**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد دوم**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷  
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي  
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.  
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)  
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي  
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است  
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال  
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)  
عنوان ديگر : مثنوي. شرح  
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير  
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد  
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح  
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي  
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹  
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش  
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**دفتر دوم‌**

**پيش گفتار شارح‌**

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ  
و صلّي اللَّه علي سيدنا محمد و آله الطيّبين الطّاهرين  
مدتي اين مثنوي تأخير شد   
شرح دفتر دوم، سال پيش آماده شد و به شركت انتشارات علمي و فرهنگي تحويل گرديد. ليكن انتشار آن به تعويق افتاد و اكنون قسمت نخست آن دفتر منتشر مي‌شود، تا قسمت دوم چه وقت در معرض ديدار و قضاوت علاقه‌مندان قرار گيرد.- و الحكم لِلَّه.  
روش اين طالب علم، در شرح همان است كه در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد. و بار ديگر از سروران عزيز كه به نظر عنايت بدين دفتر مي‌نگرند، استدعا دارم از ارشاد دريغ نفرمايند و اگر خطايي پديد آمده يا توضيحي فراموش شده، ياد آور شوند. سلامت و مزيد توفيق آنان را از خداي بزرگ مي‌خواهم.  
در اين مقدمه نكته‌هايي چند را بايد ياد آوري كنم:  
1) چنان كه در مقدمه جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد، در حد توانايي و دسترسي به شرحهايي كه تا كنون بر مثنوي نوشته شده نگريسته‌ام، اما متوقع نبايد بود كه همه آنها را بياورم چرا كه مثنوي از هفت صد من كاغذ هم فزون‌تر خواهد شد.  
2) دوستان و همكاران دائمي همان‌اند، كه در آن مجلد نام بردم. ليكن از بزرگاني ديگر نيز بهره‌مند شده‌ام و مي‌شوم.  
3) چنان كه نوشتم فهرست هر دفتر در پايان همان دفتر خواهد آمد پس فهرست دفتر دوم در پايان مجلد دوم خواهد بود.- ان شاء اللَّه.  
اما از دفتر سوم به بعد شرح هر دفتر در يك مجلد است.  
4) سركار عليه خانم هما عطار با دقت خاص خود بيتهاي متن، آيه‌هاي قرآن كريم، و ديگر مأخذها را تطبيق كرده و در غلطگيري و ويراستاري نهايت سعي را كرده‌اند، از ايشان سپاس گزارم.  
5) در اين دفتر، و دفترهاي بعد اساس نسخه قونيه است.  
و السّلام عليكم و رحمة اللَّه اسفند هزار و سيصد و هفتاد و چهار سيد جعفر شهيدي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 2

**مقدمه مولانا**

[مقدمه مولانا]  
(بسم اللَّه الرحمن الرحيم) بيان بعضي از حكمت تأخير اين مجلّد دوم كه اگر جمله حكمت الهي بنده را معلوم شود، در فوايد آن كار، بنده از آن كار فرو ماند، و حكمت بي‌پايان حق ادراك او را ويران كند، بدان كار نپردازد. پس حق تعالي شمّه‌اي از آن حكمت بي‌پايان مهار بيني او سازد، و او را بدان كار كشد كه اگر او را از آن فايده هيچ خبر نكند هيچ نجنبد، زيرا جنباننده از بهرهاي آدميان است، كه از بهر آن مصلحت كنيم. و اگر حكمت آن بر وي فرو ريزد هم نتواند جنبيدن، چنان كه اگر در بيني اشتر مهار نبود، نرود. و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد «وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ» «1» خاك بي‌آب كلوخ نشود و چون آب بسيار باشد هم كلوخ نشود «وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِيزانَ» «2» به ميزان دهد هر چيزي را نه بي‌حساب و بي‌ميزان الّا كساني را كه از عالم خلق مبدّل شده‌اند و «يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ» «3» شده‌اند و «مَن لَم يَذُق لَم يَدرِ» «4»  
پرسيد يكي كه عاشقي چيست گفتم كه چو ما شوي بداني عشق محبت بي‌حساب است، جهت آن گفته‌اند كه صفت حق است، بحقيقت. و نسبت او به بنده مجاز است «يحبّهم» تمام است، «يحبّونه» كدام است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(1) و هيچ چيز نيست، جز كه گنجينه‌هاي آن نزد ماست و فرو نمي‌فرستيم آن را جز به اندازه معلوم. (حجر، 21)  
(2) و آسمان، بر افراشت آن را، و ميزان را نهاد. (رحمن، 7)  
(3) روزي مي‌دهد هر كه را كه خواهد بي‌شمار. (بقره، 212؛ آل عمران، 37؛ نور، 28)  
(4) آن كه نچشيده نمي‌داند:  
لم يذق لم يدر هر كس كو نخورد كي به وهم آرد جعل انفاس ورد   
2943/ 3  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 3  
مدّتي اين مثنوي تأخير شد مهلتي بايست تا خون شير شد تا نزايد بختِ تو فرزند نو خون نگردد شيرِ شيرين خوش شنو چون ضياء الحق حُسام الدّين عنان باز گردانيد ز اوجِ آسمان چون به معراجِ حقايق رفته بود بي‌بهارش غنچه‌ها ناكفته بود چون ز دريا سوي ساحل باز گشت چنگ شعر مثنوي با ساز گشت مثنوي كه صيقلِ ارواح بود باز گشتش روز استفتاح بود مطلعِ تاريخ اين سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود ب 7- 1 بايست: بعضي دستور نويسان نوشته‌اند: بايست با فعل ماضي همراه است، ليكن چنان كه مي‌بينيم با فعل مضارع نيز همراه مي‌آيد.  
آن چه آمد مرا نمي‌بايست و آن چه بايست بر نمي‌آيد (خاقاني، به نقل از لغت‌نامه)  
يار رنجيد ز بد مستي دوشت حاتم باده بايست به اندازه خوري زور نبود (حاتم كاشي، به نقل از لغت‌نامه) خون شير شدن: پزشكان قديم مي‌پنداشتند شير از خون پديد مي‌گردد. در ذخيره خوارزمشاهي (ص 425) آمده است: «طعامي كه ... از اعتدال بيرون باشد خون كمتر تولد كند و هر گاه كه خون كمتر تولد كند، تولد شير و مني كمتر بود.» و در قانون (فصل معالجه پستان) آمده است: «شير از خون سبك پديد آيد.» و بعضي اصل خون و شير را يكي مي‌دانستند و مي‌گفتند: «غذا چون در معده قرار گيرد، معده آن را بپزد. پس قسمت فوقاني آن خون شود و ميانه آن شير و فرودين آن فضولات. پس كبد خون را به رگها رساند و شير را به پستان دهد و فضولات بيرون رود.» (نگاه كنيد به: كشف الاسرار، ج 5، ص 404، سوره نحل، ذيل آيه 67)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 4  
شد: شود. مضارع (محقق الوقوع، به صيغه ماضي به كار رفته است.)  
فكر بلبل همه آن است كه گل شد يارش گل در انديشه كه چون عشوه كند در كارش (حافظ) ضياء الحق حسام الدين: حسن بن محمد بن اخي ترك (622- 684 ه. ق)، پس از مرگ پدر حالي كه هنوز مراهق بود به خدمت مولانا آمد. مولانا او را تربيت كرد و به مقامي رسيد كه وي را بر نزديكان خود مقدم مي‌شمرد. حسام الدين در سرودن مثنوي مؤثر بوده است، چنان كه اين موضوع از جاي جاي كتاب پيداست و او با همكاري ديگران سروده‌هاي مولانا را مي‌نوشتند. (نگاه كنيد به: زندگاني مولانا جلال الدين، نوشته بديع الزمان فروزانفر، و ديگر مآخذ) عنان باز گردانيدن: بر گشتن، باز گشتن.  
معراج: اسم آلت عربي از مصدر عروج، به معني بالا رفتن است. معراج در لغت به معني نردبان است، و در تداول مسلمانان از اين كلمه بيشتر بر شدن رسول اكرم (ص) به آسمان مقصود است. معراج حقايق: اضافه مشبه به به مشبه. به معراج حقايق رفتن: در پي دريافتن و كشف حقيقتها بودن. از عالم ناسوت بريدن و به عالم لاهوت متوجه شدن.  
كَفتن: شكافتن، از هم باز شدن.  
گلي بد كه همواره كفته بدي به گرما و سرما شكفته بدي (گرشاسب نامه، به نقل از لغت‌نامه) از دريا به ساحل باز گشتن: كنايت از حالت استغراق و بي‌خودي به حالت صحو بر گشتن.  
از عالم وحدت به عالم كثرت توجه كردن.  
صَيقَل: روشن كننده، روشنگر.  
استفتاح: مصدر باب استفعال از ثلاثي فتح (گشودن). استفتاح در لغت، پيروزي جستن و نصرت خواستن است نيز گشودن و گشودن خواستن و آغاز كردن. روز استفتاح: در لغت‌نامه بدون ذكر مأخذ آمده است كه: «آن روز پانزدهم رجب است.» و نيكلسون از لين آرد كه «استفتاح الذكر آن نمازي است كه درويش پيش از آغاز ذكر خواند.» ولي با توجه بدان چه از شمس منقول است «استفتاح از اول مي‌بايد نه موقوف امروز معين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 5  
الاستفتاح نصرت خواستن.» (مقالات شمس، ج 2، ص 237 و 361) و مي‌توان گفت غرض مولانا از استفتاح، مبارك بودن روز است.  
در باره علت سرودن اين بيتها، چنان كه در پايان دفتر اول (در شرح بيتهاي 3990 به بعد) نوشته شد، گفته‌اند چون زن حسام الدين چلبي در گذشت و حسام الدين را افسردگي فرا گرفت، مولانا از غايت محبتي كه بدو داشت سرودن مثنوي را رها كرد. افلاكي در اين باره چنين مي‌نويسد: «و چون مجلّد اوّل به اتمام رسيد حضرت چلبي به تلاوت ابيات و تصحيح الفاظ و قيود مشغول گشته مكرر مي‌خواند. از ناگاه حرم چلبي وفات يافته فترتي در آن ميانه واقع شد و از آن سبب از طلب قوت جان و قوت روان تكاسل نمود و در باطن مباركش در هر لحظه حالتي و حيرتي نو ظاهر مي‌شد كه با چيزي ديگر نمي‌توانست پرداختن و همچنان حضرت مولانا چنداني به تواجد و حالات و بيان حقايق و كشف دقايق مستغرق گشته بود كه به حضرت چلبي هم نمي‌فرمود تا بر اين قصه دو سال تمام بگذشت و حضرت چلبي به تزويج نو رغبت نموده بود و مشغول گشته، از ناگاه طفل جان را گريان يافت و دل حزين را مشتاق شير شيران خدا ديد و دم بدم افغان و خروش دل به گوش هوش او رسيدن گرفت و مي‌گفت:  
طفل دل را شير ده ما را ز گردش وا رهان اي تو چاره كرده هر دم صد چو من بي‌چاره را (ديوان كبير، ب 1626) صباحي بر خاست و به حضرت مولانا آمد و سجده عبوديت به اقامت رسانيده، به ايقان درست و اتقان عظيم و ابتهال عاجزانه و نياز مستوفي و ميل متوافر بقاياي كتاب مثنوي را از ضمير منير و خاطر عاطر شيخ عَظَّمَ اللَّهُ ذِكرَهُ بي‌ترجمان زبان و تصديق بيان استدعا كردن گرفت و همانا كه حضرت مولانا بر موجب «وَ مَا الإحسانُ الّا بِالتَّمامِ» از عميم مرحمت خود در بسيط بساط موايد فوايد معاني شروع فرمود. اين كلمات را كه ديباچه مجلّد دوم است املا كرد. بر اين ترتيب كه بيان سبب تأخير افتادن انشاي اين نيمه دوم از كتاب مثنوي نَفَعَ اللَّهُ بِهِ قُلوبَ العارِفين ...» (مناقب العارفين، ج 2، ص 743- 744) مرحوم فروزانفر نوشته است: «چون مجلّد اوّل به انجام رسيد حرم حسام الدين در گذشت و او پراكنده دل و مشغول خاطر گرديد و طبع مولانا هم كه طالب و مشتري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 6  
نمي‌ديد از ملولان روي در كشيد و دو سال تمام نظم مثنوي به تعويق افتاد.» (زندگي مولانا جلال الدين، ص 109) مرحوم گلپينارلي پس از اشارت به نوشته افلاكي نويسد: «ابيات فوق مدتي را كه بين پايان دفتر اوّل و آغاز دفتر دوم سپري شده است روشن نمي‌كند، اما از آن جايي كه دفتر اول پيش از سال 656 ه/ 1258 م پايان يافته، و دفتر دوم هم در 663 (؟) ه/ 1264 م آغاز شده است، چنين استنباط مي‌شود كه علّت اين تأخير، تنها مرگ زوجه چلبي نبوده بلكه مرگ صلاح الدين نيز دخالت داشته است.» (مولانا جلال الدين، ص 206) مرحوم فروزانفر آغاز جزء دوم را 662 «5»، و فاصله بين اتمام جزء نخست و آغاز جزء دوم را دو سال نوشته است، و نويسد: «بايد دفتر اول ميانه 657- 660 آغاز شده باشد.» (زندگي مولانا جلال الدين، ص 109) به هر حال چنان كه در پايان دفتر اوّل نوشته شد، مولانا را هنگام سرودن آن بيتها حالتي غريب دست داده است كه او را از سخن سرودن باز داشته. موجب آن تأثر باقي مانده از مرگ صلاح الدّين زركوب (به سال 657)، يا مردن زن حسام الدّين چلبي، يا تأثيري كه هر دو واقعه در روح او نهاده، يا چنان كه نوشتيم و چنان كه افلاكي هم اشارت كرده است: «به تواجد و حالات و بيان حقايق و كشف دقايق مستغرق گشته» بدرستي روشن نيست، هر چند كه يك يك آنها كه بر شمرديم محتمل است. ليكن تصريح مولانا بدان كه ضياء الحق به معراج حقايق رفته بود و تا باز گشت او چنگ شعر مثنوي ساز نمي‌داشت، معلوم مي‌دارد كه علّت تأخير در سرودن دفتر دوم آمادگي نداشتن حسام الدين بوده است. اما باز روشن نيست كه رفتن حسام الدين به معراج حقايق تنها بر اثر مردن زن او بوده، يا حالت ديگري بر وي دست داده است.  
اگر «روز استفتاح» را چنان كه لغت‌نامه نوشته است پانزدهم رجب بدانيم، آغاز سرودن دفتر دوّم در اين روز به سال ششصد و شصت و دو بوده است.  
مَطلَع: آغاز، شروع.  
بلبلي ز ينجا برفت و باز گشت بهر صيد اين معاني باز گشت \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(5) متأسفانه در هر دو چاپ اين كتاب 622 ضبط شده و پيداست كه خطاي مطبعي است. زيرا در پاورقي همين صفحه به بيت هفتم اين دفتر استناد شده است. بدين جهت در اينجا رقم درست نوشته شد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 7  
ساعد شه مسكن اين باز باد تا ابد بر خلق اين در باز باد آفت اين در هوا و شهوت است ور نه اينجا شربت اندر شربت است اين دهان بر بند تا بيني عيان چشم بند آن جهان حلق و دهان اي دهان تو خود دهانه دوزخي وي جهان تو بر مثال برزخي ب 12- 8 باز گشتن: (در نيم بيت نخست) همچو باز شدن، شكاري گرديدن. و در نيم بيت دوم به معني متداول.  
ساعد: بازو. ساعد شه: استعارت از مقام انس به حق است.  
مسكن: جاي آسودن، آرام جاي.  
چنان كه نوشته شد، دگرگوني حسام الدّين يا به تعبير مولانا رفتن او براي كشف حقايق و از خلق بريدن و به حق پيوستن وي، موجب تأخير كار گرديد، اما ديگر بار او بدين عالم رجوع كرد و طالب ادامه سرودن مثنوي شد. مولانا از عالم انس به حق، به «ساعد شاه» تعبير كرده است و از حسام الدين، به بازي كه دست پرورده شاه است. سپس دعا مي‌كند كه پيوسته افاضتهاي او بماند. و بعيد است از باز بودن در، مثنوي را خواسته باشد بلكه مقصود باز بودن درِ افاضت است. سپس مي‌گويد اين افاضت هميشگي و براي همگان است. ليكن آن چه مردمان را از رسيدن بدان باز مي‌دارد ميل به دنيا و بهره جويي از شهوتها و لذتهايِ جسماني است:  
گرت نزهت همي‌بايد به صحراي قناعت شو كه آن جا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با (سنايي) دهان: مي‌توان آن را كنايت از خواهشهاي نفساني و پرداختن به لذتهاي اين جهاني گرفت. آن كه به دنيا نگريست، هيچ گاه سير نشود و چنان كه دوزخ از فروزينه سير نگردد، نفس بهيمي نيز هيچ گاه از متاع دنيا سير نشود.  
دوزخ است اين نفس و دوزخ اژدهاست كو به درياها نگردد كم و كاست  
هفت دريا را در آشامد هنوز كم نگردد سوزش آن خلق سوز  
سنگها و كافرانِ سنگ دل اندر آيند اندر او زار و خجل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 8  
هم نگردد ساكن از چندين غذا تا ز حقّ آيد مر او را اين ندا  
سير گشتي سير؟ گويد نه هنوز اينت آتش اينت تابش اينت سوز 1379- 1375/ 1 و نظير همين معني است سروده سعدي:  
اندرون از طعام خالي دار تا در او نور معرفت بيني  
تهي از حكمتي به علّت آن كه پُري از طعام تا بيني (گلستان، ص 95) (و نگاه كنيد به: شرح بيتهاي 1379- 1375/ 1)  
نورِ باقي پهلويِ دنياي دون شيرِ صافي پهلوي جوهاي خون چون در او گامي زني بي‌احتياط شير تو خون مي‌شود از اختلاط يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صَدرِ جنَّت طوقِ نفس همچو ديو از وي فرشته مي‌گريخت بهرِ ناني چند آب چشم ريخت گر چه يك مو بُد گنه كو جُسته بود ليك آن مو در دو ديده رُسته بود بود آدم ديده نور قديم موي در ديده بود كوه عظيم ب 18- 13 نور باقي: استعارت از نعمتهاي اخروي.  
جوهاي خون: استعارت از نعمتهاي دنيا.  
شير خون شدن: استعارت از نعمت به عذاب مبدّل گشتن. (نگاه كنيد به: شرح بيت 2/ 2) اختلاط: آميختن، روشن نبودن. و اين معني مأخوذ است از روايتي كه امام صادق (ع) از رسول (ص) نقل كند كه «كارها سه گونه است: كاري كه رستگاري آن آشكار است آن را بيار و كاري كه گمراهي آن پديدار است خود را از آن به كنار دار، و كاري كه در آميخته است از آن بپرداز و كار آن را به خدا رها ساز!» (سفينة البحار، ج 1، ص 684) صدر: مرتبه اعلي. بالا.  
آب چشم: اشك. مجلسي را از علل الشرايع از ابن مسعود از رسول (ص) روايت است كه «چون آدم پروردگارش را نافرماني كرد منادي از عرش او را ندا داد: آدم، از جوار من بيرون رو! كه آن كس كه مرا نافرماني كند در جوار من نماند. آدم بگريست و فرشتگان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 9  
بگريستند.» (بحار الانوار، ج 11، ص 171) مو: استعارت از چيز كوچك و خرد.  
ديده نور قديم: ديده‌اي كه به نور خدا روشن است، عين اللّه (انسان كامل و خليفه حق).  
حاصل اين بيتها تحذير از فريفته شدن به نعمت دنياست. چنان كه مي‌دانيم آدمي سرشته از جسم و روح است و پرداختن به هر يك وي را از توجه به ديگري باز مي‌دارد.  
اگر حقِّ هر يك چنان كه بايد پرداخته شود موجب رستگاري است، و اگر احتياط به كار نرود و حساب نفس از دست شود، خسران را به دنبال خواهد داشت.  
آدم كه گزيده خدا بود، گامي در راه هواي نفس نهاد و بر خلاف نهي خدا از گندم بهشت خورد و همان نافرماني چون طوقي در گردن او افتاد و او را از بهشت بيرون افكند. از پس اين نافرماني، فرشتگان كه مأمور سجده وي شدند، از او مي‌گريختند و سرانجام چندان گريست و آمرزش خواست تا خدايش بخشيد. گناه آدم به ظاهر اندك بود ليكن گناهكار مرتبتي والا داشت و او را نمي‌رسيد كه ترك اولي كند كه «حَسَناتُ الأبرارِ سَيِّئاتُ المُقَرّبينَ: آن كار نيك كه نيكو كاران كنند اگر نزديكان كنند گناه آنان باشد.» گناه مقرّبان چون مويي است كه در ديده بر آيد، ديده را از بينايي باز مي‌دارد.  
آدمي ديده است و باقي پوست است ديده آن است آن كه ديدِ دوست است 1406/ 1  
گر در آن آدم بكردي مشورت در پشيماني نگفتي معذرت ز آنكه با عقلي چو عقلي جفت شد مانع بد فعلي و بد گفت شد نَفس با نفس دگر چون يار شد عقل جز وي عاطل و بي‌كار شد چون ز تنهايي تو نوميدي شوي زير سايه يار خورشيدي شوي رو بجو يار خدايي را تو زود چون چنان كردي خدا يار تو بود ب 23- 19 آن: اشارت است به ذوق نفس (خوردن گندم).  
مشورت: معمولًا راي‌زني با ديگري است، ولي در اينجا مولانا طرف مشورت آدم را عقل او گرفته است. اگر آدم فريب نفس را نمي‌خورد و از عقل خود پيروي مي‌كرد چنان گرفتار نمي‌شد. وي بارها تأكيد مي‌كند كه در كارها بايد راي زني كرد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 10  
ور چه عقلت هست با عقل دگر يار باش و مشورت كن اي پدر  
با دو عقل از بس بلاها وا رهي پاي خود بر اوجِ گردونها نهي 1264- 1263/ 4  
آشنايي عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا 2689/ 3  
عقل را با عقلِ ياري يار كن أمرُهُم شُورَي بخوان و كار كن 167/ 5 معذرت گفتن: مأخوذ است از گفته آدم و حوا كه قرآن كريم فرمايد: «رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ: پروردگارا، بر خود ستم كرديم اگر ما را نيامرزي و بر ما رحمت نياري از زيانكاران خواهيم بود.» (اعراف، 23) عقل جزوي (عقل جزئي): هر عقل كه جز عقل اوّل است. عقل فردي از آدميان.  
عقلِ جُزوي عشق را منكِر بود گر چه بنمايد كه صاحب سِر بود 1982/ 1 تنهايي: عزلت، گوشه گيري.  
خورشيدي شوي: بعض شارحان «ياء» را نسبت گرفته‌اند (يار خورشيدي). ليكن به سياق نيم بيت نخست، «ياء» وحدت است. خورشيد شدن: نوراني گشتن. (از تيرگي عالم جسم به روشنايي عالم جان مي‌رسي.) آدم از دو طينت سرشته بود: عقلاني و نفساني. در خوردن گندم با عقل مشورت نكرد بلكه تنها فرمان نفس را برد. اگر با عقل خويش هم راي مي‌زد، دستور عقل بر فرمان نفس فائق مي‌شد و او را از نافرماني باز مي‌داشت.  
نفس و شيطان هر دو يك تن بوده‌اند در دو صورت خويش را بنموده‌اند  
چون فرشته و عقل كايشان يك بُدند بهرِ حكمتهاش دو صورت شدند  
دشمني داري چنين در سرِّ خويش مانع عقل است و خصم جان و كيش 4055- 4053/ 3  
آن كه در خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم ز يار آموخته است خلوت از اغيار بايد نه ز يار پوستين بهر دي آمد نه بهار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 11  
عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پيدا شود نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود ب 27- 24 خلوت: نزد طايفه‌اي از صوفيه دوري از نفس و خواهشهاي آن، و مشغول بودن به ياد خدا، و كناره‌گيري از اغيار است و بدين معني خلوت ملازم با تنها بودن نيست.  
نظر دوختن: نگريستن.  
در خلوت نظر دوختن: خلوت گزيدن و به مراقبه پرداختن.  
پوستين بهر دي: تعبيري مثلي است، نظير «هر چيز به جاي خويش نيكوست.»  
رويي كه چو آتش به زمستان خوش بود امروز چو پوستين به تابستان است (سعدي، به نقل از لغت‌نامه) خندان شدن: خوش بودن، ساختن، دمساز شدن.  
به نظر مي‌رسد در اين بيتها اشارتي است به خلوت گزيدن حسام الدّين، و اينكه در اين خلوت گزيني مصلحتي بوده است. خلوت براي اشتغال به ذكر و محاسبه نفس كرد كه مطلوب خدا و شرع است نه دوري گزيدن از يار، كه اين دوري نابجاست و به هيچ وجه مقبول نيست. چه، اگر ياري با يار عقلاني همنشين شود از او فايدت يابد و نور خرد او بالا گيرد و راه وي به خدا آشكارتر گردد، به خلاف يار نفساني و طالب دنيا كه صحبت او موجب تيرگي دل و گمراهي است.  
آشنايي عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا  
آشنايي نفس با هر نفسِ پست تو يقين مي‌دان كه دم دم كمتر است  
ز آن كه نفسش گِردِ علّت مي‌تَند معرفت را زود فاسد مي‌كُند 2691- 2689/ 3  
يار چشم توست اي مرد شكار از خس و خاشاك او را پاك دار هين به جاروب زبان گردي مكن چشم را از خَس ره آوردي مكن چون كه مؤمن آينه مؤمن بود روي او ز آلودگي ايمن بود يار آيينه است جان را در حزن در رخ آيينه اي جان دَم مزن تا نپوشد روي خود را در دمت دم فرو خوردن ببايد هر دمت ب 32- 28  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 12  
مرد شكار: شكاري، شكارچي، كنايت از سالك، جوياي حقيقت، طالب راهنما.  
خس و خاشاك: استعاره از آزردن و ترك ادب كردن.  
جاروب زبان: اضافه مشبه به به مشبه.  
گرد كردن: استعارت از سخن ناملايم گفتن.  
ره آورد كردن: به صورت طنز به كار رفته است. چه، ره آورد يا سوغات معمولًا چيزي است كه گيرنده بدان شادمان شود.  
مؤمن آينه مؤمن: مأخوذ است از حديث «المُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِنِ وَ المُؤمنُ أخُو المُؤمنِ.» (احاديث مثنوي، ص 41) و «المُؤمِنُ مِرآةٌ لِأخيِهِ.» (بحار الانوار، از نوادر راوندي.  
سفينة البحار، ج 1، ص 40) حَزَن: اندوه.  
دم زدن: بخار دهن، دميدن.  
بهترين وسيله شكارچي ديده اوست و اگر در ديده وي خسي افتد كار بر مرد شكار دشوار شود. وليِّ خدا سالك را همچون چشم است و او را از در افتادن و پاي در ورطه‌ها نهادن باز مي‌دارد، ناچار بايد حرمت وي را نگاه داشت و چنان با او رفتار كرد و سخن گفت كه گردي از گفتار سالك در خاطر او ننشيند. و چون او با اشرافي كه بر خاطرها دارد، درون سالك را نيك مي‌بيند، هر چه سالك را گويد بايدش پذيرفت، هر چند برخي از گفته‌هاي او، وي را ناخوش آيد. چه، او آينه صافي است و آن چه از سالك در خاطرش نقش مي‌بندد درست است و تهي از غل و غش. و سرانجام مي‌گويد او تو را همچون آينه‌اي است و چنان كه اگر در آينه بدمند تيره شود و عكس را ننماياند بايد در رخ مرد خدا چيزي خلاف ادب نگفت تا از تو روي در نكشد. نجم الدين در مرصاد العباد در مقام هفدهم كه ادب است گويد: «بايد كه مؤدّب و مهذّب اخلاق باشد و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شيخ تا سخني نپرسند نگويد و آن چه گويد به سكونت و رفق گويد.» (مرصاد العباد، ص 262) و در مقام نوزدهم كه تسليم است گويد: «و البته بظاهر و باطن بر احوال و افعال شيخ اعتراض نكند و هر چه در نظر او بد نمايد آن بدي حوالت به نظر خود كند نه به نقصان شيخ.» (مرصاد العباد، ص 264)  
اي بديده عكسِ بَد بر روي عَم بَد نه عَمّ است آن تويي از خود مرم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 13  
مؤمنان آيينه همديگرند اين خبر مي‌از پيمبر آورند  
پيش چشمت داشتي شيشه كبود ز آن سبب عالم كبودت مي‌نمود 1329- 1327/ 1  
آبگينه زرد چون سازي نقاب زرد بيني جمله نور آفتاب 3958/ 1  
كم ز خاكي چون كه خاكي يار يافت از بهاري صد هزار انوار يافت آن درختي كو شود با يار جفت از هواي خوش ز سر تا پا شكُفت در خزان چون ديد او يار خلاف در كشيد او رو و سَر زير لحاف گفتِ يار بَد بَلا آشفتن است چون كه او آمد طريقم خُفتن است پس بخسبم باشم از اصحاب كهف به ز دقيانوس آن محبوس لَهف «6»  
يقظه‌شان مصروف دقيانوس بود خوابشان سرمايه ناموس بود ب 38- 33 يار: مددكار، آن چه نيرو بخشد. يار خاك كنايت از باران و تابش آفتاب بهاري است.  
انوار: جمع نَور: شكوفه.  
ز بس بدايع چون بوستان پر از انوار ز بس جواهر چون آسمان پر از انوار (مسعود سعد) خِلاف: مخالف، ناسازگار.  
رو در لحاف كشيدن: مجازاً فسرده شدن، نشكفتن، پنهان گشتن.  
بلا آشفتن: بلا انگيختن، و در اين تركيب تعبيري لطيف است. از آن جهت كه هيچ كس از بلايي خالي نيست، اگر يار نيكي يافت با همنشيني او آن بلا را مي‌آراماند و اگر با يار بدي دچار شد بلا را بر مي‌انگيزاند.  
مارِ بد جاني ستاند از سليم يارِ بد آرد سوي نار مقيم 2635/ 5 أصحابِ كهف: داستان آنان معروف است (نگاه كنيد به: تفسير سوره كهف، ذيل آيه‌هاي 9- 26).  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(6) در حاشيه نسخه اساس: باشد خواب كهف  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 14  
دَقيانوس: دسيوس، دقيوس، امپراطور روم (مقتول به سال 251 ميلادي)، و داستان اصحاب كهف در عهد او رخ داد.  
لَهف: دريغ.  
محبوسِ لَهف: دريغ خوار، پشيمان (كه چرا گمراهي پيش گرفت)، و شايد اشارت است به كشته شدن او.  
يَقظَه: بيداري.  
ناموس: آبرو، اعتبار.  
اين بيتها نيز در ترغيب و تحريض است به ياري خواستن از پير و ترساندن از اينكه مبادا سالك از ناچيزي، خود را در خور پيروي شيخ نداند چرا كه مريد هر اندازه بي‌قدر و منزلت باشد بايد چنگ در دامن عنايت پير زند تا از بركت او نوراني گردد، چنان كه خاك تيره به مدد بهاران صدها گل مي‌روياند.  
اين دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان رويد از وي سبزه‌زار  
فعل باران بهاري با درخت آيد از انفاسشان در نيك بخت 2043- 2042/ 1 اما اگر موافقي نيافت بهتر است خلوت گزيند و دامن از صحبت غير در چيند، چنان كه اصحاب كهف چون مردمان را مخالف خويش ديدند به غاري گريختند. آنان هنگامي كه بيدار و با دقيانوس بودند در خطر به سر مي‌بردند، چون به غار رفتند و در خواب شدند از بلا رستند. درخت با مدد بهار شكوفه و برگ مي‌روياند، امّا چون زمستان رسد و هوا را مخالف خويش يابد سر در زير لحاف كشد و خود را بپوشاند. لاجرم مردان حق چون جوياي حقيقتي نديدند خاموشي گزيدند.  
خواب بيداري است چون با دانش است واي بيداري كه با نادان نشست چون كه زاغان خيمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند ز آن كه بي‌گلزار بلبل خامش است غيبت خورشيد بيداري كُش است ب 41- 39 خواب بيداري است: چنان كه در حديث است: «نَومُ العالِمِ عِبادَةٌ وَ نَفَسُهُ تَسبيحٌ.» (احاديث مثنوي، ص 42)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 15  
وايِ: (به صورت مضاف آيد) دريغ بر، افسوس بر.  
خيمه زدن: گرد آمدن.  
بهمن: نام ماه دوم از زمستان، و معني ديگر آن توده‌هاي برف ريخته شده از كوه است.  
كه معني مستحدث است و شاهدي براي آن نديدم هر چند حرف اضافه «بر» معني جديد را تقويت مي‌كند.  
تن زدن: خاموش گشتن.  
اي زبان كه جمله را ناصح بُدي نوبت تو گشت از چه تن زدي؟ 3903/ 6 بيداري كُش: برنده بيداري، موجب خواب، خواب آور.  
آدمي پيوسته بايد محاسب نفس باشد و بداند كه هر لحظه از گذشت عمر را در چه كاري مصرف مي‌كند. زيستن در جمع اگر در طاعت خدا باشد عبادت است، و اگر در جمع گناهكاران است خفتن به از بيداري است، بلكه بيداري گناه است، چنان كه در قرآن كريم خطاب به رسول اكرم (ص) آمده است: «وَ إِذا رَأَيْتَ الَّذِينَ يَخُوضُونَ فِي آياتِنا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ.» (انعام، 68) چنان كه اصحاب كهف بيداريشان در خدمت كافري چون دقيانوس بود.  
در فقره‌اي از سخنان كوتاه مولي امير مؤمنان (ع) آمده است: «... بسا بر پا ايستاده (در نماز) كه از ايستادن، جز بيداري و رنج بري نخورد. خوشا خوابِ زيركان و خوشا روزه گشادن آنان.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 145)  
خويش را در خواب كن زين افتكار سر ز زير خواب در يَقظَت بر آر  
همچو آن اصحابِ كهف اي خواجه زود رو به ايقاظاً كه تَحسَبهُم رُقُود 4464- 4463/ 6  
آفتابا ترك اين گلشن كني تا كه تحتُ الأَرض را روشن كني آفتاب معرفت را نَقل نيست مَشرق او غير جان و عقل نيست خاصه خورشيد كمالي كآن سَري است روز و شب كردار او روشن‌گري است ب 44- 42  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 16  
تَحتُ الأَرض: زير زمين.  
نَقل: حركت، از سويي به سويي شدن.  
آن سري: منسوب به عالم غيب يا عالم الهي.  
در اين بيتها مقايسه‌اي است ميان آفتاب محسوس و آفتاب معنوي. آفتاب محسوس از مشرق مي‌تابد و در مغرب غروب مي‌كند، اما حسام الدين كه آفتاب معرفت حقيقت است شرق و غرب ندارد او در دل و جاني جاي كند كه طالب حق است. و در تعبير از خورشيد به شمس، ايهامي است به شمس الدين تبريزي.  
مطلع شمس آي گر اسكندري بعد از آن هر جا روي نيكو فري بعد از آن هر جا روي مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود حسّ خفّاشت سوي مغرب دوان حسّ دُرپاشت سوي مشرق روان راه حس راه خران است اي سوار اي خران را تو مزاحم شرم دار ب 48- 45 مَطلَع: بر آمدن جاي.  
اسكندر: مقصود ذو القرنين است كه قصه او و رفتنش به مَغْرِبَ الشَّمْسِ و مَطْلِعَ الشَّمْسِ در قرآن كريم (كهف، 83- 98) آمده است.  
حِسِّ خُفّاش: حس ظاهري، و استعارت است از نابينايي و ناتواني در ديدن.  
مغرب: مرتبه جسماني.  
دُرپاش: روشن، نوراني. حس دُرپاش: عقل.  
مشرق: مقام عقلاني.  
چنان كه در قرآن (كهف، 83- 98) آمده است ذو القرنين نخست به مغرب شمس رسيد و آفتاب را ديد كه در چشمه‌اي گرم پنهان مي‌شود سپس به مطلع الشّمس رسيد و گروهي را ديد كه پوششي در مقابل آفتاب نداشتند. آن كس كه خورشيد حقيقت را مي‌جويد بايد به سوي مطلع آن (شيخ كامل) سفر كند اگر جلوه‌اي از او بر وي تافت و درون او را روشن كرد خود دستگير و راهنماي ديگران خواهد بود و به نوري كه از راهنماي خود گرفته است تيره دلان را روشني خواهد بخشيد تا آن جا كه جسمانيت او معشوق عقلانيت آنان گردد كه در كمال به مرتبه او نيستند. اما اين خورشيد را به ديده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 17  
حس نمي‌توان ديد. مَثَل اين راهنمايان و دنيا جويان مثل آفتاب و خفاش است. چنان كه خفاش چشم ديدن آفتاب را ندارد حس ظاهري نيز از درك مقام اين مردان حق محروم است تنها با ديده حقيقت بين مي‌توان آن را ديد.  
حسهاي ظاهري تنها مي‌توانند سودي را جذب يا زياني را دفع كنند و توان درك حقيقت در عهده حسهاي باطني است، ناچار آن كس كه تنها با راهنمايي حس ظاهري خواهان جستن راه است، خران را ماند بلكه از خر هم پست‌تر بود كه «اولئكَ كَالْأَنْعَامِ بَل هُم اضلُّ.»  
بكُش نفس ستوري را به دشنه حكمت و طاعت بِكَش زين ديو دستت را كه بسيار است دستانش  
يكي غول فريبنده است نفس آرزو خواهت كه بي‌باكي چَرا خورش است و ناداني بيابانش (ديوان ناصر خسرو، مينوي، ص 233)  
پنج حسّي هست جز اين پنج حس آن چو زرِّ سرخ و اين حسها چو مس اندر آن بازار كاهل مَحشرند حسِّ مس را چون حس زر كي خرند حسِّ ابدان قوتِ ظلَمت مي‌خورد حسّ جان از آفتابي مي‌چَرد اي ببُرده رخت حسها سوي غيب دست چون موسي برون آورد ز جيب اي صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بندِ يك صفت گاه خورشيدي و گه دريا شوي گاه كوه قاف و گه عنقا شوي تو نه اين باشي نه آن در ذات خويش اي فزون از وهمها وز بيش بيش ب 55- 49 پنج حس: مقصود حسهاي باطني است. حسهاي باطني را فلاسفه، خيال، وهم، حافظه، متصرفه، و حس مشترك دانسته‌اند و در توضيح آن گويند چون منشأ ادراك، نفس ناطقه انساني است و آن بسيط است، پس ادراك صورتهاي جزئي مخالف بساطت آن خواهد بود. بدين رو، ادراك جزئيات را از وظايف حواس ظاهري، و ادراك كليات را از وظايف حواس باطني دانسته‌اند. ولي دسته ديگر گويند همه ادراك از وظايف نفس ناطقه است ليكن نفس كليات را درك كند بدون واسطه، و جزئيات را به اعتبار ارتسام  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 18  
آن در آلات خود كه حواس ظاهري است. پنج حس باطن در اصطلاح عرفا، عقل است و دل و سِرّ و روح و خفي.  
نجم الدين رازي گويد: «و آن چه اين پنج حاسّه ادراك آن نكند، ملكوت مي‌خوانيم و آن عالم غيب است با كثرت مراتب و مدارج آن، و آن را پنج مدرك باطني ادراك كند ... و چنان كه حواس پنجگانه ظاهري هر يك در مدركات ديگري تصرّف نتواند كرد ... حواس پنجگانه باطني نيز هر يك در مدركات ديگري تصرّف نتواند كرد چون عقل در مرئيّات دل و دل در معقولاتِ عقل ...» (مرصاد العباد، ص 117) اهل محشر: كنايت از طالبان آخرت. آنان كه به دنيا و زيور آن اعتنايي ندارند.  
جيب: گريبان.  
بند يك صفت بودن: تنها يك اثر داشتن.  
كوه قاف: كوهي است كه مي‌پنداشتند گرداگرد جهان كشيده است و عنقا (سيمرغ) بر آن كوه جاي دارد. در اصطلاح صوفيان «قاف» حقيقت انسانيت است كه مظهر تام ذات واحد مطلق است. و «سيمرغ» روح مجرّد تاست كه از عالم ربوبي است و بطور موقت در بدنها حلول مي‌كند.  
اندر آن قلعه خوش ذاتُ الصُّوَر پنج در در بحر و پنجي سوي بر  
پنج از آن چون حس به سوي رنگ و بو پنج از آن چون حسّ باطن راز جو 3705- 3704/ 6 اثر آفتاب تنها درخشندگي است و روشنايي آن مادي است. چنان كه اشارت شد حسهاي ظاهري تنها جزئيها را درك تواند كرد اما شناخت و تشخيص ولي و مرشد كامل از توان اين حس خارج است و از نور معرفت استمداد مي‌كند، نوري كه از خواص نفس ناطقه و عقل است. آن چه با حواس ظاهري ادراك شود خالص نيست و آن چه را عقل دريابد از غل و غش تهي است. آنان كه از كمال عقل برخوردارند، كسي را طالب‌اند كه با ايشان سنخيت داشته باشد اما دنيا طلبان و سود جويان تنها در بند پرورش  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 19  
جسم‌اند و جسم از نور معرفت بهره ندارد. اما اولياي حق با نور الهي كه از آن برخوردارند، درون و برون را روشن مي‌دارند.  
شد حواس و نطق بابايان ما محوِ نور دانش سلطانِ ما  
حسها و عقلهاشان در درون موج در موج لدينا مُحضَرون 3672- 3671/ 1 مخاطب بيتهاي 52 به بعد ظاهراً حسام الدين است كه مدتي توجه را از اين عالم به عالمي ديگر معطوف نمود و موجب تأخير در سرودن مثنوي گرديده بود و ممكن است اشارت به ولي و انسان كامل باشد كه مظهر تجلّي الهي است و از كم و كيفهاي ظاهري برون است ليكن بر مصلحت و لزوم سنخيت در هر عصر و زماني به شكلي تجلّي مي‌كند، ولي حقيقت او برون از اين شكلهاست و برتر از ديگر انسانهاست.  
روح با علم است و با عقل است يار روح را با تازي و تركي چه كار؟ از تو اي بي‌نقش با چندين صُوَر هم مُشبّه هم مُوحّد خيره سَر گه مشبّه را موحّد مي‌كند گه موحّد را صُوَر رَه مي‌زند گه تو را گويد ز مستي بو الحسن يا صَغِيرَ السِّنِّ يا رَطبَ البَدن گاه نقش خويش ويران مي‌كند آن پي تَنزيه جانان مي‌كند ب 60- 56 بي‌نقش: مجرّد. كه در صورتي خاص نيست، كه جزئي و مشخص نيست.  
صُوَر: جمعِ صورت: نمودار ظاهري هر چيز. آن چه فعليت هر چيز بدان حاصل شود، مقابل هيولي.  
مُشَبِّه: در اصطلاح متكلّمان اسلامي، آنان كه خداي جلّ و علا را به چيزي همانند كنند.  
تشبيه منافي توحيد است و در خطبه مولي امير مؤمنان (ع) آمده است: «كَذَبَ العادِلوُنَ بِكَ اذ شَبَّهُوكَ ... وَ أشهَدُ أنَّ مَن شَبَّهَكَ بِتَبايُنِ أعضاءِ خَلقِكَ ... لَم يَعقِد غَيبَ ضَمِيرِهِ عَلَي مَعرِفَتِكَ.» (نهج البلاغه، خطبه 91) بُو الحَسَن: داراي نيكويي، نيكو. كنايت از شخص است، چون بُو العَلا و جز آن، كه در مجلّدات مثنوي آمده است. نيكلسون گويد مقصود كسي است كه مست عشق الهي است. بعضي آن را اشارت به شيخ ابو الحسن خرقاني گرفته‌اند، ليكن بعيد به نظر مي‌رسد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 20  
چه، اين تعبير در جاي ديگر نيز آمده است.  
سخت خوش مستي ولي اي بو الحسن پاره‌اي راه است تا بينا شدن 504/ 4 يا صَغِيَر السِّنِّ ...: مأخوذ از غزلي است كه مولانا سروده است:  
بهر تو گفته است منصور حلاج يا صغيرَ السِّنِّ يا رَطبَ البَدَن  
شير مست شهد تو گشت و بگفت يا قَريبَ العَهد فِي شُربِ اللَّبَن (ديوان كبير، ب 21257- 21258) نيكلسون «صغير السّن» را دندان كوچك معني كرده و بعضي از او پيروي كرده‌اند و آن خطاست. صغير السّن بر گردان خردسال و نورس است. بايد توجه داشت كه مخاطب مولانا در غزل، كودك شير خوار كه تازه دندان بر آورده است نيست. تركيب «صغير السّن» در جاهاي ديگر نيز به همين معني كه گفتيم آمده است: غرسُ النِّعمة در مخاطبه احمد بن ابي دؤاد آرد: «فقالا اختَرنا مُحَمَّد بنَ الواثِقِ فَقالَ بَخّ بَخّ ابن أميرِ المؤمِنينَ وَ احَقُّ النّاسِ بِميراثِهِ الّا أنَّهُ صَغِيرُ السِّنِّ لا يُصلحُ لِلِامامَةِ.» (الهفوات النادرة، ص 365) ذات احديت عزّ اسمه را جلوه‌هاست، ديده‌هاي كوتاه بين حقيقت اين جلوه‌ها را درك نتوانند كرد. و چون خداوندان اين ديده‌ها خردشان ناقص است در اشتباه خواهند افتاد و گروهي مشبه مي‌شوند. ذات بي‌نقش گاه نقشي را در هم مي‌ريزد و آثار وجودي را از ميان مي‌برد تا نشان دهد كه او منزه است از اينكه در صورتي در آيد يا تجسمي پذيرد. اين مطلب را ابن عربي بدين صورت گويد:  
فَإن قُلتَ بِالتَّنزيهِ كُنتَ مقيَّداً وَ إن قلت بالتَّشبيه كُنتَ مُحَدِّدا  
وَ إن قُلت بالأمرين كنت مُسدَّدا و كنت إماماً في المعارِفِ سَيِّدا (شرح نيكلسون، ذيل بيت 59) و حاصل آن كه حق تعالي شأنه در هر صورتي كه تجلّي كند نه آن است و نه از آن به كران است چنان كه مولي امير مؤمنان (ع) فرمايند: «مَعَ كُلِّ شَي‌ءٍ لا بِمُقارَنةٍ وَ غَيرُ كُلِّ شي‌ءٍ لا بِمُزايَلَةٍ.» (نهج البلاغه، خطبه 1)  
چشم حس را هست مذهب اعتزال ديده عقل است سنّي در وصال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 21  
سُخره حس‌اند اهل اعتزال خويش را سُنّي نمايند از ضلال «7»  
هر كه بيرون شد ز حس سنّي وي است اهلِ بينش چشمِ عقل خوش پي است گر بديدي حسّ حيوان شاه را پس بديدي گاو و خر اللَّه را ب 64- 61 اعتزال: در لغت به معني گوشه گيري است و در اصطلاح متكلمان اساس فكري معتزليان است. معتزليان يا اصحاب اعتزال پيروان و اصل بن عطااند و در باره ناميده شدن آنان به معتزله گونه گون سخن گفته‌اند. آن چه شهرت يافته آن است كه وي با استاد خود، حسن بصري، بر سر اينكه مسلمانِ مرتكبِ گناه كبيره هميشه در عذاب جهنم خواهد بود يا نه، اختلاف پيدا كرد و استاد كناره گرفت و او گفت «اعتَزَلَ مِنّا.» مقابل معتزليان اشعريان‌اند، يا به گفته مولانا پيروان سنّت- كه براي شناخت حقيقت تنها از قرآن و حديث بهره گيرند. معتزليان حسن و قبح عقلي را مي‌پذيرند و امر و نهي پروردگار را تابع مصلحت و مفسده‌اي كه در متعلق اين دو است مي‌دانند. نيز گويند پروردگار را تنها با عقل مي‌توان درك كرد و ديده حسي او را نمي‌تواند ديد چه در دنيا و چه در آخرت. حالي كه اشعريان امر و نهي الهي را مطلق مي‌دانند و با استناد به ظاهر آيه «وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ إِلي رَبِّها ناظِرَةٌ» (قيامة، 22- 23) گويند در قيامت خدا به چشم حسي ديده مي‌شود. امّا در اينكه مقصود مولانا از «چشم حس را هست مذهب اعتزال» چيست؟ بعضي از شارحان نوشته‌اند مقصود ديدن خداست به چشم حسي كه معتزله منكر آن هستند، ولي چنان كه مي‌بينيم اين نظر خلاف سياق عبارت مولاناست او مي‌گويد معتزلي با چشم حس، و سنّي با چشم عقل در وصال مي‌نگرد. و اگر مقصود ديدن خدا باشد معتزلي ديدن را با چشم عقل مي‌پذيرد و اگر مقصود ردِّ ديدن با چشم حس باشد اين عقيده معتزلي است. ظاهراً و بلكه مطمئناً مقصود اين است كه اساس استدلال معتزليان بر قياس عقلاني است و مقدمات اين قياس بايد بديهي و محسوس باشد پس اساس استدلال آنان بر حس است، اما سنّيان چون تسليم شرع‌اند و. هر چه را ظاهر كتاب و سنّت گفته مي‌پذيرند، آنان را نياز به قياس و مقدمات آن نيست. و مي‌توان  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(7) در حاشيه نسخه اساس:  
هر كه در حس ماند او معتزلي است گر چه گويد سُنّيَم از جاهلي است   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 22  
گفت مولانا در اين بيتها امتناع رؤيت پروردگار را با چشم حسي پذيرفته است و غرض او تخطئه انديشه معتزليان است كه پنداشته‌اند پيروان كتاب و سنّت از ظاهر آيه چشم حسي را قصد دارند، حالي كه چنين نيست و اين معتزليان‌اند كه نظر را در آيه مورد بحث، نظر حسي پنداشتند. سپس مي‌گويد چشم حسي از ادراك عاجز است و گرنه ديدن خدا براي حيوانات هم ممكن بود، ولي گذشته از اينكه ظاهر كلام اشعريان چنين نيست و از رؤيت حسي، چشم حسي را مي‌گويند اگر آن را چنان كه مولانا گويد تفسير كنيم ميان معتزله و پيروان سنّت خلافي نخواهد بود. در سخنان شمس است: «اين مذهب سنّيان نزديك‌تر است به كار از مذهب معتزله، آن به فلسفه نزديك است.» (مقالات شمس، ج 2، ص 141)  
گر نبودي حسّ ديگر مر تو را جز حس حيوان ز بيرونِ هوا پس بني آدم مُكرّم كي بُدي؟ كي به حسِّ مشترك مَحرَم شدي نامُصوَّر يا مصوَّر گفتنت باطل آمد بي‌ز صورت رستنت «8»  
نامُصوَّر يا مُصوَّر پيش اوست كو همه مغز است و بيرون شد ز پوست مُكَرَّم: گرامي داشته. مأخوذ است از آيه «وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ.» (اسراء، 70) حس مُشترك: قوّتي است كه همه صور محسوس را كه در حواس پنجگانه مرتسم شود مي‌پذيرد. (نگاه كنيد به: شرح بيت 49/ 2) مُصَوَّر: (اسم مفعول عربي از باب تفعيل) نگاشته، نقش شده، صورت پذيرفته.  
اين بيتها نيز تأكيد پنج بيت پيش است. چنان كه گفتيم اساس استدلال منطقيان ترتيب مقدمات است از بديهيات و مدرك آن بديهيات حس است، ليكن به عقيده عارفان آن حواس دچار اشتباه مي‌شود و آن چه مقدماتش از اشتباه مصون نباشد نتيجه‌اش نيز كشف حقيقت نخواهد بود. مولانا مي‌گويد آن چه انسان را از حيوان جدا مي‌كند عقلي نيست كه وسيله ادراكش حس حيواني باشد.  
مخاطب بيتهاي 67- 69 ظاهراً منكران حديثهايي چون «خَلَقَ اللَّهُ آدمَ عَلي صُورَتِهِ»،  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(8) در نسخه اساس، كلمه «رفتنت» بالاي كلمه «رستنت» نوشته شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 23  
يا «رَأيتُ رَبِّي فِي أحسَنِ صُورَةٍ» هستند كه گويند حس بصري وقتي چيزي تواند ديد كه در صورت در آيد و حق تعالي منزه از آن است كه به صورتي مصوّر شود.  
مولانا به تعريض به آنان مي‌گويد كه مصوّر دانستن و نامصوّر دانستن تو نشانه آن است كه هنوز در بند نقش تصوير ظاهري هستي. حالي كه غرض سنّيان از رؤيت اين نيست كه خدا را در صورتي محسوس مشاهده كنند. عارف پيرو سنّت كه از جسم گذشته و جان شده و از حس جسماني رهيده و به حس نوراني رسيده، مي‌داند صورت پذيرفته يا نپذيرفته چيست. چرا كه او مغز را گرفته و از پوست بيرون آمده است.  
جوزها بشكست و آن كآن مغز داشت بعد كشتن روحِ پاك نغز داشت 706/ 1 سپس خطاب به معتزلي مي‌كند كه اگر تو ادارك اين حس نتواني كرد معذوري، چرا كه ديده عقل تو توان ديدن حقيقت را ندارد.  
گر تو كوري نيست بر اعمي حرج ور نه رو كالصّبر مفتاح الفرج پرده‌هاي ديده را داروي صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صَدر آينه دل چون شود صافي و پاك نقشها بيني برون از آب و خاك هم ببيني نقش و هم نقّاش را فرش دولت را و هم فرّاش را ب 72- 69 اعمي: نابينا، و مأخوذ است از آيه «لَيْسَ عَلَي الْأَعْمي حَرَجٌ.» (نور، 61) حَرَج: تنگي، سختي، دشواري.  
الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرج: شكيبايي كليد گشايش است.  
شَرح صدر: گشادگي سينه، گشادگي خاطر.  
فرش دولت: اضافه مشبه به به مشبه.  
فَرّاش: استعارت از قدرت حق تعالي، و مأخوذ است از آيه «وَ الْأَرْضَ فَرَشْناها فَنِعْمَ الْماهِدُونَ.» (ذاريات، 48) در بيتهاي پيش سخن از ديدن خدا به حس بود، و اينكه آن حس كه عارفان گويند، حس ظاهري نيست و معني آن حس را كساني دانند كه حسهاي ظاهري را در خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 24  
ميرانده‌اند. و اين دريافت براي آنان كه تنها حسهاي ظاهري را وسيله ادراك مي‌دانند ميسر نيست، از اين رو بر آنان حرجي نمي‌باشد چرا كه نمي‌بينند. نمي‌بينند چون كورند، حال يا بايد در كوري بمانند يا به رياضت و تصفيه درون بكوشند و شكيبا باشند تا ديده دل آنان روشن شود و سينه‌شان فراخ گردد. تا دل تاريك است و پرده‌هاي دنياوي بر آن آويخته، در بند تصوير و مصوّر است و چون دل صاف شد خواهد ديد كه هر چه هست صانع است و مصنوع پرتوي از اوست. «أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ فَهُوَ عَلي نُورٍ مِنْ رَبِّهِ فَوَيْلٌ لِلْقاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ.» (زمر، 22)  
مدّعي ديده است اما با غرض پرده باشد ديده دل را غرض  
حق همي‌خواهد كه تو زاهد شوي تا غرض بگذاري و شاهد شوي 2872- 2871/ 6  
چون خليل آمد خيال يار من صورتش بُت معني او بُت شكن شكر يزدان را كه چون او شد پديد در خيالش جان خيال خود بديد خاك درگاهت دلم را مي‌فريفت خاك بر وي كو ز خاكت مي‌شكيفت ب 75- 73 خليل: ابراهيم (ع).  
بت: استعارت از جسم. (يار من با ديگر مردمان در هيأت ظاهري همانند است.) شكيفتن: شكيبايي كردن، شكيبا بودن.  
ظاهراً اين بيتها نيز به دنبال بيتهاي پيشين به ياد حسام الدين است از آن جهت كه او مظهر ولي كامل است. ابراهيم (ع) به ظاهر همانند مردم خود بود كه بت مي‌پرستيدند، اما در او اداركي بود كه از خدايان قوم خود بيزاري جست و بتهاي آنان را شكست. اولياي حق چون ديگران جسمي دارند، امّا ديگران در بند پرورش بت جسم‌اند حالي كه اوليا چون ابراهيم آن بت را شكسته‌اند. آنان كه اوليا را بشناسند به ديگر كس نپردازند و خود را خاك راه او سازند.  
نقشِ او فانيّ و او شد آينه غيرِ نقش روي غير آن جاي نه  
گر كني تف سوي روي خود كني ور زني بر آينه بر خود زني 2141- 2140/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 25  
درگاه اين اوليا مقصد سالكان راه حق است و همگان شيفته رسيدن بدان درگاه‌اند.  
گفتم ار خوبم پذيرم اين از او ور نه خود خنديد بر من زشت رو چاره آن باشد كه خود را بنگرم ور نه خندد مرا من كي خرم او جميل است و مُحِبّ لِلجَمال كي جوان نو گزيند پير زال خوب خوبي را كند جذب اين بدان طَيّبات و طيّبين بر وي بخوان ب 79- 76 خود را نگريستن: در خود انديشيدن، مراقب خود بودن، و خود را از عيبها پاك گرداندن.  
خندد مرا: بر من خندد.  
مي‌فتد او سو به سو بر هر رهي در گل و مي‌خنددش هر ابلهي 3428/ 1 من كي خرم: شارحان عموماً آن را «من خريدار نباشم» معني كرده‌اند و در اين صورت اين جمله گفته محبوب است، ولي ظاهراً معني ديگري دارد. «من نادان نيستم. من مي‌دانم كه اگر مراقب حال خود نباشم و خود را زيبا نكنم بر من مي‌خندد، من نادان نيستم كه اين را ندانم.» جميل: زيبا.  
مُحبّ: دوستدار.  
جمال: زيبايي، و در آن اشارتي است به حديث «إنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الجَمالَ.» (احاديث مثنوي، ص 42) طَيّبات و طيّبين ...: و در نسخه‌اي:  
خوب خوبي را كند جذب اين يقين طيّبات از بهر كه؟ الطّيّبين تركيب مأخوذ است از آيه «الْخَبِيثاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَ الْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثاتِ وَ الطَّيِّباتُ لِلطَّيِّبِينَ وَ الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ.» (نور، 26) نخستين منزل سالك افكندن خودي و تعلقات است. مولانا گويد اگر من بدان درجه رسيده‌ام كه لايق پذيرفتن او باشم بايد بپذيرم كه خاك درگاه او را ملازم شوم و با تقرب خود را به جمال او بيارايم و اگر اين درجت را نيافته‌ام و هنوز نشانه‌اي از تعلق در من است، پس زشتم و او بر من زشت رو خواهد خنديد كه من  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 26  
چگونه خريدار تو باشم، چرا كه سنخيتي ميان من و او پديد نيامده است. و ممكن است زشت رو را فاعل خنديد گرفت يعني اگر من لياقت پذيرفته شدن آن جمال مقصود را نداشته باشم زشت رو هم بر من خواهد خنديد. و براي رسيدن به درگاه او و پذيرفته شدن بايد خود را به اخلاق نيكو بيارايم چه، او زيباست و جز زيباي رسته از علايق را نمي‌پذيرد و از اين معني است آن چه در قرآن كريم است كه پليدان از آن پليدان‌اند و پاكيزگان از آن پاكيزگان.  
در جهان هر چيز چيزي جذب كرد گرم گرمي را كشيد و سرد سرد قسم باطل باطلان را مي‌كشند باقيان از باقيان هم سر خوشند ناريان مر ناريان را جاذب‌اند نوريان مر نوريان را طالب‌اند ب 82- 80 جذب: به سوي خود كشيدن.  
قسم: دسته، گروه.  
باطل: مقابل حق، و در اصطلاح عارفان هر چيز جز خداي تعالي، چرا كه ممكنات به ذات خود هيچ‌اند (فرهنگ مصطلحات عرفاني). معدوم (تعريفات جرجاني).  
باقيان: (جمع باقي) مقصود صالحان‌اند.  
غزالي نويسد: «در دوستي مناسبت است ميان در طبع، كه كس بود كه طبع وي را با ديگري مناسبت بود، و وي را دوست دارد نه از نيكويي. و اين مناسبت گاه بود كه ظاهر بود، چنان كه كودك را به كودك انس بود، و بازاري را به بازاري و عالم را به عالم، و هر كسي را با جنس خويش؛ و گاه بود كه پوشيده بود و در اصل فطرت و اسباب سماوي كه در وقت ولادت مستولي باشد مناسبتي افتاده باشد كه كس راه بدان نبرد، چنان كه رسول (ص) از آن عبارت كرد و گفت الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدةٌ فَما تَعارَفَ مِنها ائتَلَفَ وَ ما تَناكَرَ مِنها اختَلَفَ، گفت ارواح را با ديگر آشنايي باشد و بيگانگي باشد، چون در اصل آشنايي افتاده باشد با يكديگر انس گيرد و اين آشنايي عبارت از مناسبت است كه گفته آمد.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 574- 575) و اينكه مؤمنان، مومنان را جويان‌اند و فاسقان، فاسقان را، هم از آن جهت است كه با يكديگر سنخيت دارند و با وصال و همنشيني با يكديگر خوش‌اند. چنان كه سعدي در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 27  
داستان طوطي و زاغ گويد: «اين ضرب المثل بدان آوردم تا بداني كه صد چندان كه دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص 140) نيز نظامي راست:  
كند با جنس خود هر جنس پرواز كبوتر با كبوتر باز با باز (خسرو و شيرين، ص 205)  
چشم چون بستي تو را جان كَندني است چشم را از نورِ روزن صبر نيست «9»  
تاسه تو جذب نور چشم بود تا بپيوندد به نور روز زود چشم باز ار تاسه گيرد مر تو را دان كه چشم دل ببستي بر گشا! آن تقاضاي دو چشم دل شناس كو همي‌جويد ضياي بي‌قياس چون فراق آن دو نور بي‌ثبات تاسه آوردت گشادي چشمهات پس فراق آن دو نور پايدار تاسه مي‌آرد مر آن را پاس دار ب 88- 83 تاسه: حالت فشردگي پيدا شدن در گلو، و در اين بيتها كنايت از ملالت و اضطراب است.  
كفافي در ترجمه مثنوي آورده است: «و متي كان نور العين يصبر عن نور النافذة؟» (ترجمه مثنوي، ج 2، ص 27) جذب: كشيدن به سوي خود.  
دل شناس: آگاه از حقيقت.  
ضياء: روشني.  
بي‌قياس: بي‌اندازه.  
بي‌ثبات: ناپايدار، و كنايت از نور روز و نور چشم.  
دو نور پايدار: كنايت از نور دل، و نوري كه از سوي خدا آيد.  
پاس داشتن: مراقب بودن، حرمت نهادن.  
در بيتهاي پيش گفت هر گروه هم جنس خود را خواهان است و آن را به سوي خود مي‌كشد و اگر ميان گروهي يا شخصي با گروه يا شخص دوستدار جدايي افتد،  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(9) در حاشيه نسخه اساس:  
چشم چون بستي تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن كي شكفت   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 28  
از فرقت هم افسرده‌اند، چنان كه در چند جاي ديگر كتاب نيز بدين مطلب اشارت كرده است. اكنون براي بهتر روشن كردن آن مثالي مي‌زند. چشم هميشه خواهان نگريستن است. چنان كه گفته‌اند چشم از نگريستن و گوش از شنيدن خسته نشود و اگر چشم بسته شود خستگي و ملالت دست مي‌دهد و تا چشم را نگشايي آن ملالت نرود و معلوم است كه اين نگريستن چشم حس هميشگي نيست تا آدمي زنده است ديده او مي‌بيند و چون مُرد ديده از كار مي‌افتد. باز در زندگي نيز نور حسي بي‌ثبات است چرا كه در شب ديده بسته است و از ديدن محروم. چنان كه تن آدمي را ديده است كه با آن راه مي‌يابد و ميان چيزها تميز مي‌دهد، دل را نيز چشم است.  
اما بينايي اين ديده هميشگي است و پايدار. و تا چشم دل باز باشد خاطر شادمان است و چون بر اثر نافرماني بسته شد نور الهي كه روشني بخش آن است، از آن مي‌برد.  
پس اگر چشم حس باز باشد و دل افسرده بود، نشانه آن است كه ديده دل بسته است و همي‌خواهد تا باز شود و روشني فراوان از سوي عالمي جز عالم حس بدان رسد، آن گاه بايد بكوشي تا آن ديده را باز كني. چون ديده دل باز شد تاسه دروني هم از ميان خواهد رفت. پس اگر هنگام بسته شدن چشم حس كه بينايي آن پايدار نيست تو را ملالت دست دهد و تا چشم را نگشايي ملالت نرود، بسته شدن دو چشم دل بيشتر ملالت خواهد آورد.  
او چو مي‌خواند مرا من بنگرم لايق جذبم و يا بَد پيكرم گر لطيفي زشت را در پي كند تسخري باشد كه او بر وي كند كي ببينم روي خود را اي عجب تا چه رنگم؟ همچو روزم يا چو شب ب 91- 89 خواندن: طلبيدن.  
نگريستن: تامّل كردن، انديشيدن.  
بد پيكر: كنايت از زشت، و نادرخور.  
لطيف: نيكو اندام، زيبا.  
انصاف مي‌دهم كه لطيفان و دلبران بسيار ديده‌ام نه بدين لطف و دلبري (سعدي، به نقل از لغت‌نامه)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 29  
در پي كردن: دنبال كردن، طلبيدن.  
تَسخَر: استهزا، ريشخند.  
رحمت الهي و نعمت او پيوسته خواهان بندگان است و اين معني در آيات قرآن كريم و لسان اخبار از ائمه اطهار فراوان است. اما اين خواندن همگان را يكسان نيست، گروهي را مي‌خواند تا بدانها اكرام كند و خواندن گروهي ديگر استدراج است تا او را عذاب فرمايد كه «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ.»\* اين وظيفه سالك است كه خود را بنگرد تا از چه گروه است، لايق جذب است يا سزاوار دفع. اگر لياقت پذيرفته شدن را دارد، آن خواندن براي اكرام است و گر نه:  
ظاهرا مي‌خواندت او سوي خود وز درون مي‌راندت با چوبِ رَد 2480/ 1 آن چنان كه اگر نيكو اندامي زيبا، زشتي بد لقا را دنبال كند آن نه از روي خواهش است كه ريشخند و سرزنش است. پس بايد نخست خود را ديد و كردار خويش را سنجيد اما چگونه و در كدام آينه؟  
نقش جان خويش من جستم بسي هيچ مي‌ننمود نقشم از كسي گفتم آخر آينه از بهر چيست؟ تا بداند هر كسي كو چيست و كيست آينه آهن براي پوستهاست آينه سيماي جان سنگي بهاست آينه جان نيست الّا روي يار روي آن ياري كه باشد ز آن ديار ب 95- 92 نقش جان جستن: كنايت از درون خود را جست و جو كردن. با اين و آن نشستن براي آگاهي خواستن از حقيقت حال خود.  
پوست: كنايت از جسم، هيكل ظاهري.  
سنگي بها: گران قدر.  
آن ديار: عالم معني (مقابل عالم صورت)، عالم الهي (مقابل عالم دنيوي).  
ظاهراً اين بيتها نيز باز گوي حالتي است كه در خلوت گزيني حسام الدين بر وي رفته است چنان كه مولانا جوياي حسام الدين است، حسام الدين نيز خواهان مولاناست. او مي‌خواسته است ببيند آيا روي گرداندن محبوب از وي از آن روست كه او را در خور  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 30  
نمي‌داند يا سببي ديگر در ميان است. پس نخست بايد خود را بيازمايد و درون خويش را پيش چشم نهد و چنان كه گفت تنها نوريان‌اند كه آينه يكديگرند. اما آن آينه كه بايد درون را بنماياند، اين آينه كه از آهن ساخته‌اند نيست. آن آينه بس گران بهاست. آن آينه روي دوست است، روي انسان حقيقي است، روي مرشدي كه اين جهاني نيست بلكه از جهان معني است.  
گفتم اي دل آينه كلّي بجو رو به دريا برنايد به جو زين طلب بنده به كوي تو رسيد درد مريم را به خرما بن كشيد ديده تو چون دلم را ديده شد شد دل ناديده غرق ديده شد آينه كلّي تو را ديدم ابد ديدم اندر چشم تو من نقش خود ب 99- 96 آينه: در اصطلاح صوفيان مظهر ذات و صفات و اسماء است و آن انسان است، و آينه كلي انسان كامل است كه در برابر ديگر انسانها همچون دريا برابر جوي است.  
عارفان چون كه ز انوار يقين سرمه كشند دوست را هر نفس اندر همه اشيا بينند  
در حقيقت دو جهان آينه ايشان است كه بدو در رخ زيباش هويدا بينند  
چون ز خود ياد كنند آينه گردد تيره چون از او ياد كنند آينه رخشا بينند (عراقي) درد مريم: مأخوذ است از آيه «فَأَجاءَهَا الْمَخاضُ إِلي جِذْعِ النَّخْلَةِ قالَتْ يا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هذا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيًّا: پس درد زادن او را به سوي خرما بن آورد گفت اي كاش پيش از اين مرده بودم و فراموش مي‌گشتم.» (مريم، 23) ناديده: نابينا، كور.  
رو و سر در جامه‌ها پيچيده‌ايد لاجرم با ديده و ناديده‌ايد 1405/ 1 چنان كه گفته شد مولانا در پي يافتن آيينه‌اي بود تا خود را در آن ببيند و بداند در خور پذيرفته شدن است يا نه. به هر كه مي‌رسيد جويبارش مي‌يافت. او دريا مي‌خواست تا در آن غرقه شود و خود را از يك سره از تعيّنات و حدود و عوارض و تعلّقات برهاند و با او يكي شود. گويد سرانجام به مقتضاي «مَن طَلَبَ شَيئاً وَ جَدَّ وَجَدَ»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 31  
پاي طلب مرا به كوي تو آورد، ضمير روشن تو چشم دل من گرديد و دل من كه از شهود بهره‌اي نداشت و چون كوري مي‌نمود در وجود تو غرق گشت و با تو يكي شد. دانستم آن آينه كلي كه در پي آن هستم تويي. از آن پس خود را در تو ديدم و از خودي دست كشيدم.  
گفتم آخر خويش را من يافتم در دو چشمش راه روشن يافتم گفت وَهمم كآن خيال توست هان ذات خود را از خيال خود بدان نقش من از چشم تو آواز داد كه منم تو تو مني در اتّحاد كاندرين چشم منير بي‌زوال از حقايق راه كي يابد خيال در دو چشم غير من تو نقش خود گر ببيني آن خيالي دان و رد ز آن كه سرمه نيستي دَر مي‌كشد باده از تصوير شيطان مي‌چشد چشمشان خانه خيال است و عدم نيستها را هست بيند لاجرم چشم من چون سرمه ديد از ذُو الجَلال خانه هستي است نه خانه خيال ب 107- 100 در دو چشمش راه روشن يافتم: خود را در چشم او ديدم و گفتم اين منم.  
وَهم: حكم به امور جزئيه نامحسوس است و آن قوتي است كه از امور محسوس چيزي را دريابد كه به حس نتوان دريافت. قوه واهمه در انسان و حيوان موجود است، چنان كه آدمي شجاعت يا سخاوت ديگري را در خاطر مي‌آورد، قوه واهمه صورت گرگ را در وهم گوسفند پديد آورد تا از آن بگريزد.  
مُنير: روشن، نوراني.  
از حقايق راه كي يابد خيال: در اين ديده كه از نور حقيقت روشن است خيال راه ندارد.  
سُرمه نيستي: اضافه مشبه به به مشبه. و در آن تلميحي است به سرمه خفا، كه مي‌پنداشتند چون به چشم كشند از ديده‌ها پنهان خواهند بود.  
گاه بود كساني با ظاهري آراسته خود را در چشم مردمان جز آن چه هستند بنمايانند چنان كه رياكاران با كرده‌هاي نيك، خود را نيكو جلوه دهند و ملامتيان با ارتكاب مناهي خويشتن را بد كار بنمايانند، اما اين كارها ظاهر بينان را به خطا افكند.  
آنان را كه چشم بصيرت است، هيچ گاه شخص يا چيز را جز آن چه هست نبينند. در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 32  
بيتهاي پيشين مولانا در پي آينه‌اي بود تا خود را در آن بنگرد كه آيا در خور جذب محبوب است يا نه، و سرانجام ضمير محبوب را آينه خود مي‌بيند و خودش را در ديده او مي‌جويد، لكن باز به وسوسه مي‌افتد كه آيا آن چه در آينه چشم او منعكس شده منم؟ يا نه. وَهم مي‌گويد بسا كه چيزي را به ذهن آري كه آن نيست، اما از آن جا كه محبوب بر همه چيز اشراف دارد اين خيال را نيز از صفحه دل او مي‌خواند و روشن‌تر اينكه چون در اين جست و جو همه تعيُّنات و اوصاف و تشخص را از خود رانده و در محبوب محو شده، وي بدو گويد در اين ديدار خطايي رخ نداده است چه، با فناي تو در من ديگر تويي باقي نيست، و آن جا كه يكي است، دويي نماندني است. و اين گفته حلّاج است كه «أنَا مَن أهوَي وَ مَن اهوَي أنا»، و از سخنان شمس است: «چون مرا ديدي و من مولانا را ديده، چنان باشد كه مولانا را ديده‌اي.» (مقالات شمس، ج 2، ص 91)  
اين دوئي باشد ز تسويلات ظن من توام اي من تو در وحدت تو من (عمان ساماني، گنجينة الاسرار) آن ديده‌ها كه دچار اشتباه مي‌شوند و گاهي نيك را بد و بد را نيك مي‌بينند، ديده‌هاي جز مردان خداست. اگر خود را در ديده ديگران بيني- ديده‌اي كه از درك حقيقت بي‌بهره است- دچار اشتباه مي‌شوي، چرا كه آن ديده را سرمه نيستي كشيده‌اند و تنها بدان چه نيست است چشم دوخته است. شيطان خداوندان آن ديده‌ها را مي‌فريبد و حقيقت را براي آنان وارونه مي‌نماياند كه «بَل سَوَّلَت لَكُم أنفُسُكُم.» ناچار دستخوش خيالهاي فاسدند و آن چه را فاني است باقي مي‌پندارند.  
تا يكي مو باشد از تو پيش چشم در خيالت گوهري باشد چو يشم يَشم را آن گه شناسي از گهر كز خيال خود كني كلّي عَبَر يك حكايت بشنو اي گوهر شناس تا بداني تو عيان را از قياس ب 110- 108 يَشم: سنگي معدني است و آن را «يشب» نيز گويند. و به رنگهاي گونه‌گون است.  
عبر كردن: گذشتن.  
اين بيتها از زبان محبوب است كه گويد: آن كه نيروي شناخت از خدا گيرد، هر چيز را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 33  
چنان كه هست بيند كه «وَ ما يَزالُ عَبدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّي احِبَّهُ فَإذا أحبَبتُهُ كُنتُ سَمعَهُ الَّذِي يَسمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذي يَبصُرُ بِهِ وَ يَدَهُ الَّتي يَبطِشُ بِها»، و چون چشم من با نيروي الهي مي‌بيند پس آن چه مي‌بينم حقيقت است نه خيال. اگر در بنده‌اي اندكي از تعلّقات دنياوي باشد، آن تعلّق همچون مويي در چشم اوست. باطل را به وي حق مي‌نماياند و خيال را حقيقت جلوه دهد و تو هم باطل از وي نرود تا آن مو را از ديده بزدايد.

**هلال پنداشتن آن شخص خيال را در عهد عمر**

هلال پنداشتن آن شخص خيال را در عهد عمر  
ماه روزه گشت در عهد عمر بر سَر كوهي دويدند آن نفر تا هلال روزه را گيرند فال آن يكي گفت اي عمر اينك هلال چون عمر بر آسمان مه را نديد گفت كين مه از خيال تو دميد ور نه من بيناترم افلاك را چون نمي‌بينم هلال پاك را گفت تر كُن دست و بر ابرو بمال آن گهان تو در نگر سوي هلال چون كه او تر كرد ابرو مه نديد گفت اي شه نيست مَه شد ناپديد گفت آري موي ابرو شد كَمان سوي تو افكند تيري از گُمان چون يكي مو كژ شد او را راه زد تا به دعوي لاف ديدِ ماه زد ب 118- 111 گشتن: آمدن، در آمدن.  
عهد: دوران خلافت، روزگار.  
نفر: (اسم جمع) گروه مردم.  
فال گرفتن: رسم بوده است كه هنگام ديدن ماه به روي يكديگر يا به آب و جز آن مي‌نگريستند و آن نگريستن را به فال نيك مي‌گرفتند.  
دميدن: پديد شدن.  
تير از گمان افكندن: كنايت از به وسوسه در انداختن، به خيال افكندن.  
راه زدن: گمراه كردن.  
لاف زدن: به گزافه چيزي گفتن.  
مأخذ اين داستان را مرحوم فروزانفر از انس بن مالك آورده است كه در راه مكه و مدينه هلال را ديدم به عمر گفتم هلال را نمي‌بيني. گفت نه، بزودي آن را مي‌بينم حالي كه دراز كشيده باشم. اين داستان تأييدي براي گفته‌هاي پيشين است كه آن چه منشأش قوه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 35  
واهمه باشد، آدمي را به خطا مي‌افكند.  
موي كژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات كژ شد چون بود؟ راست كن اجزات را از راستان سر مكش اي راست رو، ز آن آستان هم ترازو را ترازو راست كرد هم ترازو را ترازو كاست كرد هر كه با ناراستان هم سنگ شد در كمي افتاد و عقلش دنگ شد ب 122- 119 پرده گردون شدن: كنايت از به اشتباه افكندن و موي را ماه پنداشتن.  
راست كردن: اصلاح كردن، درست كردن.  
از: به وسيله، به ياريِ.  
ترازو: استعارت از مرد حق و خداوند اجزاي راست است. سالك بايد خود را با او بسنجد و اگر كم و كاستي دارد بر طرف سازد.  
هم سنگ شدن: هم تراز شدن. همنشين گشتن.  
دنگ: بي‌هوش (برهان قاطع).  
دنگ شدن: (كنايه) از كار افتادن.  
اين بيتها نيز در توضيح و تأكيد همان مطلب است. چون كژ شدن مويي نيست را هست بنمايد، اگر طبيعت آدمي دگرگون شود چه خواهد شد؟ پيداست كه نيك را بد، و بد را نيك مي‌پندارد. از راستان مي‌برد و به كژ طبعان مي‌پيوندد. پس براي رهايي از راه زدن شيطان بايد پي اولياي خدا را گرفت. آنان‌اند كه چون ترازو كمي و فزوني را مي‌نمايانند.  
رو اشِدّاءُ علي الكُفّار باش خاك بر دل داري اغيار پاش بر سر اغيار چون شمشير باش هين مكن روباه بازي شير باش تا ز غيرت از تو ياران نسكُلند ز آن كه آن خاران عدوّ اين گل‌اند آتش اندر زن به گُرگان چون سپند ز آن كه آن گرگان عدُوّ يوسف‌اند ب 126- 123 اشِدَّاءُ عَلَي الكُفَّار: مأخوذ است از آيه «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَي الْكُفَّارِ رُحَماءُ بَيْنَهُمْ تَراهُمْ رُكَّعاً سُجَّداً يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً ...: محمد فرستاده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 36  
خداست و آنان كه با اويند، سختگيران‌اند بر كافران، مهربانان در ميان خودشان. بيني آنان را ركوع كنان، سجده كنان مي‌جويند فزوني (بخشش) از خدا و خشنودي ...» (فتح، 29) دل داري: نوازش، غم خواري.  
اغيار: جمع غير: مخالف، بيگانه، كه از راستان نيست.  
روباه بازي: مكاري، حيله‌گري، دو رويي.  
سكليدن: سگليدن، صورت ديگر از گسليدن، گسستن، بريدن.  
خاران: كنايت از ناراستان.  
گرگان: استعارت از دشمنان اولياي خدا.  
چون سپند آتش زدن: سوزاندن چنان كه فرياد بر زند.  
بر سر آتش غمت چو سپند با خروش و گداز مي‌غلطم (خاقاني، به نقل از لغت‌نامه) و در آن تلميحي است به سوختن سپند براي دفع چشم زخم.  
يوسف: استعاره از بنده خاص خدا.  
حاصل اين بيتها بر حذر داشتن از مخالفان است، و به غم خواري و دوستي نمايي آنان غرّه نگشتن، كه شرط نگهداري محبت يار آن است كه به غير او نپردازي و برابر غير سختگير و دشمن‌روي باشي تا در تو طمع نكند و به فكر فريب تو نيفتد. چه اگر با غير نشستي، از يار گسستي يا او از تو خواهد گسست. كفر و ايمان با هم سازگار نباشد و گل و خار در يك جا جمع نشود. اين نامحرمان را در آتش خشونت و سختگيري بايد سوزاند و با اين سوختن به فرياد و زاري شدن در آورد تا قصد يوسفان را نكنند و به آنان صدمتي نرسانند.  
جان بابا گويدت ابليس هين تا به دم بفريبدت ديو لعين اين چنين تلبيس با بابات كرد آدمي را اين سيه رخ مات كرد بر سر شطرنج چُست است اين غُراب تو مبين بازي به چشم نيم خواب ز آن كه فرزين بندها داند بسي كه بگيرد در گلويت چون خَسي در گلو ماند خس او سالها چيست آن خَس مِهر جاه و مالها شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 37  
مال خَس باشد چو هست اي بي‌ثبات در گلويت مانع آب حيات گر برد مالت عدُوّي پُر فَني ره زني را بُرده باشد ره زني ب 133- 127 جان بابا گفتن: كنايت از نوازش كردن، تشويق كردن، آفرين گفتن. و مأخوذ است از آيه «وَ زَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ ما كانُوا يَعْمَلُونَ» (انعام، 43)، و در سخنان امير مؤمنان (ع) است:  
«گناه را در ديده او مي‌آرايد تا خويش را بدان بيالايد كه بكن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.» (نهج البلاغه، خطبه 64) دم: كنايت از فسون و نيرنگ. «دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند.» (كليله و دمنه، به نقل از لغت‌نامه) تلبيس: پوشيدن حقيقت و بيان خلاف واقعيت.  
بابا: كنايت از آدم (ع).  
سيه رخ: رو سياه، و در جزء دوم ايهامي است به معني ديگر رخ كه مهره‌اي است در بازي شطرنج.  
مات كردن: مغلوب ساختن.  
شطرنج: نام بازي معروف، و در بيت مورد بحث استعارت است از مكر و فريب.  
چُست: چالاك، چابك، تيز كار.  
غُراب: استعارت از ابليس، به مناسبت سيه رويي و شومي او.  
چشم نيم خواب: كنايت از ناهشياري، مراقب نبودن.  
فرزين: وزير. فرزين بند آن است كه فرزين به تقويت پياده كه پس او باشد مهره حريف را پيش آمدن ندهد چرا كه اگر مهره حريف پياده‌اي را كشد فرزين انتقام او خواهد گرفت. (لغت‌نامه، به نقل از غياث اللغات) خس: خاشاك، و در اين بيت آن چه گلو را بگيرد.  
بي‌ثبات: كه در طريقت پايدار نيست.  
آب حيات: آب زندگاني، و در بيت مورد بحث استعاره از فيوضات ربّاني است.  
چنان كه در قرآن كريم و حديثهاي رسيده از رسول اكرم و ائمه سلام اللَّه عليهم آمده است ابليس دشمن‌ترين فرزندان آدم است كه سوگند خورد كه «فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 38  
أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ: به عزت تو كه همگان را گمراه سازم جز بندگان مخلص تو را.» (ص، 82- 83) و بدين جهت هر دم آدمي را وسوسه مي‌كند و او را به زيورهاي اين جهان فريب مي‌دهد چنان كه آدم را فريب داد و از بهشت راند. يكي از دامهاي او دوستي مال و منال دنياست و جاه و مقام آن. هر اندازه كه دل بستگي مردم به مال و جاه بيشتر شود از خدا دورتر خواهد شد. پس آدمي نبايد به خاطر از دست رفتن مال افسرده شود. اگر دزدي مالت را برد افسرده مباش. چه، او چيزي را ربود كه مانع رسيدنت به حق تعالي بود.

**دزديدن مارگير ماري را از مارگيري ديگر**

دزديدن مارگير ماري را از مارگيري ديگر  
دزدكي از مارگيري مار بُرد ز ابلهي آن را غنيمت مي‌شمرد وا رهيد آن مارگير از زخم مار مار كُشت آن دزدِ او را زار زار مارگيرش ديد پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش در دعا مي‌خواستي جانم از او كِش بيابم مار بستانم از او شكر حق را كآن دعا مردود شد من زيان پنداشتم آن سود شد بس دعاها كآن زيان است و هلاك وز كرم مي‌نشنود يزدان پاك ب 139- 134 مرحوم فروزانفر مأخذ اين داستان را نياورده. داستاني شبيه بدين افسانه در مرزبان نامه (باب دوم) آمده است. خلاصه آن اينكه: برزگري با ماري آشنا شد و مدتي با او بود تا روزي مار را ديد از سرما فسرده، آن را بر گرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آويخت.  
مار از نفس گرم خر جان گرفت و خر را زخمي زد و بكشت.  
دزدك: دزد+ ك (كه افاده تحقير كند).  
مردكي خشك مغز را ديدم رفته در پوستين صاحب جاه (سعدي) غنيمت: در اصطلاح فارسي زبانان چيزي كه بي‌رنج به دست آيد و با «شمردن» و «داشتن» و ديگر مصدرها تركيب شود.  
پرداختن: تهي كردن، خالي ساختن.  
از جان پرداختن: جان از او گرفتن، بي‌جان كردن.  
از او: ضمير در نيم بيت اول راجع به خداست و در نيم بيت دوم راجع به دزد.  
اين داستان در تأييد سخنان پيشين اوست كه براي از دست رفتن مال و جان اندوهگين نبايد بود. در زندگي خوشيها و ناخوشيها و پستيها و بلنديهاست. آدمي چون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 40  
از راز پيش آمدها آگاه نيست، پستيها و ناخوشيها را براي خود بلايي مي‌پندارد و دست به دعا بر مي‌دارد تا خدا آن ناخوشايند را از او بگرداند حالي كه آن چه را زيان مي‌پندارد سود اوست و آن چه را ناخوش مي‌انگارد بهبود او. چنان كه در قرآن كريم است: «عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسي أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَ اللَّهُ يَعْلَمُ وَ أَنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ.» (بقره، 216) دزد ماري را از مارگير مي‌دزدد و آن دزدي را غنيمت مي‌شمارد و نمي‌داند كه مرگ او در آن است. مارگير با دعا از خدا مي‌خواهد دزد را بيابد و مار را از او بگيرد، اما چون پايان كار را مي‌نگرد از خواسته خود پشيمان مي‌شود و خدا را سپاس مي‌گويد كه آن دعا پذيرفته نشد چه، اگر پذيرفته شده بود و دزد را مي‌يافت و مار را از او مي‌گرفت جان خود را از دست مي‌داد. چنان كه داستان بعدي نيز نمونه‌اي از همين خواسته‌هاي زيان آور است.

**التماس كردن همراه عيسي عليه السّلام زنده كردن استخوانها از عيسي عليه السّلام‌**

**اشاره**

التماس كردن همراه عيسي عليه السّلام زنده كردن استخوانها از عيسي عليه السّلام  
مأخذ داستان (به نقل مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 43) الهي نامه عطار است.  
گشت با عيسي يكي ابله رفيق استخوانها ديد در حفره عميق گفت اي همراه آن نام سَني كه بد آن مُرده تو زنده مي‌كني مر مرا آموز تا احسان كنم استخوانها را بد آن با جان كنم گفت خامش كن كه آن كار تو نيست لايق انفاس و گفتار تو نيست كآن نفس خواهد ز باران پاك‌تر وز فرشته در رَوِش درَاك‌تر عمرها بايست تا دم پاك شد تا امين مخزن افلاك شد خود گرفتي اين عصا در دستِ راست دست را دستان موسي از كجاست ب 146- 140 حُفره: گودال.  
همراه: كنايت از دارنده، داننده.  
سَنِي: بزرگ، گران قدر.  
احسان كردن: كنايت از زندگي باز دادن به مردگان.  
خامش كردن: خاموش شدن، سخن نگفتن.  
دل شكسته گشت كشتيبان ز تاب ليك آن دَم كرد خامُش از جواب 2837/ 1 أنفاس: جمع نفس: دم.  
دَرّاك: دريابنده. داننده.  
شد: نگاه كنيد به: شرح بيت 1/ 2 مَخزن افلاك: ظاهراً استعارت است از «لوح محفوظ». نيكلسون آن را اسم اعظم معني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 42  
كرده و ظاهراً از المنهج القوي گرفته است.  
دستِ راست: اشارت است به آيات قرآني كه در آن از موسي پرسيده شد «وَ ما تِلْكَ بِيَمِينِكَ يا مُوسي: موسي! در دست راستت چيست؟» پاسخ گفت: عصايم. در برخي شرحها «راست» قيد گرفته شده است. ليكن به قرينه آيه شريفه، خالي از دقت مي‌نمايد.  
دستان موسي: مُعجزات موسي (ع) (لغت‌نامه).  
اين داستان از يك جهت با داستان پيش همانند است و آن اينكه گاه كسي از روي ناداني چيزي را خواهد كه به زيان اوست. اما نكته ديگري را نيز در بر دارد و آن اينكه گاه ناقصان را هواي برابري با كاملان در سر مي‌افتد و چنين مي‌پندارند كه مي‌توانند در آشنايي به حقيقت و معرفتِ به اسرار با آنان برابر باشند. همراه عيسي گمان مي‌كرد تنها دانستن اسم اعظم الهي براي زنده كردن مردگان بس است، و به گمان خود جان بخشيدن بدان استخوانها را احساني در حق آنها مي‌ديد اما نمي‌دانست رسيدن به چنان مقام در حد هر كس نيست بلكه فرشتگان نيز لياقت يافتن آن را ندارند.  
گر انگشت سليماني نباشد چه خاصيت دهد نقش نگيني (حافظ)  
گفت اگر من نيستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان گفت عيسي يا رب اين اسرار چيست؟ ميل اين ابله در اين بيگار چيست چون غم خود نيست اين بيمار را؟ چون غم جان نيست اين مُردار را؟ مرده خود را رها كرده است او مرده بيگانه را جويد رفو گفت حق ادبار اگر ادبار جوست خار روييده جزاي كشت اوست آن كه تخم خار كارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان گر گلي گيرد به كف خاري شود ور سوي ياري رود ماري شود كيمياي زهر و مار است آن شقي بر خلاف كيمياي مُتَّقي ب 154- 147 اسرار: جمع سر: راز، نهاني.  
اسرار خوان نبودن: در خور نبودنِ خواندنِ نام بزرگ الهي را.  
بيگار: كار بي‌هوده، كاري را بي‌فايده بر كسي تحميل كردن. برخي «بيگار» را «پيكار»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 43  
خوانده‌اند. گذشته از آن كه نسخه اصل «بيگار» است، «پيكار» در اين بيت معني ندارد.  
چون: (ادات استفهام) چرا، چگونه.  
مردار: مرده. در اينجا كنايت از كسي كه روح آدمي او مرده و تنها به روح حيواني زنده است.  
مرده بيگانه: استعارت از استخوانها.  
رفو جستن: زنده شدن خواستن. خواستار زنده شدن بودن.  
ادبار اگر: اگر ضبط متن درست باشد «ادبار» را بايد به معني مدبر گرفت و «اگر» را حرف شرط. و در چاپ نيكلسون «ادبارگر» است. بعض شارحان «ادبارگر» را به معني مدبر گرفته‌اند كه درست به نظر نمي‌رسد.  
مُتَّقي: پرهيزكار.  
همراه عيسي كه دانست براي زنده ساختن مرده دمي الهي لازم است، حالي كه نمي‌دانست چه بد بختي در انتظار اوست. از عيسي خواست كه او خود بر استخوانها بدمد تا زنده شود. عيسي در اصرار او درماند و از خدا سرّ اين بي‌هوده كاري را پرسيد.  
پروردگار بدو گفت قضاي بد بر اين مرد رفته است، و دگرگوني نپذيرد و آن كه رقم ادبار بر او رفته جز به ادبار روي نياورد. مرده‌اي را كه اين مرد زنده كردن خواهد خصم جان او خواهد شد، او نمي‌داند. دم اولياي خدا از آلودگيهاي هوي و هوس پاك است و دم مردان ناقص آميخته به هواي نفس. عيسي مرده را زنده مي‌كند تا قدرت خدا را نشان دهد، همراه او مي‌خواهد با خواندن نام خدا قدرت خود را بنماياند. او كه روح انساني در كالبدش مرده، به جاي آن كه درون خود را اصلاح كند و انسانيت را در خودش زنده نمايد به فكر زنده ساختن استخوان است.

**اندرز كردن صوفي خادم را در تيمار داشت بهيمه و لا حولِ خادم‌**

**اشاره**

اندرز كردن صوفي خادم را در تيمار داشت بهيمه و لا حولِ خادم  
صوفيي مي‌گشت در دورِ افق تا شبي در خانقاهي شد قُنق يك بهيمه داشت در آخُر ببست او به صدرِ صُفَّه با ياران نشست پس مراقب گشت با ياران خويش دفتري باشد حضور يار پيش ب 157- 155 تيمار داشت: كنايت از مراقبت و رسيدگي كردن.  
بهيمه: چهار پا (مطلق)، و نيز خر. «هرگز مال نيندوختي و جز بر بهيمه مصري ننشستي.» (فارس نامه ابن بلخي، ص 117، به نقل از لغت‌نامه) لا حول: مخفف «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّهِ: نيست نيرو و قوتي مگر از خدا.» افُق: در لغت كرانه، يا آن چه ظاهر باشد از كرانه‌هاي آسمان. و در تداول فارسي كنار و گرد بر گرد جهان.  
قُنُق: (تركي) قونوق: مهمان.  
تا بود خورشيد تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق 459/ 4 صَدر: بالا.  
صُفَّه: غرفه مانندي درون اطاق كه كمي از زمين بالاتر است.  
مراقب: مي‌توان به معني لغوي و اصطلاح هر دو گرفت. و در معني دوم ظهور بيشتري دارد. در حال مراقبه. و مراقبه در اصطلاح صوفيان نگاهداري دل است از وسوسه‌هاي شيطان. قشيري گويد: «جعفر بن نصير گفت مراقبت مراعات سر است براي ملاحظه حق تعالي در هر چيز كه به دل گذرد. و ابو محمد مرتعش گفت المُرَاقَبَةُ مُرَاعاةُ السِّرِ بِمُلاحَظةِ الغَيبِ مَعَ كُلِّ لَحظَةٍ وَ لَفظَةٍ.» (رساله قشيريه، ص 96) پيش: در نسخه نيكلسون «بيش»، كه مناسب نمي‌نمايد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 45  
حضور يار موافق در حالت مراقبه، همانند دفتر ياد آور وظيفه مراقبت كننده است.  
دفتر صوفي سَوادِ حرف نيست جز دل اسپيد همچون برف نيست زادِ دانشمند آثار قلم زادِ صوفي چيست؟ آثار قَدم ب 159- 158 سَواد: سياهي، خط، نبشته. سَواد حرف: گويا گرفته از سخن شمس است كه «مَنِ اتَّبَعَ السَّوادَ فَقَد ضَلَّ.» (مقالات شمس، ج 2، ص 26) اسپيد: نوراني، روشن به نور الهي.  
زاد: توشه، و در اين بيت به معني آن چه موجب تعليم و راهنمايي باشد.  
آثار قلم: كنايت از كتاب و دفتر.  
آثار قَدم: نشانه‌هايِ پا، و مقصود در پي رفتن و پا بر جاي پاي راهنما نهادن است.  
در اين بيتها فرق دو گونه علم بيان شده است يكي علمي كه از طريق خواندن و اكتساب به دست آيد، و ديگر علمي كه از راه مجاهدت و رياضت تحصيل شود. در طريق نخست مبتدي بايد نزد معلم زانو زند و درسها را مرتبت به مرتبت فرا گيرد تا به كمال رسد و آن گاه براي حل مشكلات و رسيدن به واقع، عقل را راهنماي خود سازد و با راهنمايي عقل به حقيقت برسد. و طريق ديگر تهذيب نفس است و روشن كردن ضمير با رياضت تا حقايق در آن نقش بندد.  
صوفيان علم نخستين را براي رسيدن به حقيقت كافي نمي‌دانند و مي‌گويند بايد با راهنمايي مرشد به رياضت پرداخت و چون كامل گشتي به مقصود خواهي رسيد. مولانا در دفاتر ششگانه مثنوي فرق اين دو علم و مزيت علم حضوري را بر حصولي بيان كرده است.  
گر چه داني دقّت علم اي امين ز آنت نگشايد دو ديده غيب بين  
كار تقوي دارد و دين و صلاح كه از او باشد به دو عالم فلاح 264، 261/ 6 و در باره عقل جزئي گويد:  
پيش بيني اين خرد تا گور بود و آنِ صاحب دل به نفخ صور بود  
اين خرد از گور و خاكي نگذرد وين قدم عرصه عجايب نسپرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 46  
زين قدم وين عقل رو بيزار شو چشمِ غيبي جوي و بر خوردار شو 3313- 3311/ 4 و نيز در فرق اين دو علم گويد:  
علمهاي اهلِ دل حمّالشان علمهاي اهلِ تن احمالشان  
علم چون بر دل زند ياري شود علم چون بر تن زند باري شود 3447- 3446/ 1  
همچو صيّادي سوي اشكار شد گامِ آهو ديد و بر آثار شد چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است چون كه شكر گام كرد و ره بريد لاجرم ز آن گام در كامي رسيد رفتن يك منزلي بر بوي ناف بهتر از صد منزل گام و طواف ب 163- 160 گام: اثر پا، رد پا. ليكن شاهدي براي آن نيافتم.  
ناف: نافه، انبان مشك، انبانچه كه در زير شكم آهوست و در آن ماده‌اي فراهم مي‌آيد كه تبديل به مشك مي‌گردد. و از ناف در اينجا به كنايت مشك مقصود است. (براي آگهي از تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: شرح مشكلات انوري، از نويسنده.) رَه بُريدن: راه رفتن، به راه رفتن ادامه دادن.  
كام: مقصود، مطلوب. در كام رسيدن: دستيابي به مطلوب.  
منزل: مسافتي كه كاروان يا رونده به يك روز طي كند.  
بويِ ناف: بوي نافه، بوي مشك. و استعارت از پي مرشد را گرفتن است، و دستور او را كار بستن. نيكلسون آن را «بي‌خودي» معني كرده ولي دقيق نيست.  
گام و طواف: رفتن و گرد بر گرديدن، و به احتمال قوي از گام و طواف سعي و گرديدن گرد كعبه را در نظر دارد، بدان دليل كه طواف عمل است و رياضت عبادت. (المنهج القوي) اين بيتها نيز در تكميل معني بيتهاي پيشين است و ترجيح به دست آوردن علم از طريق رياضت و رسيدن به مقام كشف و شهود بر تحصيل علم صوري. سالك چندي در جست و جوي راهبر است و چون او را يافت و از تعليم وي مستفيض شد و قدر اين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 47  
موهبت را دانست خدا را سپاس مي‌گويد و سپاس او موجب مزيد نعمت مي‌گردد كه «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ: اگر سپاس گفتيد شما را زيادت مي‌كنم.» (ابراهيم، 7) و بدان جا مي‌رسد كه حقيقت را بي‌واسطه مي‌يابد و ديگر نيازي به وسيلت براي رسيدن ندارد.  
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دَلّاله به پيش مرد سرد  
چون به مطلوبت رسيدي اي مليح شد طلبكاري علم اكنون قبيح 1401- 1400/ 3 و اين خاصيت علم طريقت است. آن كس كه نادانسته و به تقليد به سعي و طواف مي‌پردازد در رتبتِ آن كس نيست كه با خانه خدا نرد وصال مي‌بازد.  
آن دلي كو مَطلَع مهتابهاست بهر عارف فُتِّحَت أبوابُهاست با تو ديوار است و با ايشان در است با تو سنگ و با عزيزان گوهر است آن چه تو در آينه بيني عيان پير اندر خشت بيند بيش از آن ب 166- 164 مهتاب: كنايت از نور الهي.  
فُتِّحَت: (صيغه مفرد مؤنث غايب از فعل ماضي باب تفعيل) گشوده شده، و اين كلمه گرفته از قرآن كريم است.  
در بيتهاي گذشته گفت سالك بايد بجد پي مرشد را بگيرد و به تعليم او كار كند تا به كمال برسد. در اين بيتها اولياي الهي را مي‌شناساند كه دل آنان مشرق انوار خداست و عارفان را دَرِ گشوده جَنة المأوي است كه «وَ سِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَي الْجَنَّةِ زُمَراً حَتَّي إِذا جاءها وَ فُتِحَتْ أَبْوابُها وَ قالَ لَهُمْ خَزَنَتُها سَلامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوها خالِدِينَ: و رانده مي‌شوند آنان كه ترسيدند از پروردگارشان به سوي بهشت گروه گروه، تا آن كه چون رسيدند بدان و گشوده شد درهاي آن و گنجوران آن بدانها گفتند سلام بر شما پاكيزگان درون آن رويد جاودان.» (زمر، 73) اين عارفان الهي را همگان نشناسند كه «أولِيائِي تَحتَ قِبابِي لا يَعرِفُهُم غَيري.» آنان با بيگانگان لب بسته و خموش‌اند و با آشنايان در جوش. نزد دنيا پرستان پست و خوارند و نزد مردان خدا گران مقدار. آن چه طالبان علوم صوري پس از تحمل مشقت و صرف عمر در كتاب و دفتر به دست مي‌آرند از پيش براي آنان آشكار بوده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 48  
من درون خشت ديدم اين قضا كه در آيينه عيان شد مر تو را  
عاقل اوّل بيند آخر را به دل اندر آخر بيند از دانش مُقل 3372- 3371/ 3  
پير ايشان‌اند كين عالم نبود جان ايشان بود در دريايِ جود پيش از اين تن عمرها بگذاشتند پيشتر از كشت بَر برداشتند پيشتر از نقش جان پذيرفته‌اند پيشتر از بحر دُرها سُفته‌اند ب 169- 167 پير: ولي حق، مرشد كامل. آن كه قوت او در ولايت به مرتبه‌اي رسيده باشد كه بتواند نفسهاي ضعيف را نيرو دهد.  
غيرِ پير استاد و سَرلشكر مباد پيرِ گردون ني ولي پير رشاد 4121/ 6 درياي جود: استعارت از علم حق. عالم مثال.  
گذاشتن: صرف كردن، گذراندن.  
بَر: ثمر، ميوه، بار.  
اين بيتها در توصيف اولياي حق است. به عقيده مسلمانان و حكماي الهي روح آدمي پيش از تعلق به بدن موجود بوده است و «أرواح رَوحانِيَّةُ الحُدوث و رَوحانِيَّةُ البقاء» اند.  
طوطيي كآيد ز وحي آوازِ او پيش از آغاز وجود آغازِ او  
اندرون توست آن طوطي نهان عكسِ او را ديده تو بر اين و آن 1718- 1717/ 1 و ارواح اولياي حق را رتبتي والاست. چنان كه چون حق تعالي خواست خليفه‌اي در زمين گمارد، فرشتگان را فرمود: «چون از روح خود در آن دميدم او را سجده كنيد.» ارواح پيش از آن كه در قالب اين تن خاكي در آيند در ظل عنايت حق مي‌زيستند، چنان كه در حديث آمده است «إنَّ اللَّهَ خَلَقَ الأرواحَ قَبلَ الأجسادِ بِأربَعَةِ آلافِ سَنةٍ وَ في رِوايَةٍ بِألفَي سَنةٍ: خداي جانها را آفريد پيش از تن‌ها به چهار هزار سال و در روايتي دو هزار.» (مرصاد العباد، ص 37) و در روايتي از امير مؤمنان (ع) است كه «خدا ارواح را دو هزار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 49  
سال پيش از بدن‌ها آفريد.» (بحار الانوار، ج 58، ص 138، از بصائر الدرجات) و پيش از آن كه روح آنان در قالب تن در آيد زنده بودند و از عنايت پروردگار برخوردار. چنان كه روح آدم پيش از تعلق به جسم، لياقت خليفه بودن يافت.  
مشورت مي‌رفت در ايجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق «10»  
چون ملايك مانع آن مي‌شدند بر ملايك خُفيه خُنبك مي‌زدند مُطَّلِع بر نقش هر كه هست شد پيش از آن كين نفس كُل پا بست شد پيشتر ز افلاك كيوان ديده‌اند پيشتر از دانه‌ها نان ديده‌اند بي‌دماغ و دل پر از فكرت بُدند بي‌سپاه و جنگ بر نُصرت زدند ب 174- 170 خُفيَه: پنهاني.  
خُنبَك زدن: تمسخر كردن، فسوس كردن.  
نَفسِ كُل: مرتبت آن بعد از عقل كل است.  
پا بست شدن: مقيد شدن، محبوس گشتن.  
كَيوان: زُحَل، كه مقام او در فلك هفتم است.  
از آن پيش كه پروردگار جل و علا فرشتگان را بفرمايد «إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً: من در زمين خليفتي خواهم گمارد.» و آنان گويند «أَ تَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها وَ يَسْفِكُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ: آيا در زمين كسي را خواهي نهاد كه در آن تباهي كند و خونها ريزد و ما تسبيح تو مي‌گوييم و تو را تقديس مي‌كنيم.» (بقره، 30) ارواح اين اوليا كه در علم حق تعالي بودند پنهاني بر فرشتگان فسوس مي‌كردند كه شما را آن استعداد نيست كه از بزرگي مقام خليفه خدا آگاه باشيد. چنان كه خداي تعالي براي نشان دادن رتبت خليفه خويش از آنان خواست تا اسمهايي كه آدم را تعليم داده بود بگويند. آنان گفتند پاك خدايا ما را علمي نيست مگر آن كه تو ما را تعليم دهي. اين اوليا پيش از آن كه نفس كل پاي بست جسم گردد افلاك را ديده و از چگونگي آن آگاه بوده‌اند. دل و دماغ وسيلت انديشه آدميان است و سپاه و جنگ وسيلت پيروزي ايشان،  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(10) در حاشيه نسخه اساس، اين عنوان آمده است:  
حكايت مشورت كردن خداي تعالي در ايجاد خلق  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 50  
اما اين اولياي خدا بي‌وسيلت داراي فكرت‌اند و بي‌سپاه، خداوند قدرت.  
آن عيان نسبت به ايشان فكرت است ور نه خود نسبت به دوران رؤيت است فكرت از ماضي و مستقبل بود چون از اين دو رَست مشكل حل شود ديده چون بي‌كيف هر با كيف را ديده پيش از كان صحيح و زيف را پيشتر از خلقت انگورها خورده مي‌ها و نموده شورها ب 178- 175 فِكرَت: انديشيدن، به تصور در آوردن.  
رُؤيت: ديدن، مشاهده كردن.  
ماضي: گذشته.  
مستقبل: آينده.  
كيف: چگونه، چگونگي. كيف عرضي است كه در تعريف آن گفته‌اند در نفس خود مقتضي قسمت و نسبت نباشد. هيأت و احوال چيزها چون سياهي، سپيدي، سردي، تري، خشكي، گرمي، ترس، شرم و مانند آنها. شناخت موجودات براي ما از راه اعراض است، و بيشتر از راه شناخت كيف. ليكن آنان با احاطتي كه دارند، نهانيها و استعدادها را در مي‌يابند. شناخت آن از راه شناخت عرض نيست. بدون توجه به عرض از جوهر هر چيز آگاه‌اند.  
زَيف: ناسره، ناخالص.  
ارواح اوليا پيش از خلقت ابدان، يعني آن هنگام كه اعيان ثابته بودند و در كنف عنايت حق تعالي مي‌غنودند، از حقيقت آن چه در اين جهان خواهد آمد، بالمعاينه آگاهي داشتند و درك آن معاني براي ايشان نياز به دماغ و انديشيدن به معني لغوي آن نداشت. كساني كه داراي فكرت‌اند صورت اشيا را در قوه متفكره خود مي‌آورند و در باره آنها مي‌انديشند، اما آن ارواح اين حقيقتها را در مي‌يافتند. دريافتن حقيقت نسبت بدانها همچون فكرت ماست از چيزهاي نيامده و موجود نشده و درك آنان آن حقيقتها را همچون رؤيت ماست از آن. آنان چنان از آمدنيها مطلع بودند كه گويي آن را مي‌ديدند، ليكن اين ديدن به چشم حسي نبود.  
چنان كه در ضمن شرح پاره‌اي از بيتها آمده است ترتيب مقدمات براي رسيدن به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 51  
نتيجه كه كار قوه عقلاني است با كشف كه عبارت از اشراق است فرق دارد. فكرت، كشف ناقص است و اشراق تجلّي كامل حقيقت. دل و دماغ هر چند وسيلت كشف‌اند اما گاه دچار خطا مي‌شوند. آن ارواح پاك را براي درك حقيقت نيازي به دل و دماغ نبود.  
آنان با موهبتي كه پروردگار بديشان كرد از سر عالم آگاه بودند، و آن سر را مشاهدت مي‌كردند. انديشيدن در باره چيزي هنگامي است كه آن چيز در گذشته بوده است يا در آينده خواهد بود، اما درك آن چه پيش چشم و محسوس است نيازي به تفكر ندارد. آن ارواح نسبت به حوادث آينده چنان بودند كه گويي آن را مي‌بينند چنان كه اين فارض گويد:  
شَرِبنا عَلي ذِكرِ الحَبِيبِ مُدامَةً سَكِرنا بِها مِن قَبلِ أن يُخلَقَ الكَرمُ (ديوان ابن فارض، ص 140) (به ياد دوست شرابي آشاميديم و بدان مست شديم پيش از آن كه رز بُن آفريده شود.)  
در تموز گرم مي‌بينند دي در شعاع شمس مي‌بينند فَي در دل انگور مي را ديده‌اند در فناي محض شي را ديده‌اند آسمان در دور ايشان جرعه نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش ب 181- 179 تموز: ماه دوم تابستان است، برابر با 10 تير تا 10 مرداد.  
في: في‌ء، سايه.  
جرعه نوش: فرهنگ‌نويسان آن را باده نوش معني كرده‌اند، آن كه جام شراب را تا ته نوشد و مانند آن. ولي با توجه بدين بيت و بيتهايي از حافظ و ديگران، ظاهراً «جرعه نوش» كسي است كه رخصت نوشيدن تمام جام مجلسيان را ندارد و معني آن تقريبا با «ريزه خوار»، «خوشه‌چين»، و تعبيراتي از اين گونه مطابق است.  
خيال آب خضر بست و جام اسكندر به جرعه نوشي سلطان ابو الفوارس شد (حافظ)  
چون از ايشان مجتمع بيني دو يار هم يكي باشند و هم ششصد هزار بر مثالِ موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان مُفترق شد آفتاب جانها در درونِ روزنِ ابدان ما «11»  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(11) در حاشيه نسخه اساس: ابدانها  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 52  
چون نظر در قرص داري خود يكي است و آن كه شد محجوب ابدان در شكي است تفرقه در روح حيواني بود نفس واحد روح انساني بود چون كه حق رَشَّ عليهم نورَهُ مفترق هرگز نگردد نور او ب 187- 182 مُفتَرِق: جدا، پراكنده.  
ابدان: جمع بدن: تن. رَوزن ابدان: اضافه مشبه به به مشبه.  
محجوب: پوشيده.  
تفرقه: جدايي.  
رَشَّ عَلَيهِم نُورَهُ: پاشيد بر آنان روشني خود را. مأخوذ است از حديث «انَّ اللَّهَ تَعالي خَلَقَ خَلقَهُ فِي ظُلمَةٍ فَألقَي عَلَيهِم مِن نُورِهِ فَمَن أصابَهُ مِن ذلِكَ النُّورِ اهتَدَي وَ مَن أخطَأَهُ ضَلَّ:  
خداي تعالي آفريد آفريدگانش را در تاريكي، پس افكند بر آنان از نور خود، پس آن را كه از اين نور رسيد هدايت يافت و آن را كه نرسيد گمراه شد.» (احاديث مثنوي، ص 6) و اين روايت در ارشاد القلوب چنين است: «قال رسولُ اللَّهِ (ص) لِعَليٍّ (ع) إنَّ اللَّهَ تَبارَكَ وَ تَعالي خَلَقَنِي وَ ايَّاكَ مِن نُورِهِ الأَعظَمِ ثُمَّ رَشَّ مِن نُورِنا عَلي جميع الأنوارِ مِن بَعد خَلقِهِ فَمَن أصابهُ مِن ذلِكَ النُّورِ اهتَدَي إلَينا وَ مَن أخطَأَ ذلِك النُّورَ ضَلَّ عَنَّا.» (بحار الانوار، ج 65، ص 44)  
حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها 760/ 1 كثرتي كه در اين جهان مشاهده شود به خاطر اعراض است و اعراض متعلق بر اجسام، چون طول و عرض و عمق و رنگ و عَرَضهاي ديگر. حيوان چون داراي نفس بهيمي است و آن نفس مولود قوه‌اي است كه در اين جسم است و از آن پديد مي‌آيد داراي كثرت است. از اين رو حيوانها از يكديگر جدايند. اما جان اولياي خدا چنان كه گفته شد از عالم ديگري است آن جان نه مولود جسم است و نه در بند تعلقات جسماني. بدين جهت خواهشهاي نفساني و هواهاي اين جهاني را كه مولود روح حيواني است و منشأ و موجب افتراق، در آنان راه ندارد. پس در حقيقت آن روحها يكي است، هر چند به صورت متعدد نمايد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 53  
نه دو باشد تا تويي صورت پرست پيشِ او يك گشت كز صورت برست 675/ 1 مثال آن موج درياست، يا انعكاس نور از روزنه‌هاي متعدد. موج كه بر اثر باد مي‌خيزد در ديده ظاهر بين متعدد است و همچنين نوري كه از روزنه‌ها مي‌تابد بر حسب شكل روزنه‌هايي كه از آن تابيده است متفرق نمايد ليكن:  
گر شود پُر نور روزن يا سرا تو مدان روشن مگر خورشيد را  
هر دَر و ديوار گويد روشنم پرتو غيري ندارم اين منم 3263- 3262/ 1 اما اين روزنه‌ها و ديوارها حد نور را بر حسب استعداد خود نشان مي‌دهند و اگر مانعها را بردارند، جز يك نور نماند. آن كه آسمان را مي‌نگرد تنها يك خورشيد مي‌بيند و آن كه چشم به روزنه‌ها دوخته نورها به چشم او متعدد مي‌آيد. وحدتي كه در ارواح اولياست وحدت ذاتي است نه وحدت عددي.  
مؤمنان معدود ليك ايمان يكي جسمشان معدود ليكن جان يكي 408/ 4 اما جان حيواني چون مولود قوه حيواني و بهيمي است و اين قوت در جسم است و جسمها از يكديگر جدايند پس در آن جان، وحدت نيست.  
جانِ حيواني ندارد اتّحاد تو مجو اين اتّحاد از روح باد 411/ 4 بدين جهت حيوانها با يكديگر الفت ندارند و از غم و شادي هم غمناك و شادمان نمي‌شوند.  
گر خورد اين نان نگردد سير آن ور كشد بار اين نگردد او گران  
بلكه اين شادي كند از مرگِ او از حسد ميرد چو بيند برگِ او 413- 412/ 4 اما آنان كه جان حقيقي دارند، از نور واحدي آفريده شده‌اند اگر صد يا هزار باشند يكي هستند و اگر يكي از آنان شاد شود همگي شادند و اگر يكي غمناك گردد همگان غمناك.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 54  
جانِ گرگان و سگان هر يك جداست متّحد جانهاي شيران خداست  
جمع گفتم جانهاشان من به اسم كآن يكي جان صد بود نسبت به جسم  
همچو آن يك نورِ خورشيد سما صد بود نسبت به صحن خانه‌ها  
ليك يك باشد همه انوارشان چون كه برگيري تو ديوار از ميان  
چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند، نَفس واحده 418- 414/ 4  
يك زمان بگذار اي همره ملال تا بگويم وصف خالي ز آن جمال در بيان نايد جمال حال او هر دو عالم چيست؟ عكس خال او چون كه من از خال خوبش دم زنم نطق مي‌خواهد كه بشكافد تنم همچو موري اندر اين خرمن خوشم تا فزون از خويش باري مي‌كشم ب 191- 188 آن چه در آفرينش است، كثرتهاست. ليكن اين كثرت به ديده عارف حدود وجود مطلق است و از نظر حكيم الهي اعراض را اصالتي نيست، آن چه هست وجود است و جلوه حق تعالي. مولانا گويد: وصف آفرينش كون و جلوه حق در اين آفرينش از حدود بيان من بيرون است تنها توانم اشارتي در اين باره كنم و بگويم آن چه در دو جهان است عكسي از خال او يعني ذره‌اي از عظمت خلقت پروردگار است.  
الكَونُ خَدٌ قَد بَدا مِن خالِه وَ لَقَد تَجلّي خالُهُ مِن خَدِّه «12» (المنهج القوي)  
حسن روي تو به يك جلوه كه در آينه كرد اين همه نقش در آيينه اوهام افتاد  
اين همه عكس مي و نقش نگارين كه نمود يك فروغ رخ ساقي است كه در جام افتاد (حافظ)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(12) نيكلسون بيت را به نام مغربي ثبت كرده است.

**بسته شدن تقرير معنيِ حكايت به سبب ميل مستمع به استماع ظاهر صورت حكايت‌**

**اشاره**

بسته شدن تقرير معنيِ حكايت به سبب ميل مستمع به استماع ظاهر صورت حكايت  
كي گذارد آن كه رَشك روشني است تا بگويم آن چه فرض و گفتني است بحر كف پيش آرد و سَدّي كند جَر كند وز بعد جَر مَدّي كند اين زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جاي دگر خاطرش شد سوي صوفيِّ قُنُق اندر آن سودا فرو شُد تا عنق لازم آمد باز رفتن زين مَقال سوي آن افسانه بهر وصف حال صوفي آن صورت مپندار اي عزيز همچو طفلان تا كي از جوز و مويز جسم ما جوز و مَويز است اي پسر گر تو مَردي زين دو چيز اندر گذر ور تو اندر نگذري اكرام حق بگذراند مر تو را از نُه طبق بشنو اكنون صورت افسانه را ليك هين از كَه جدا كن دانه را ب 200- 192 رَشكِ روشني را نيكلسون به احتمال حسام الدين گرفته است و هر چند محتمل مي‌نمايد، ليكن مي‌توان گفت مقصودش سيطره قدرت حضرت حق است.  
جَرّ و مَدّ: جر و مد در لغت كشيدن و بالا آمدن آب درياست، و در اين بيت مقصود از بحر تجلّيات حضرت حق است كه در دل بنده حالات مختلف پديد گردد از قبض و بسط.  
عُنُق: گردن. تا عنق در چيزي فرو شدن: فرو رفتن، چنان كه بيرون آمدن دشوار يا ناممكن باشد. مجازاً به چيزي مشغول گرديدن.  
مَقال: گفتار.  
جَوز: گردو.  
مويز: انگور درشت خشكيده، مقابل كشمش كه انگور ريز خشك شده است.  
گر تو مردي ...: حافظ راست در اين معني:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 56  
دست از مس وجود چو مردان ره بشوي تا كيمياي عشق بيايي و زر شوي  
يك دم غريق بحر خدا شو گمان مبر كز آب هفت بحر به يك موي تر شوي (حافظ) «13» نه طبق: نه فلك، نه آسمان.  
دانه از كه جدا كردن: استعارت از معني را از صورت در آوردن، حقيقت را از مجاز بيرون كشيدن، حقيقت را گرفتن و مجاز را رها كردن.  
چنان كه نوشتيم مولانا در نظم مثنوي به سنّت واعظان و مذكران اسلامي مي‌رود. آنان ضمن تقرير مطلبي، به مطلب ديگر مي‌پرداختند و با گفتن داستاني به مناسبت داستان ديگري در ميان مي‌آوردند تا خاطر شنونده را از خستگي و پراكندگي به در آرند و دل وي را براي جذب گفتار خود آماده سازند. آن چه مولانا در دفترهاي مثنوي بدان پرداخته، گشودن معضلاتي بوده است كه از زمان در آمدن مسلماني در سرزمينهاي جز عربستان، دانشمندان مسلمان با آن روبرو شدند. مسئله‌هايي نظير جبر و اختيار، چگونگي خلق عالم، خير و شر، و مانند اين مسئله‌ها. مولانا داستان مهمان شدن صوفي و سپردن او خر را به تيمارگر به ميان آورد و به مناسبت به ذكر عارفان حقيقي و مقام آنان نزد حضرت حق پرداخت. در اين بيتها اشارت به نكته‌اي دقيق مي‌كند كه قصد او از اين گفتار دراز كشف اين حقيقت و راز است. ولي جلوه و سيطره جمال حضرت حق بر دل او و تصرف و تقلبي كه خدا در دل عارفان دارد از يك سو، و خامي و نامستعد بودن مستمعان از سوي ديگر او را از گفتن همه حقايق باز مي‌دارد. حقيقت درون دل در خروش است و مجاز همچون كف و خاشاك بر روي آب در جوش. او در پي بيان حقيقت و پند است و خاطر شنونده سر گرم افسانه و ترفند. پس وسيلت جلب توجه او را آماده بايد ساخت و از حقيقت به افسانه بايد پرداخت. مقصود نه صوفي است و نه مهماني و نه سپردن خر به تيمارگر آن چناني.  
داستان صوفي و مهمان شدن او و مشغول گرديدن شنونده به ظاهر داستان همچون جوز و مويز است و سر گرم كردن كودك بي‌تميز، و گر نه سخن از روح است و ديرينه بودن و مقيد گشتن آن به تن. آنان كه به دنيا وابسته‌اند و تن را مي‌پرورانند همچون  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(13) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 57  
كودك‌اند كه به بازي با جوز و خوردن مويز مشغول است، و آنان كه در پي تربيت روح‌اند به جسم و پرورش آن نمي‌نگرند. صوفي حقيقي كسي است كه از صورت بگذرد و معني، يعني روح، را پرورد. و سرانجام مي‌گويد كه هر چند بنده ناقص سر گرم پرورش جسم ماند، رحمت پروردگار او را دريابد و به سر منزلي كه بايدش رساند.

**التزام كردن خادم تعهّد بهيمه را و تخلّف نمودن‌**

التزام كردن خادم تعهّد بهيمه را و تخلّف نمودن  
حلقه آن صوفيان مُستفيد چون كه در وجد و طرب آخر رسيد خوان بياوردند بهر ميهمان از بهيمه ياد آورد آن زمان گفت خادم را كه در آخُر برو راست كن بهر بهيمه كاه و جو گفت لا حول اين چه افزون گفتن است از قديم اين كارها كار من است گفت تر كن آن جُوَش را از نخست كآن خَرِ پير است و دندانهاش سُست گفت لا حول اين چه مي‌گويي مِها از من آموزند اين ترتيبها گفت پالانش فرو نه پيش پيش داروي مَنبل بنه بر پشتِ ريش گفت لا حول آخر اي حكمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار جمله راضي رفته‌اند از پيش ما هست مهمان جان ما و خويش ما گفت آبَش ده و ليكن شير گرم گفت لا حول از توام بگرفت شرم گفت اندر جو تو كمتر كاه كن گفت لا حول اين سخن كوتاه كن گفت جايش را بروب از سنگ و پشك ور بود تَر ريز بر وي خاك خشك گفت لا حول اي پدر لا حول كن با رسولِ اهل كمتر گو سخن گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لا حول اي پدر شرمي بدار خادم اين گفت و ميان را بست چُست گفت رفتم كاه و جو آرم نخست رفت و از آخُر نكرد او هيچ ياد خواب خرگوشي بد آن صوفي بداد رفت خادم جانب اوباشِ چند كرد بر اندرز صوفي ريشخند صوفي از ره مانده بود و شد دراز خوابها مي‌ديد با چشم فراز كآن خرش در چنگ گرگي مانده بود پاره‌ها از پشت و رانش مي‌ربود گفت لا حول اين چه ماليخولياست اي عجب آن خادم مشفق كجاست باز مي‌ديد آن خرش در راهرو گه به چاهي مي‌فتاد و گه به گو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 59  
گونه گون مي‌ديد ناخوش واقعه فاتحه مي‌خواند او و القارعه ب 222- 201 حلقه: جمع. صوفيان در خانقاه دايره‌وار مي‌نشينند تا صدر و ذيلي نباشد و كسي بر ديگري مقدم نشود.  
مُستَفِيد: (اسم فاعل باب استفعال فايده) سود جو، فايده طلب.  
وَجد: شور و حالتي كه صوفيان را دست دهد. قشيري گويد: «وجد چيزي است كه بدون عمد و تكلف به قلب تو رسد.» (رساله قشيريه، ص 37) غزالي گويد: «احوال لطيف است كه از عالم غيب پيوستن گيرد به سبب سماع.» (كيمياي سعادت، ص 480) راست كردن: آماده كردن.  
لا حَول: مخفف «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ الَّا بِاللَّهِ العَلِيِّ العَظِيم: هيچ حركت و نيرويي جز از سوي خداي بلند مرتبه و بزرگ نيست.» مِها: مه (بزرگ)+ آ (پسوند خطاب).  
مَنبَل: دارويي گياهي است كه براي بهبود ريشهاي تازه مي‌نهند.  
حكمت گزار: كه سخنان حكمت آميز مي‌گويد، كه حكيمانه سخن گويد.  
شير گرم: نيم گرم، نه گرم و نه سرد.  
پشك: پشكل.  
رسول اهل: در اين بيت آن كه كار خود داند، آن كه داند چه بايد كرد، آن كه شايسته مأموريتي است كه به عهده وي نهاده‌اند.  
شانه: قَشَو، آلتي آهنين و شانه مانند كه بدان پشت چهار پا را خارند.  
به گاه شانه بر او بر تذرو خايه نهد به گاه شيب بدرّد كمند رستم زال (عنصري، به نقل از لغت‌نامه) خواب خرگوشي: كنايت از فريب، اغفال. گويند خرگوش به هنگام خواب يكي از دو چشمش باز يا هر دو چشم او نيمه باز است و بيننده پندارد بيدار است.  
أوباش: جمع قلب شده از بَوش: ناكس، عامي، بي‌سر و پا.  
فراز: بسته.  
ماليخوليا: (از لاتين) مركب از دو كلمه كه به معني خلط سياه است، سپس به معني خلل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 60  
دماغي، خبط دماغ به كار رفته است.  
راهرو: معبر، گذرگاه، رهگذر. «ورشان نوحه كند بر سر هر راهروي» (منوچهري) گو: گودال.  
واقِعَه: در لغت آن چه رخ دهد، و در اصطلاح صوفيان امور غيبي كه اهل خلوت بينند.  
ليكن در اين بيت به معني خواب است. ناخوش واقعه: خواب بد و خواب آشفته، و در آن تلميحي است به سوره واقعه به مناسبت ذكر و القارعه. و از خواص سوره واقعه اين است كه هر كس هر شب آن را بخواند به تنگدستي مبتلا نشود. (كنز العمال، ج 1، ص 593، حديث 2700) فاتحه: سوره حمد. نخستين سوره از قرآن كريم.  
القارعه: سوره صد و يكم از قرآن كريم. هر كس اين سوره را بخواند خدا در قيامت ترازوي او را به نيكي گران گرداند. (كشف الاسرار، ج 10، ص 591) در پايان داستان قسمت نخستين از داستان عيسي (ع)، بدين نكته اشارت كرد كه از آن كس كه طينت او با خباثت سرشته است توقع نيكي نبايد داشت، هر چند ظاهر او خوب و سخنش فريبنده باشد. نمونه آن تيمارگر خانقاه است كه با سخنان چرب صوفي را بفريفت و هر چه صوفي از او خواست، وعده بهتر آن را داد لكن در عمل هيچ كاري نكرد و خر را گرسنه و تشنه رها كرد و در اين داستان اشارت است به تسويلات شيطان و فريب‌كاري او كه «يَعِدُهُمْ وَ يُمَنِّيهِمْ وَ ما يَعِدُهُمُ الشَّيْطانُ إِلَّا غُرُوراً: آنان را وعده (دروغ) مي‌دهد و به آرزو در مي‌افكند و وعده ندهد شيطان آنان را جز فريب.» (نساء، 120)  
گفت چاره چيست ياران جَسته‌اند رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند باز مي‌گفت اي عجب آن خادمك نه كه با ما گشت هم نان و نمك من نكردم با وي الّا لطف و لين او چرا با من كند بر عكس كين هر عداوت را سبب بايد سند ور نه جنسيّت وفا تلقين كند باز مي‌گفت آدم با لطف وجود كي بر آن ابليس جوري كرده بود آدمي مر مار و كژدم را چه كرد كو همي‌خواهد مر او را مرگ و دَرد گرگ را خود خاصيت بدريدن است اين حسد در خلق آخر روشن است باز مي‌گفت اين گمان بد خطاست بر برادر اين چنين ظَنّم چراست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 61  
باز گفتي حزم سوء الظنِّ توست هر كه بَد ظن نيست كي ماند درست ب 231- 223 جَستن: گريختن. كنايت از آن كه نخواسته‌اند رنج مهمانداري را عهده‌دار شوند.  
نان و نمك خوردن: با كسي هم غذا شدن. و در قديم چنان بود كه چون دو كس يا كساني با هم بر سر سفره‌اي مي‌نشستند براي آنان حقي بر يكديگر پديد مي‌آمد. «حق صحبت و نان و نمك را نگاه بايد كرد.» (تاريخ بيهقي، به نقل از لغت‌نامه)  
عهدهاي قديم را ياد آر حق نان و نمك فرو مگذار (سنايي، به نقل از لغت نامه) لِين: نرمي، مهرباني، خوش خويي.  
سَنَد: دليل.  
هر عداوت را ...: نظير «دوستي بي‌سبب مي‌شود دشمني بي‌سبب نمي‌شود.» (امثال و حكم) جنسِيِّت: هم نوع بودن. از يك جنس بودن.  
تلقين كردن: بر زبان نهادن، آموزاندن، ياد دادن.  
سُوءُ الظَّن: گمان بد بردن. و در حديث است: «الحَزمُ مَساءَةُ الظَّنِّ.» (سفينة البحار، ج 1، ص 248) و «الحَزمُ سُوءُ الظّن.» ظاهر اين بيتها دو دلي صوفي در حق خادم است، اما معني آن ترساندن است از اعتماد مطلق بر اشخاص و خوش گمان بودن در حق آنان. صوفي از يك سو خادم را در حلقه صوفيان مي‌بيند و صوفي را شرط است كه در حق همگان وفادار باشد، پس بدو خوش گمان است. و از سوي ديگر بدين نكته هم توجه دارد كه برخي آفريدگان را آزار طبيعي است چون مار و كژدم، و نوع آدمي نيز از اين بد ذاتي بر كنار نيست. و موجب بدي در ذات آدمي، شيطان است كه چون آدم را بفريفت و رانده درگاه شد برابر پروردگار سوگند خورد كه به عزتت سوگند همگان را بفريبم جز بندگان خاص تو را.  
پس از كجا كه خادمك را نفريفته باشد؟  
صوفي اندر وسوسه و آن خر چنان كه چنين بادا جزاي دشمنان آن خر مسكين ميان خاك و سنگ كژ شده پالان دريده پالهنگ كُشته از ره جمله شب بي‌علف گاه در جان كندن و گه در تلف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 62  
خَر همه شب ذكر مي‌كرد اي اله جو رها كردم كم از يك مشت كاه با زبان حال مي‌گفت اي شيوخ رحمتي كه سوختم زين خام شوخ آن چه آن خر ديد از رنج و عذاب مرغ خاكي بيند اندر سيل آب بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بي‌چاره از جوعُ البقر روز شد خادم بيامد بامداد زود پالان جُست بر پُشتش نهاد خر فروشانه دو سه زخمش بزد كرد با خر آن چه ز آن سگ مي‌سزد خَر جهنده گشت از تيزي نيش كو زبان تا خر بگويد حال خويش

**گمان بردن كاروانيان كه بهيمه‌ي صوفي رنجور است‌**

[گمان بردن كاروانيان كه بهيمه‌ي صوفي رنجور است]  
چون كه صوفي بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان «14»  
هر زمانش خلق بر مي‌داشتند جمله رنجورش همي‌پنداشتند آن يكي گوشش همي‌پيچيد سخت و آن دگر در زير كامش جُست لخت و آن دگر در نعل او مي‌جُست سنگ و آن دگر در چشم او مي‌ديد زنگ باز مي‌گفتند اي شيخ اين ز چيست؟ دي نمي‌گفتي كه شكر اين خر قوي است گفت آن خر كو به شب لا حول خورد جز بدين شيوه نداند راه كرد چون كه قوتِ خر به شب لا حول بود شب مسبّح بود و روز اندر سجود ب 248- 232 پالَهَنگ: رشته‌اي كه بر گوشه لگام اسب (يا خر) بود و اسب را بدان بكشند، افسار.  
به هر جاي از اسب مگذار چنگ عنان دار پيوسته با پالهنگ (اسدي، به نقل از لغت‌نامه) كشته از ره: كنايت از خسته، از راه رفتن مانده.  
تَلَف: نابودي، مردن.  
كم از: حد اقل، لااقل، اقلا.  
شيوخ: جمع شيخ: بزرگ، مهتر.  
خام: بي‌تجربه، ناآزموده.  
شوخ: بي‌حيا.  
مرغ خاكي: مرغي كه در آب نتواند بماند، مرغي كه اگر در آب افتد آزار بيند.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(14) در حاشيه نسخه اساس اين عنوان آماده است: گمان بردن كاروانيان كه بهيمه صوفي رنجور است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 63  
جُوعُ البَقَر: يا جوع بقري، آن است كه شكم سير ولي اعضا گرسنه باشند. و در وجه تسميه آن نوشته‌اند: «اين علت را بدين نام خواندند چون اين حال گاو را بسيار افتد.» (ذخيره خوارزمشاهي، ص 435) خر فروشانه: چون كسي كه خواهد خر بفروشد. چون فروشنده‌اي كه كالاي خود را براي جلب نظر خريدار خوب جلوه دهد.  
لَخت: در فرهنگها معني چند دارد كه هيچ كدام مناسب اين مقام نيست. لغت‌نامه بيت مورد بحث را شاهد «گرز آهني» آورده است. در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي «تكه و پاره» معني شده، ولي تكه و پاره با «زير كام» مناسبت ندارد. كفافي آن را «كام» خوانده و در ترجمه آن نويسد: «يَبحَثُ عَن أذيً فِي فَمِهِ: آزار دهان او را جست و جو مي‌كرد.» لخت در مثنوي به معني تكه و پاره از چيزي، و در بيت ديگر از مثنوي به معني ضربت زدن آمده است:  
تا ز زخم لخت يابم من حيات چون قتيل از گاو موسي اي ثقات  
تا ز زخم لختِ گاوي خوش شوم همچو كُشته و گاو موسي گَش شوم 1438- 1437/ 2 اگر لخت را در بيت مورد بحث پاره و تكه بگيريم معني آن تقريباً با آن چه كفافي نوشته نزديك مي‌شود اما در اين صورت كلمه «زير» حشو خواهد بود. و بعضي «در زير كام» خوانده‌اند و لخت را «تكه و پاره» گرفته‌اند، كه خلاف ضبط نسخه است. ظاهراً «گام» درست است و آن را به معني پا بايد گرفت، زير سم او را مي‌جستند، مبادا پاره چوبي يا سنگي در آن مانده باشد. (در نسخه اساس بالاي كلمه «كام» نقطه‌اي با مركب قرمز كمرنگ ديده مي‌شود كه مي‌توان حدس زد مقصود كاتب از گذاردن آن نشان دادن «گ» بوده است.) زَنگ: چرك گوشه چشم، چركي كه در گوشه چشم پديد مي‌آيد.  
قُوت: خوراك.  
مُسَبِّح: (اسم فاعل از باب افعال) تسبيح گو.  
مضمون اين چند بيت نيز مثالي است براي نشان دادن تزوير و ظاهر سازي بعض مردم، نيز پايان بد آن كس كه به چنين كسان اعتماد كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 64  
آدمي خوارند اغلب مردمان از سلام عَليكشان كم جو امان خانه ديو است دلهاي همه كم پذير از ديو مردم دَمدمه از دم ديو آن كه او لا حول خورد همچو آن خر در سر آيد در نبرد هر كه در دنيا خورد تلبيس ديو وَ ز عدوّ دوست رو تعظيم و ريو در ره اسلام و بر پول صراط در سر آيد همچو آن خر از خُباط عشوه‌هاي يار بد منيوش هين دام بين ايمن مرو تو بر زمين صد هزار ابليس لا حول آر بين آدما! ابليس را در مار بين دم دهد گويد تو را اي جان و دوست تا چو قصّابي كشد از دوست پوست دم دهد تا پوستت بيرون كشد واي او كز دشمنان افيون چشد سر نهد بر پاي تو قصّاب‌وار دم دهد تا خونت ريزد زار زار ب 258- 249 آدمي خوار: خورنده آدمي، دشمن، دشمن انسان.  
سلام عليك: سلام گفتن در اسلام نشانه ايمني دادن است طرف مقابل را، و در اينجا كنايت از روي خوش نشان دادن و دوستي نمودن است.  
خانه ديو: در سخنان امير مؤمنان (ع) است: «اتَّخذُوا الشَّيطانَ لِأَمرِهِم مِلاكاً وَ اتَّخَذَهُم لَهُ أشراكاً فَباضَ وَ فرَّخَ فِي صُدُورِهِم: شيطان را پشتوانه خود گرفتند و او از آنان دامها بافت در سينه‌هاشان جاي گرفت و در كنارشان پرورش يافت.» (نهج البلاغه، خطبه 7) دَمدَمه: مكر، افسون.  
لا حَول خوردن: اشارت است به بيت 247.  
تَلبيس: پوشيدن حقيقت، مكر، افسون.  
تعظيم: بزرگ داشت.  
ريو: تزوير، فريب.  
پول: پل. پول صراط: پل صراط، كه ميانه دوزخ و بهشت است و همه بايد از آن بگذرند.  
(نگاه كنيد به: شرح بيت 2540/ 2) خُباط: بيماري جنون گونه، ديوانه گونه.  
عِشوه: مكر و فريب.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 65  
نيوشيدن: شنفتن.  
ابليس و مار: اشارت است به روايتي از ابن عباس كه چون شيطان به خاطر سجده نكردنِ آدم، رانده شد و آدم در بهشت ماند خواست او را بفريبد، پس در سر مار جاي گرفت و به بهشت شد و از مار خواست او را نزد آدم برد. (قصص قرآن مجيد، ص 7؛ و نگاه كنيد به: ديگر تفسيرها) دم دادن: فريفتن، و نيز دميدن قصاب در لاشه گوسفند تا كندن پوست آن آسان شود.  
افيون چشيدن: كنايت است از فريب خوردن، و به دام افتادن.  
سر نهادن بر پاي: چنان كه قصاب سر خود بر پاي لاشه مي‌نهد و از سوراخي كه در پاي لاشه پديد كرده در آن مي‌دمد. نيز در آن تلميحي است به معني ديگر سر بر پاي نهادن:  
«فروتني نشان دادن.» داستان صوفي و سفارش او به خادم خانقاه در باره تيمار و نگاه داشت خر، و فريفتن خادم صوفي را با لا حول گفتن و خود را استاد كار نمودن، مقدمه‌اي است براي نتيجه‌اي كه در اين بيتها به اختصار آمده است: مردم دنيا بيشتر چونان خادم خانقاه‌اند، دمي چرب دارند و دروني پر از خبث. به صورت انسان و درونشان پر از كيد شيطان. آن كس كه فريب اين ديو طبعان آدمي صورت را خورد، از مائده‌هاي آسماني و فيض‌هاي رباني بهره‌اي نبرد، و در پيمودن منزلهاي آخرت و گذشتن از صراط به سر در آيد و راه به دوزخ گشايد. شيطان براي فريفتن آدمي به درون او مي‌رود و در او مي‌دمد تا از راهش به در برد و اين بيان گرفته از فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) است چنان كه گذشت و نيز در اين عبارت: «وَ حَذَّرَكُم عَدُوًّا نَفَذَ فِي الصُّدُورِ خَفِيًّا وَ نَفَثَ فِي الأَذانِ نجِيّاً فَأَضَلَّ وَ اردَي وَ وَعَدَ فَمَنَّي وَ زَيَّنَ سَيِّئاتِ الجَرائِمِ وَ هَوَّنَ مُوبِقاتِ العَظائمِ حَتَّي إِذا استَدرَجَ قَرِينَتَهُ وَ استَغلَقَ رَهِينَتَهُ أنكَرَ ما زَيَّنَ وَ استَعظَمَ ما هَوَّنَ وَ حَذَّر ما أَمَّنَ: و شما را از دشمني ترساند كه پنهاني در سينه‌ها راه گشايد و رازگويان در گوشها دمد و سخن سرايد تا آدمي را گمراه كند و تباه سازد و وعده دهد و به دام هوسش در اندازد، زشتي گناهان را در ديده او بيارايد و گناهان بزرگ را خرد و آسان نمايد چندان كه وي را بفريفت و راه چاره را به روي او بست و به گروگاني گذارد كه از آن نتواند رست، ناگاه آن چه را آراسته بود ناشناخته انگاشت و آن را كه خوار مايه شمرده بود بزرگ پنداشت و از ارتكاب آن چه ايمنش  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 66  
دانسته بود بر حذر داشت.» (نهج البلاغه، خطبه 83)  
همچو شيري صيد خود را خويش كن ترك عشوه اجنبيّ و خويش كن همچو خادم دان مُراعات خَسان بي‌كسي بهتر ز عشوه ناكسان در زمين مردمان خانه مكن كارِ خود كن كار بيگانه مكن كيست بيگانه تن خاكي تو كز براي اوست غمناكي تو تا تو تن را چرب و شيرين مي‌دهي جوهر خود را نبيني فربهي گر ميان مُشك تن را جا شود روزِ مردن گند او پيدا شود مُشك را بر تن مزن بر دل بمال مُشك چه بود؟ نام پاكِ ذُو الجلال ب 265- 259 همچو شيري ...: مناسب است با حكايتي از سعدي كه در پايان آن مي‌گويد:  
برو شير درنده باش اي دغل مينداز خود را چو روباه شل (بوستان) ميان خويش به معني خود و خويش به معني خويشاوند، جناس كامل است. به دنبال بيتهاي پيشين كه مضمون آن بر حذر داشتن آدمي از مكر شيطان بود، در اين بيتها رَوش رفتن به راه حق و گريز از مكر ديو را مي‌آموزاند كه آن چه اصل توست و تويي تو بدان بسته است روح است نه جسم. جسم تو نسبت به تو بيگانه است و مرتبه آن پست. از تن ياري جستن، چون ياري خواستن صوفي است از خادم خانقاه، و پرداختن به تن و تربيت آن همچون منزلگاه ساختن در زمين بيگانگان. و سرانجام مي‌گويد كه تو در فكر پرورش تن نيستي، روح خود را كه جوهر توست لاغر مي‌سازي.  
همي‌ميردت عيسي از لاغري تو در بند آني كه خر پروري (سعدي، بوستان، ب 2727) تن آدمي مرداري بيش نيست و آن چه آن را از گنديدن و آزار دادن ديگران نگه مي‌دارد روح است. نشانه آن اينكه چون روح از تن برون رفت آن مشك و بوي خوش كه بر تن مي‌ماليدي و دماغ تو و ديگران را معطر مي‌ساخت اگر بر آن تن بي‌روح مالي سودي ندهد و گند جسم آشكار شود. براي آن كه روح را معطر سازي بايد نام خدا را از دل گويي چون ديگر مؤمنان، نه بر زبان چون منافقان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 67  
آن منافق مشك بر تن مي‌نهد روح را در قعر گُلخن مي‌نهد بر زبان نام حق و در جان او گندها از فكرِ بي‌ايمان او ذكر با او همچو سبزه گلخن است بر سر مَبرَز گُل است و سوسن است آن نبات آن جا يقين عاريّت است جاي آن گل مجلس است و عشرت است طيّبات آيد به سوي طَيّبين للخبيثين الخبيثات است هين ب 270- 266 مشك بر تن نهادن: استعارت از تن پروردن، پيروي هواي نفس كردن.  
قعر: ژرفا.  
گُلخَن: آتش خانه حمام، و نيز به معني مزبله و خاكروبه‌دان.  
بر زبان نام حق ...: مأخوذ است از آيه «وَ ما كانَ صَلاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكاءً وَ تَصْدِيَةً: و نبود نماز آنان نزد خانه (كعبه) جز صفير و دست زدن.» (انفال، 25) سبزه گلخن: سبزه‌اي كه بر روي خاكروبه‌ها رسته باشد. اين تركيب اقتباس از حديث نبوي است: «إيّاكُم وَ خَضراءَ الدِّمَن.» (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 43 و 65 و 212) مَبرَز: آب ريز، مستراح.  
نَبات: رستني و سبزه.  
عشرت: شادماني.  
طَيِّبات: نگاه كنيد به: شرح بيت 79/ 2 منافقان كه دلشان را از نور حق بهره‌اي نيست، پيوسته در پي ارضاي خواهشهاي نفساني‌اند و با مؤمنان به دو رويي كار كنند. به ظاهر با مسلمانان‌اند و در باطن همراه شيطان. «وَ إِذا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قالُوا آمَنَّا وَ إِذا خَلَوْا إِلي شَياطِينِهِمْ قالُوا إِنَّا مَعَكُمْ إِنَّما نَحْنُ مُسْتَهْزِؤُنَ» (بقره، 14) ظاهري آراسته دارند و دلي تاريك همچون سبزه پارگين كه به گفته نظامي گنجوي: «ريحان سفال‌اند، درون سو خبث و باطن سو جمال.»  
كين مدار آنها كه از كين گمرهند گورشان پهلوي كين داران نهند اصل كينه دوزخ است و كين تو جزو آن كُلّ است و خصم دين تو چون تو جزو دوزخي پس هوش دار جزو سوي كُلِّ خود گيرد قرار «15»  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(15) در حاشيه نسخه اساس:  
ور تو جزو جنّتي اي نامدار عيش تو باشد ز جنّت پايدار   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 68  
تلخ با تلخان يقين مُلحق شود كي دَمِ باطل قرين حق شود ب 274- 271 تلخ: استعاره از كينه‌ورز و تبه‌كار.  
كينه كه در عربي آن را حقد گويند يكي از صفتهاي بسيار ناپسند است و موجب كينه، دوستي مال و جاه است. غزالي گويد: «بدان كه دوستي جاه چون بر دل غالب شد بيماري دل باشد و به علاج حاجت افتد چه آن لا بد به نفاق و ريا و دروغ و تلبيس و عداوت و حسد و منافست و معصيتهاي بسيار كشد.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 197) و عداوت غضب را بر انگيزد و غضب نشانه‌اي از دوزخ است چنان كه از رسول اكرم (ص) روايت شده است كه: «الغَضَبُ من الشَّيطانِ وَ الشَّيطانُ خُلِقَ مِنَ النَّارِ.» (كنز العمال، ج 3، ص 519، حديث 769) و نيز: «إنَّ الغَضَبَ مَيسَمٌ مِن نارِ جَهَنَّمَ يَضَعُهُ اللَّهُ عَلَي نِياطِ أحَدِكُم الا تَرَي أنَّهُ إِذا غَضِبَ احمَرَّت عَينُه وَ اربَدَّ وَجهُهُ ...: خشم داغي است از دوزخ كه خدا آن را بر رگ دل يكي از شما نهد. نمي‌بيني چون خشم گيرد ديده‌اش سرخ شود و رخش تيره گردد.» (كنز العمال، ج 3، ص 523، حديث 7717) و عارفان از نفس و غلبه غضب بر آن به دوزخ تعبير كرده‌اند، چنان كه مولانا در جاي ديگر گويد:  
صورت نفس ار بجويي اي پسر قصّه دوزخ بخوان با هفت در 779/ 1 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 779/ 1). پس كينه در دل آدمي جزئي از آن دوزخ هفت در است كه خدا در باره آن فرموده است: «لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ.» و كينه‌توز كه جزئي از آتش دوزخ در دل او زبانه زن است به دوزخ خواهد رفت، چرا كه هر جزئي به كل خود ملحق خواهد شد.  
اي برادر تو همان انديشه‌اي ما بقي تو استخوان و ريشه‌اي گر گُل است انديشه تو گلشني ور بود خاري تو هيمه گلخني گر گلابي بر سَرِ جيبت زنند ور تو چون بولي برونت افكنند طلبه‌ها در پيش عطّاران ببين جنس را با جنس خود كرده قرين جنسها با جنسها آميخته زين تَجانُس زينتي انگيخته شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 69  
گر در آميزند عود و شكّرش بر گزيند يك يك از يكديگرش ب 280- 275 انديشه: فكر، قوه مفكّره، آن چه موجب جدايي آدمي از ديگر جانداران است.  
ريشه: رگ و پي، پوست و گوشت.  
جَيب: گريبان.  
طبله: آن چه عطار داروي خود را در آن نهد. در روزگار پيش عطاران داروهاي خود را در طبله‌ها مي‌ريختند و كنار هم مي‌نهادند كه هنگام تحويل آن به مشتري كارشان آسان باشد. «دانا چون طبله عطار است.» (سعدي) تجانس: هم جنسي داشتن، جنس هم بودن.  
عود: درختي است كه چون چوب آن را بسوزانند، بويي خوش از آن بر آيد.  
در تعريف انسان گفته‌اند، حيواني است ناطق، و از ناطق قوه مفكِّره مقصود است نه گفتن سخن. و قوه مفكّره از لوازم روح انساني است و فنا شدني نيست. اما جسم چنان كه گفتيم از لوازم روح حيواني است و فنا پذير. پرورش انديشه و سلامت آن وابسته به پرورش روح است. اگر آدمي در پي كامل ساختن روح بر آمد انديشه او نيز سالم و كامل خواهد گشت و اگر وسوسه‌هاي شيطاني بر روح او غالب شد، انديشه‌اش به سوي بديها خواهد شد و سرانجام او را به دوزخ روحي و اخروي خواهد افكند كه:  
آدمي را فربهي هست از خيال گر خيالاتش بود صاحب جمال  
ور خيالاتش نمايد ناخوشي مي‌گدازد همچو موم از آتشي 595- 594/ 2 خوبي انديشه و بدي آن را به گلاب و بول همانند كرده است، و سرانجام بدين نكته اشارت مي‌كند كه خوبان با خوبان همنشين‌اند و بدان با بدان.  
طبله‌ها بشكست و جانها ريختند نيك و بد در همدگر آميختند حق فرستاد انبيا را با ورق تا گزيد اين دانه‌ها را بر طبق پيش از ايشان ما همه يكسان بُديم كس ندانستي كه ما نيك و بديم قلب و نيكو در جهان بودي روان چون همه شب بود و ما چون شب روان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 70  
تا بر آمد آفتاب انبيا گفت اي غش دور شو صافي بيا ب 285- 281 ريختن: كنايت از آمدن به اين جهان، وجود خارجي يافتن.  
وَرق: كنايت از كتاب آسماني.  
قَلب: ناسره، دغل. كنايت از بد نهاد، بد.  
روان: رايج.  
شب رو: كه در شب راه رود. كنايت از كسي كه چيزي را تشخيص ندهد، و به معني دزد نيز هست، ليكن در اين بيت به معني اول است.  
غِشّ: مغشوش، ناسره.  
صافي: سره، خالص.  
از آن پيش كه خدا اين جهان را بيافريند و ذرّيّت آدم در آن ساكن شود، همه موجودات در صور مثالي بودند. چون ارواح از عالم مثال بدين عالم آمدند و در جسمها دميده شدند، نيك و بد با يكديگر در آميخت آن گاه خدا پيمبران را بر انگيخت تا نيك را از بد جدا سازند، چنان كه در قرآن كريم است: «ما كانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلي ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّي يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ.» (آل عمران، 179)  
انبيا را واسطه ز آن كرد حق تا پديد آيد حسدها در قلق 811/ 2  
چشم داند فرق كردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز آن مي‌خلد خاشاكها دشمن روزند اين قَلّابكان عاشق روزند آن زرهاي كان ز آن كه روز است آينه تعريف او تا ببيند اشرفي تشريف او حق قيامت را لقب ز آن روز كرد روز بنمايد جمال سرخ و زرد پس حقيقت روز سرِّ اولياست روز پيش ماهشان چون سايه‌هاست ب 291- 286 چشم: در اين بيتها چشم استعارت از ولي كامل است كه با نور خدا داد بد و خوب را مي‌داند و از درون هر يك آگاه است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 71  
داند: (در نيم بيت اول) تواند، (در نيم بيت دوم) شناسد.  
قَلّابَكان: جمع قلّابك (قلّاب+ كاف تحقير): آن كه سكه قلب مي‌زند. قلب كار، دَغَل.  
خموش حافظ و اين نكته‌هاي چون زر سرخ نگاه دار كه قلّاب شهر، صراف است (حافظ) تعريف: شناختن، شناخت. آينه تعريف: وسيله شناخت.  
اشرف: گزيده، والا، كنايت از ولي خدا.  
تشريف: كرامت و بزرگواري.  
اولياي خدا چون بر حقيقتها واقف‌اند مانند ديده بينا سره و ناسره، و نيك و بد را از يكديگر مي‌شناسند و مي‌كوشند تا مردمان ساده دل را از در افتادن به دام پيروان شيطان باز دارند و براي همين است كه مخالفانشان از ديدن آنان بيزارند و پيوسته در پي آزارند.  
چنان كه خاشاك در چشم مي‌خلد تا چشم را از ديدن باز دارد، آنان مي‌كوشند تا دعوت اوليا را بي‌اثر سازند و بندگان خدا را در گمراهي در اندازند.  
هر پيمبر امّتان را در جهان همچنين تا مخلصي مي‌خواندشان  
كز فلك راه برون شو ديده بود در نظر چون مردمك پيچيده بود  
مردمش چون مردمك ديدند خُرد در بزرگي مردمك كس ره نبرد 1004- 1002/ 1 اگر دعوت اولياي خدا گسترده گردد، دكان دعويداران بسته خواهد شد، براي همين است كه آنان دشمن مردان خدايند. اگر چراغ خرد بندگان روشن شود، مقام و ارزش اولياي خدا را خواهند دانست. اولياي خدا هدايت مردم را خواهند، و پيروان شيطان گمراهي آنان را، چنان كه زر سره هميشه خواهان روشني است و ناسره طالب تاريكي.  
اينكه خدا قيامت را «روز» نام نهاده است از آن روست كه در قيامت حقيقتها روشن خواهد شد، كه قيامت «يَومَ تُبلَي السَّرائر» است. چنان كه قيامت روز روشن است، ضمير اوليا نيز روز روشن و قيامت حقيقي است. ضميرشان روشن سازنده دعوي راست و دروغ است بلكه روز برابر روشنايي آن ضميرها بي‌فروغ است.  
عكس رازِ مرد حق دانيد روز عكس ستّاريش شام چشم دوز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 72  
ز آن سبب فرمود يزدان وَ الضُّحي وَ الضُّحي نور ضمير مصطفي قول ديگر كين ضُحي را خواست دوست هم براي آن كه اين هم عكس اوست ور نه بر فاني قسم گفتن خطاست خود فنا چه لايق گفت خداست؟ «16»  
لا احبّ الآفِلِينَ گفت آن خليل كي فنا خواهد از اين ربّ جليل باز و اللّيل است ستّاري او و آن تن خاكيِ زنگاري او آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هين ما ودَّعك وصل پيدا گشت از عين بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قَلي ب 299- 292 ستّارِي: پوشندگي، پرده افكني.  
چشم دوز: كه چشم را بر هم خواباند، كه مانع ديدن شود.  
وَ الضُّحي: سوگند به چاشتگاه (ضُحي، 1).  
ضمير: درون، دل، سينه.  
فاني: نيست شونده، نابود شونده.  
خليل: لقب حضرت ابراهيم (ع) است.  
لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ: پنهان شوندگان را دوست نمي‌دارم (انعام، 76).  
وَ اللَّيْلِ: سوگند به شب (ليل، 1).  
زنگاري: تيره.  
ما وَدَّعَكَ: خدا تو را بدرود نكرد و فرو نگذاشت (ضحي، 3).  
ما قَلي: و تو را وداع نگفت، تو را ترك نكرد. (ضحي، 3) «قلي» به معني دشمن داشتن نيز آمده است. ترجمه نخست بر اساس تبيان است.  
مردان حق گاه با ضمير روشني كه دارند حقيقتي را براي جويندگان آشكار مي‌كنند، اين حالت آنان همچون روز است و گاه لغزشها و گناهان را ناديده مي‌گيرند و بر آن پرده مي‌افكنند و اين حالت آنان همچون شب است. سپس با تعبيري عارفانه آيه‌هايي از سوره ضحي را چنين تفسير مي‌كند كه غرض از «چاشتگاه روشن» كه خدا بدان سوگند خورده  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(16) در حاشيه نسخه اساس:  
از خليلي لا احبّ الآفِلِينَ پس فنا چون خواست ربّ العالمين   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 73  
است، ضمير رسول اكرم (ص) است، يا خود اوست كه عكسي از نور الهي است، و گر نه سوگند خوردن به روز و شب كه فرو مي‌روند و هر يك جاي ديگري را مي‌گيرد چه معني دارد؟ سپس براي تأكيد گفته خود مي‌افزايد: ابراهيم كه پيامبر خدا و بنده او بود هنگامي كه فرو رفتن ماه را ديد گفت: «فرو شوندگان را دوست نمي‌دارم.» (انعام، 76) پس خداي تعالي چگونه سوگند خورد به چيزي كه ناپايدار است؟  
معني «ضحي» روشنگري رسول (ص) است و «ليل» پرده پوشي او، يا آن كه «ضحي» درون روشن و روح تابناك اوست و «ليل» جسم و تن خاكي او.  
مفسران در باره نزول سوره ضحي نوشته‌اند كه: مدتي وحي به پيامبر نرسيد، اين مدت را از دوازده تا چهل روز نوشته‌اند. مشركان گفتند: پروردگارِ محمد او را وداع گفته است و گر نه بايستي پي در پي وحي بر او فرود آيد. مولانا اين آيه‌ها را چنين تأويل مي‌كند كه:  
تن پيغمبر حجاب و نقاب نور ضمير اوست، تا با مردم همنشين باشد. آن روزها كه وحي نرسيد، تن وي از فيض ربوبي محروم بود و گر نه روح او هيچ گاه از آن عالم نبريد و چون ديگر بار عنايت الهي رسيد و وحي فرود آمد تن او نيز مانند جان حلاوت وصل را چشيد.  
هر عبارت خود نشان حالتي است حال چون دست و عبارت آلتي است آلت زرگر به دست كفشگر همچو دانه كشت كرده ريگ در و آلتِ اسكاف پيش برزگر پيش سگ كَه استخوان در پيش خر ب 302- 300 حال (حالت): در اصطلاح صوفيان چيزي بود كه بدون تعمد و اجتلاب يا اكتساب بر دل وارد شود، از قبض و بسط، شادماني يا اندوه. و در هر يك از آن حالات صوفي را عبارتي و سخني است كه خاص آن حالت است. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1438/ 1) آلت: ابزار.  
دانه كشت: دانه‌اي كه براي كاشتن در زمين به كار آيد.  
ريگ در: در ريگ، پاشيده در ريگ‌زار.  
جان براي امر او داريم ما گر به ريگي گويد او كاريم ما 2929/ 3  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 74  
اسكاف: كفشگر.  
اين سه بيت نكته‌اي مهم را در بر دارد و آن اين است كه اولياي حق را رتبتهاست كه بر حسب آن رتبت مخاطب پروردگار مي‌شوند. نيز آن خطاب كه از جانب حق بدانها مي‌رسد و آن تشريف كه از او مي‌يابند در خور شأن و مقام آنان است و متناسب با حال و مقام ايشان. خطاب «ما وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ ما قَلي» خاص خاتم پيامبران است كه گزيده عالميان است. اگر كسي دعوي دارد و خواهد خود را به رتبت او رساند قلّابي دروغ‌گوست.  
بود أنَا الحَق در لبِ منصور نور بود أنا اللَّه در لب فرعون زور شد عصا اندر كف موسي گوا شد عصا اندر كف ساحر هبا ب 304- 303 انا الحَق: در لب منصور. (نگاه كنيد به: شرح بيت 2507/ 2) انا اللَّه: در لب فرعون. (نگاه كنيد به: شرح بيت 2509/ 2) زور: دروغ، بهتان.  
هبا: تباه، ضايع.  
همچنين است اسرار الهي و كلمات تامات خدا كه دانستن و بر زبان آوردن و دريافتن رمز آن خاص كساني است كه اهل آن هستند و اگر آن را به آن كس كه در خور نيست آموزند چون ريختن دانه كشت در ريگ‌زار، يا نهادن كاه پيش سگ و استخوان پيش خر است. بدين رو چون همراه عيسي از او خواست تا نام بزرگ الهي را بدو تعليم دهد و با خواندن آن نام استخوانها را زنده گرداند، عيسي (ع) نپذيرفت.  
زين سبب عيسي بد آن همراه خود در نياموزيد آن اسم صمد كو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گِل زن تو آتش كي جهد دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت بايد، جفت شرط زادن است ب 307- 305 چنان كه اگر آتش خواهي، بايد سنگ را بر آهن زني كه آماده پذيرفتن اثر است.  
عيسي (ع) چون همراه خود را در خور تعليم نديد، نام را بدو نياموخت، و اگر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 75  
مي‌آموخت و او نام را بر زبان مي‌آورد، چون اهليت نداشت، اثر نمي‌كرد، و او نام را بي‌اثر و ناقص مي‌پنداشت.  
آن كه بي‌جفت است و بي‌آلت يكي است در عدد شكّ است و آن يك بي‌شكي است آن كه دو گفت و سه گفت و بيش از اين متّفق باشند در واحد يقين احولي چون دفع شد يكسان شوند دو سه گويان هم يكي گويان شوند گر يكي گويي تو در ميدان او گِرد بر مي‌گرد از چوگان او گوي آن گه راست و بي‌نقصان شود كو ز زخم دست شه رقصان شود ب 312- 308 يك: كنايت از ذات احديت است.  
در عدد شك است: يكي بودن خدا را همگان قبول دارند و شك در زيادت است.  
أحوَل: دو بين.  
يكي گو: كه خدا را يگانه داند.  
گرد گرديدن از چوگان: به اراده او بودن، از فرمان او بيرون نشدن.  
زخم: ضرب، ضربت.  
در بيتهاي بالا گفت: هر كاري متناسب با شخصي است، و در دنيا هيچ كاري بدون فراهم آمدن آلتها و سببهاي متناسب آن درست نشود. در اين بيتها مي‌گويد تنها كسي كه تواند بدون آلت كار راند خداست. خدايي كه يگانه است و بي‌همتاست. در يك خدايي همگان متحدند و آنان كه خدا را دو و سه دانند يا گويند «اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ» (مائده، 73)، با ديده كج و ناقص به جهان مي‌نگرند. اگر با فهمي درست به نظام عالم مي‌نگريستند وحدت را در همه چيز مي‌ديدند و همه چيز را در حيطه قدرت او مي‌دانستند كه:  
وَ فِي كُلِّ شَي‌ءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلي أنَّهُ وَاحِدٌ گوش دار، اي احول اينها را به هوش داروي ديده بكش از راه گوش پس كلام پاك در دلهاي كور مي‌نپايد مي‌رود تا اصل نور و آن فسون ديو در دلهاي كژ مي‌رود چو كفش كژ در پاي كژ گر چه حكمت را به تكرار آوري چون تو نااهلي شود از تو بري شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 76  
ور چه بنويسي نشانش مي‌كني ور چه مي‌لافي بيانش مي‌كني او ز تو رو در كشد اي پر ستيز بندها را بگسلد وز تو گريز ب 318- 313 بَري: برئ، بيزار.  
نشان كردن: علامت نهادن تا يافتن آن آسان باشد.  
گريز: گريزد. نظير.  
يك دو گامي رو تكلّف ساز خوش عشق گيرد گوشِ تو آن گاه كش 2515/ 5 اگر ديده را آن روشني نيست كه ببيند همه چيز در جهان نشانه يكي است، بايد گوش را به فرمان مرد حق نهاد و سخنان پاك را شنود تا ديده را از راه گوش يكي بين كند اما شنيدن سخنان پاك هم دل بينا خواهد. دلهاي بيمار پذيراي وسوسه شيطان است. آن كه دلي بيمار دارد، اگر سخن حكمت را بنويسد تنها سود او ثبت و نشان است و اگر بگويدش لقلقه زبان، و اين بيان بر گرفته از سخن امير مؤمنان (ع) است كه: «حكمت گاه در سينه منافق بود، پس در سينه‌اش بجنبد تا برون شود و با همسان‌هاي خود در سينه مؤمن بيارامد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 79)  
علم چندان كه بيشتر خواني چون عمل در تو نيست ناداني (سعدي)  
علم كآن نبود ز هو بي‌واسطه آن نپايد همچو رنگ ماشطه 3449/ 1  
علمهاي اهلِ دل حمّالشان علمهاي اهلِ تن احمالشان  
علم چون بر دل زند ياري شود علم چون بر تن زند باري شود 3447- 3446/ 1  
ور نخواني و ببيند سوز تو علم باشد مرغ دست‌آموز تو او نپايد پيشِ هر نااوستا همچو طاوسي به خانه روستا ب 320- 319 صوفيان علم ظاهري را باري بر دوش متعلّم دانند و گويند علمي كه حقيقت را بيان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 77  
مي‌دارد علم باطن است و اين علم را از كتاب و دفتر طلب نبايد كرد، بلكه درون صافي مي‌خواهد تا آن علم در آن متجلّي شود. اگر چنين روشنايي در دل پديد شد علم راه خويش را بدان باز مي‌كند.  
همچو آهن ز آهني بي‌رنگ شو در رياضت آينه بي‌زنگ شو  
خويش را صافي كن از اوصافِ خود تا ببيني ذاتِ پاك صافِ خود  
بيني اندر دل علوم أنبيا بي‌كتاب و بي‌مُعيد و اوستا 3461- 3459/ 1 اما اين علم نزد هر كس نپايد بلكه سوي آن رود كه آن را شايد.

**يافتن شاه باز را به خانه كمپير زن‌**

يافتن شاه باز را به خانه كمپير زن  
وين نه آن بازي است كو از شه گريخت سوي آن كمپير كو مي‌آرد بيخت تا كه تُتماجي پزد اولاد را ديد آن بازِ خوش خوش زاد را پايكش بست و پرش كوتاه كرد ناخنش ببريد و قوتش كاه كرد گفت نااهلان نكردندت بساز پر فزود از حدّ و ناخن شد دراز دست هر نااهل بيمارت كند سوي ما در آ كه تيمارت كند مِهر جاهل را چنين دان اي رفيق كژ رود جاهل هميشه در طريق ب 326- 321 براي مأخذ داستان نگاه كنيد به: مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 44- 45.  
كمپير: پير كهن، پير فرتوت.  
تُتماج: (تركي) نوعي آش كه با دوغ يا كشك پزند. (نگاه كنيد به: فيه ما فيه، ص 242) پايك: پاي+ ك (كه افاده ترحم كند).  
بساز: آراسته، درست (لغت‌نامه).  
در بيتهاي گذشته سخن از علم باطن بود كه درون روشن و دل سوخته و مشتاق بايد، تا آن علم بدان در آيد و اگر نااهل به سراغ او رود از او روي بگرداند. اكنون چنان كه عادت اوست اين معني را در قالب حكايتي آورده است. حاصل آن اينكه اگر نااهل را علمي كه در خور آن نيست به دست آيد در نابجايش كار نمايد و پندارد كه حق آن علم را گزارد. چنان كه پير زن بال و ناخن باز را بريد. علي (ع) در باره چنين عالمان فرمايد:  
«پس ميان مردمان به داوري نشيند و خود را عهده‌دار گشودن مشكل ديگري بيند. و اگر كار سر بسته‌اي نزد او ببرند تُرَّهاتي چند از رأي خود آماده گرداند و آن را صواب داند.» (نهج البلاغه، خطبه 17)  
روزِ شه در جست و جو بي‌گاه شد سوي آن كمپير و آن خرگاه شد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 79  
ديد ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگريست زار و نوحه كرد گفت هر چند اين جزاي كار توست كه نباشي در وفاي ما درست چون كني از خلد زي دوزخ فرار؟ غافل از لا يستوي اصحاب نار اين سزاي آن كه از شاه خبير خيره بگريزد به خانه گنده پير ب 331- 327 بي‌گاه شدن: دير شدن، به پايان رسيدن. (از بام تا شام در جست و جوي باز بود.) خُلد: جاويداني، بهشت جاودان.  
لا يَستَوِي: مأخوذ است از آيه «لا يَسْتَوِي أَصْحابُ النَّارِ وَ أَصْحابُ الْجَنَّةِ أَصْحابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفائِزُونَ:» يكسان نيستند مردم دوزخ و مردم بهشت و مردم بهشت رستگاران‌اند.» (حشر، 20) گَنده پير: سالخورده.  
در داستاني كه عطار از باز به نظم در آورده آمده است كه چون حال باز را به شاه گفتند، شاه گفت: آن چه بر سر او آمد در خور اوست. لكن مولانا داستان را به صورت ديگري پايان مي‌دهد كه شيوه او در شفقت به گمراهان و از راه شدگان است. در ديده او لطف خدا هيچ گاه بنده را به خود وا نگذارد، و اگر بنده بر اثر ناداني و غفلت نافرماني پيش آرد لطف حق او را دريابد و به خودش واننهد. براي همين است كه داستان را بدين گونه پايان مي‌دهد كه چون شاه حال زار باز را ديد بر او رحمت آورد، هر چند كه او از خدمت وي گريخته و به خانه ناكسان رفته بود.  
باز مي‌ماليد پَر بر دست شاه بي‌زبان مي‌گفت من كردم گناه پس كجا زارد كجا نالد لئيم گر تو نپذيري بجز نيك اي كريم لطف شه جان را جنايت جو كند ز آن كه شه هر زشت را نيكو كند رو مكن زشتي كه نيكيهاي ما زشت آمد پيش آن زيباي ما خدمت خود را سزا پنداشتي تو لواي جرم از آن افراشتي چون تو را ذكر و دعا دستور شد ز آن دعا كردن دلت مغرور شد هم سخن ديدي تو خود را با خدا اي بسا كو زين گمان افتد جدا گر چه با تو شه نشيند بر زمين خويشتن بشناس و نيكوتر نشين ب 339- 332  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 80  
زاريدن: گريستن با آواز.  
لئيم: پست، بد، بد كار.  
جنايت جو: طالب جنايت، خواهان گناه.  
لواي جرم افراشتن: كنايت از آشكارا گناه كردن.  
هم سخن ديدن: هنگامي كه بنده به نماز يا ذكر مشغول است هم سخن خداست.  
قشيري گويد: «گفته‌اند چون خدا خود را بخشاينده ناميد، بندگان را در گناه افكند و اگر گفته بود گناهان را نمي‌بخشم مسلماني گناه نمي‌كرد.» چنان كه گفت: «خدا كسي را كه براي او شريك گيرد نمي‌پذيرد و هيچ مسلماني مشرك نشد.» و چون گفت: «فروتر از شرك را مي‌بخشد بر كسي كه خواهد، در بخشايش او طمع بستند.» (رساله قشيريه، باب رجاء، ص 69) و هم در اين معني است دعاي امام سجاد (ع): «خدايا، اگر تو جز دوستان و فرمانبرداران را نيامرزي گناهكاران بر درگه كه زارند؟ و اگر تو جز وفاداران را اكرام نفرمايي بد كرداران به كه فرياد بر آرند؟» (دعاي ابو حمزه).  
بنده گويد آن چه فرمودي بيان صد چنانم صد چنانم صد چنان  
ليك بيرون از جهاد و فعلِ خويش از وراي خير و شرّ و كفر و كيش  
بودم اوميدي به محض لطفِ تو از وراي راست باشي يا عتو 1839، 1837، 1835/ 5  
باز گفت اي شه پشيمان مي‌شوم توبه كردم نو مسلمان مي‌شوم آن كه تو مستش كني و شير گير گرز مستي كژ رود عذرش پذير گر چه ناخن رفت چون باشي مرا بر كنم من پرچم خورشيد را ور چه پَرَّم رفت چون بنوازيم چرخ بازي گُم كند در بازيم گر كمر بخشيم كُه را بر كنم گر دهي كلكي علمها بشكنم آخر از پَشّه نه كم باشد تنم ملك نمرودي به پَر بر هم زنم در ضعيفي تو مرا بابيل گير هر يكي خصم مرا چون پيل گير قدر فندق افكنم بندق حريق بندقم در فعل صد چون منجنيق «17» ب 347- 340  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(17) در حاشيه نسخه اساس:  
گر چه سنگم هست مقدار نخود ليك در هيجا نه سر ماند نه خود   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 81  
مست كردن: كنايت از خود ناآگاه ساختن از خود، مغرور كردن به خويش.  
از آن كسي بودن: خاص او شدن، بدو پرداختن.  
پرچم: ابريشم سياه يا موي دم غژ گاو كه در زير سنان نيزه يا بر علم مي‌بستند، سپس «علم» را نيز پرچم گفتند. پرچم خورشيد: تركيبي غريب است، در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي «گيسوي آفتاب» و «شعاع خورشيد» معني شده. در شعر فارسي معمولًا پرچم را مشبه به «شب»، يا استعاره از «شب» آورند:  
از بهر تو مي‌طرازد ايام منجوق ز صبح و پرچم از شام (خاقاني)  
نگاه مي‌كنم از پيش رايت خورشيد كه مي‌رود به افق پرچم سياه ظلام (سعدي) و اگر براي خورشيد به كار رود مقصود گرفتگي و تيرگي آن است:  
بر علم مظفرت پرچمي آرزو كند از فلك چهارمين وقت كسوف جرم خور (مجير بيلقاني) محتملًا «پرچم خورشيد» تركيب تشبيهي است. خورشيدي كه در آسمان چون پرچم افراشته است. «كندن پرچم خورشيد» ممكن است كنايت از بالا رفتن به آسمان باشد.  
(اگر تو مرا به خود اختصاص دهي چنان بالا مي‌روم كه خورشيد روشني بخش را بر اندازم و خود جاي آن بنشينم، يا اينكه چنان نوراني مي‌شوم كه پرده تاريك كسوف را از روي آفتاب بر مي‌دارم.) نواختن: نوازش كردن، نيرو دادن.  
گُم كردن: واگذاردن، ترك كردن.  
ز بي‌دادي نوذر تاجور كه بر خيره گم كرد راه پدر (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) كمر: آن چه بر ميان بندند. كمر و قلم از نشانه‌هاي اقتدار است.  
تكيه بر اختر شب دزد مكن كين عيّار تاج كاوس ببرد و كمر كيخسرو (حافظ) نيز «كمر» ميانه كوه است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 82  
آن سپهبد كه باد حمله او بگسلاند ز روي كوه كمر (فرخي) در بيت مورد بحث «كمر بخشيدن» به معني نخست است و به معني دوم تلميح دارد و ممكن است آن را كنايت از نيرو و قوت دادن گرفت.  
كلك: قلم، و آن از نشانه‌هاي وزارت است.  
ز كلك سر سبز اوست از پي اصلاح ملك از حبشه سوي روم تيز رونده نوند (سوزني، به نقل از لغت‌نامه) نَمرود: پادشاه بابل. مشهور است كه پشه‌اي به بيني او رفت و مغز او را بخورد و او از نيش آن پشه جان به در نبرد.  
هر آن پشه كه برخيزد ز راهش سر نمرود زيبد بارگاهش (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) بابيل: ابابيل. مرغاني كه سنگ ريزه بر پيلان و لشكر حبشه افكندند و آنان را كشتند و سوره فيل در باره اين رويداد نازل شده است.  
بُندُق: گلوله گلين يا سنگي يا سربي.  
حريق: سوزاندن.  
منجنيق: واژه‌اي گرفته از يوناني. ابزاري بود كه در جنگها به وسيله آن سنگ يا آتش بر لشكر دشمن مي‌افكندند.  
اين بيتها، از يك سو نشان دهنده طغيان آدمي است كه بر اثر قدرتي كه خدايش بخشيده، خود را به چيزي مي‌شمارد كه «كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني» (علق، 6- 7)، و هم بيان دارنده حالت پشيماني و به درگاه خدا ناليدن و اعتراف كردن است بدان كه هر چه هست از خداست و اگر خدا به ديده لطف به بنده نافرمان بنگرد و او را به عنايت خويش مستظهر گرداند هر كار تواند كرد.  
موسي آمد در وغا با يك عصاش زد بر آن فرعون و بر شمشيرهاش هر رسولي يك تنه كآن در زده است بر همه آفاق تنها بر زده است نوح چون شمشير در خواهيد از او موج طوفان گشت از او شمشير خو احمدا خود كيست اسپاه زمين ماه بين بر چرخ و بشكافش جبين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 83  
تا بداند سعد و نحس بي‌خبر دور توست اين دور نه دورِ قمر دور توست ايرا كه موسِيِّ كليم آرزو مي‌برد زين دورت مقيم چون كه موسي رونق دور تو ديد كاندرو صبح تجلّي مي‌دميد گفت يا رب آن چه دور رحمت است آن گذشت از رحمت آن جا رؤيت است غوطه ده موسيّ خود را در بحار از ميان دوره احمد بر آر ب 356- 348 وغا: وَغَي، نبرد، جنگ.  
شمشيرها: كنايت از قدرت و شوكت.  
در زدن: كنايت از متوسل شدن (به قدرت خدا.) بر زدن: برابري كردن، روبرو شدن، همسري كردن.  
با خشم تو دم زند دل دوزخ با حلم تو بر زند كُه سينا (يوسف عروضي، به نقل از لغت‌نامه) شمشير خو: كه كار شمشير كند، كشنده.  
سعد و نحس: خوب و بد، مباركي و شومي، كه منجمان براي برخي ستارگان مي‌پنداشتند.  
و سعد و نحس در اين بيت مقصود كساني‌اند كه معتقد به سعد و نحس ستارگان و اثر آنها در زمين و زمينيان‌اند.  
دَور قمر: آخرين دور هفت سياره است و دور هر سياره را هفت هزار سال دانند. هزار سال به خودي خود و شش هزار سال به مشاركت شش سياره ديگر، و دور آدم آغاز دور قمري است. و گفته‌اند در پايان اين دور قيامت آغاز شود و اين دور دور نحوست و بلاست.  
صبحدم ناله قمري شنو از طرف چمن تا فراموش كني محنت دور قمري (ظهير فاريابي)  
از چنگ منش اختر بد مهر به در برد آري چه كنم دولت دور قمري بود (حافظ) موسي كليم و دور پيغمبر (ص): اشارت است به حديثي كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 45) از تفسير ابو الفتوح آمده است، و خلاصه آن اينكه: «چون موسي الواح  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 84  
را گرفت، پروردگار فرمود بستان و محافظت كن و چنان ساز كه بر دوستي محمد (ص) پيش من آيي، موسي پرسيد: محمد (ص) كيست؟ گفت: بر گزيده من است از جمله خلقان. موسي پرسيد: هيچ امّت از امّت او فاضل‌تر هست؟ گفت: فضل امّت او بر دگر امّتان چنان است كه فضل من بر خلقانم. موسي گفت: كاشكي من ايشان را بديدمي. گفت:  
ايشان را نبيني و اگر خواهي تو را آوازشان بشنوانم. گفت: خواهم. حق تعالي فرمود تا امّت محمد (ص) از اصلاب جواب داد.» و ظاهراً مضمون بيتها از مقالات شمس متأثر است كه گويد: «كليم اللَّه مي‌گويد: ارني چون دانست كه آن از آن محمديان است از اين مي‌خواست كه اللَّهُمَّ اجعَلنِي مِن امَّةِ مُحَمَّد، از أرِني همين مي‌خواست كه اجعلني من امَّةِ مُحَمَّدٍ. چون ديد كه پرتو مردي بر آن كوه آمد، كوه خرد شد گفت: كار من نيست، أمّا اجعَلنِي مِن امَّةِ مُحَمَّد.» (مقالات شمس، ج 1، ص 284) اگر پروردگار آفريده‌اي را مورد حمايت خود قرار داد نيروي او چنان شود كه كسي را برابر وي ياراي پايداري نماند، چنان كه پشه‌اي نمرود را بر انداخت و ابابيلي پيل ابرهه را نابود ساخت. موسي (ع) با عصايي برابر فرعون رفت. فرعون بر موسي و برادرش بخنديد كه چگونه با لباس ژنده و بي‌هيچ زيور و آلت خود را فرستاده خدا مي‌دانند.  
(نگاه كنيد به: قرآن كريم، سوره مؤمنون: آيه‌هاي 55 و 56؛ و نهج البلاغه، خطبه قاصعه) موسي به قدرت خدا مستظهر بود، با همان عصا فرعون و ساحران را مغلوب كرد. نوح با طوفان از كافران زمين را پاك ساخت. و چون نوبت به خاتم پيمبران رسيد به اشارت انگشت، ماه را دو نيمه نمود تا بدانان كه ستارگان را مؤثر در عالم طبيعت مي‌دانند، بنماياند كه ستارگان را هيچ اثري نيست، نه سعد دانند نه نحس. چنان كه ماه را كه اختر شناسان خداوند اين دور مي‌دانند برابر انگشت او قدرتي نماند و به دو نيمه شد، دور امّت او نيز دور بهترين امّتان است كه «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ ...» (آل عمران، 110) موسي (ع) چون كرامت محمد و دور او را ديد گفت: پروردگارا، دور محمد (ص) از دور رحمت گذشته است، دور رؤيت قدرت و عظمت توست و دور كمال و رسيدن به قرب حضرت تو. و آرزو كرد تا خدا او را به درياهاي رحمت خود برد و غوطه دهد و در دور احمدش ظاهر گرداند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 85  
در اين معني ميبدي را تعبيري لطيف است در تفسير «سُبحانَ الَّذِي أَسرَي بِعَبْدِهِ»:  
ديگر معني آن است كه تا كرامت مصطفي و شرف وي بر خلق عالم جلوه كند و تا عالميان بدانند كه مقام وي مقام ربودگان است بر بساط صحبت، نه مقام روندگان در منزل خدمت ... نبيني كه موسي را گفت: «جاءَ مُوسي لِمِيقاتِنا» و مصطفي را گفت: «أسرَي بِعَبْدِهِ» موسي آينده است به خويشتن رونده، محمد (ص) برده است از خود ربوده.  
(لطايفي از قرآن كريم، ص 185)  
گفت يا موسي بد آن بنمودمت راه آن خلوت بد آن بگشودمت كه تو ز آن دوري در اين دور اي كليم پا بكش زيرا دراز است اين گليم من كريمم نان نمايم بنده را تا بگرياند طمع آن زنده را بيني طفلي بمالد مادري تا شود بيدار و وا جويد خوري كو گرسنه خفته باشد بي‌خبر و آن دو پستان مي‌خلد زو بهر در كُنتُ كَنزاً رَحمَةً مَخفِيَّةً فَأبتَعَثتُ امَّةً مَهدِيَّةً ب 362- 357 پا كشيدن: به معني دراز كردن پا آمده است:  
مجوي آن چت آرد سرانجام بيم مكش پاي از اندازه بيش از گليم (اسدي، به نقل از امثال و حكم)  
مجو بالاتر از دوران خود پاي مكش بيش از گليم خويشتن پاي (نظامي، خسرو و شيرين، ص 187) نيز به معني واپس رفتن و عقب كشيدن:  
چون كه نزد چاه آمد شير ديد كز ره آن خرگوش ماند و پا كشيد 1263/ 1 پا كشيدن در اين بيت به كدام معني به كار رفته است؟ انقروي در معني بيت نويسد: «تو از آن دور بعيد و دوري اي كليم پا بكش و اين اميد را در خود قطع كن زيرا گليم دور احمدي دراز است.» (شرح كبير انقروي، جزء اول از دفتر دوم، ص 143) مؤلف المنهج القوي نيز تقريباً بيت را همين گونه معني كرده است.  
چنان كه مي‌بينيم آنان «پا كشيدن» را به معني «جمع كردن» گرفته‌اند. اما اين معني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 86  
خلاف ظاهر بلكه خطاست. غرض مولانا اين است كه چون موسي (ع) از خدا خواست او را از امّت محمد (ص) قرار دهد، پروردگار بدو فرمود از نظر حضور جسمي نمي‌تواني در زمره امّت محمد باشي زيرا دايره زمان آن مردم محدود است و مشخص، اما چون داراي رتبه پيمبري هستي و اين مفهوم از زمان و مكان بيرون است و پيمبران همه يك نورند، تو در اين دور از آن دوري و مي‌تواني پاي خود را دراز كني (خود را در آن دور ببيني). مؤيد اين نظر روايتي است كه موسي (ع) گفت پروردگارا مرا از امت او، محمد (ص)، قرار ده. فرمود تو از امّت اويي. اگر او را و منزلت او را و اهل بيت او را شناختي. (بحار الانوار، ج 13، ص 338) محتملًا مولانا در سرودن اين بيت، اين بيت عطار را در نظر داشته است.  
سر بر آور از گليمت اي كليم پس فرو كن پاي بر قدر گليم (منطق الطير، ص 21) خور: خوردني، خوراك.  
دَرّ: دوشيدن.  
كُنتُ كَنزاً: مأخوذ است از عبارتي كه حديثش دانسته‌اند «كُنتُ كَنزاً مَخفِيّاً فَأحبَبتُ أن اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِكَي اعرَفَ: گنجي پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم آفريده را خلق كردم تا شناخته شوم.» بعضي آن را حديث قدسي دانسته‌اند و بعضي گويند سند درستي ندارد و در ضبط آن نيز عبارتها يكسان نيست. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 29) ابتَعَثتُ: بعث و ابتعاث به يك معني است. (من گنج رحمت پنهاني بودم پس امت هدايت شده‌اي را بر انگيختم.) امَّتِ مَهدِيّه: امّت پيغمبر آخر زمان. چنان كه در قرآن است: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ.» (آل عمران، 110) و مي‌توان گفت مقصود شخص رسول اكرم (ص) است چنان كه در قرآن كريم (نحل، 120) ابراهيم (ع) «امّت» خوانده شده است.  
همه نعمتها از پروردگار است و چون خواهد نعمتي به بنده رساند گوشه‌اي از آن بنماياند تا دل بنده را مايل گرداند. همچون مادر كه خواهد طفل خفته را شير دهد و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 87  
پستان پر را خالي كند، بيني طفل را مي‌مالد تا بيدار شود. قرب حق تعالي را هم بايد با توسل به ذيل عنايت او يافت و هيچ گاه از درگاه وي روي نبايد تافت.  
پروردگار شمّه‌اي از بزرگي امّت محمد (ص) و خجستگي دور رسول را براي موسي (ع) بيان فرمود و موسي آرزوي بودن در آن دور را نمود. پروردگار بدو فرمود تو هم از آن دوري خود را به دور خويش محدود مكن زيرا گليم نبوت دراز است و پيمبران همگي يكي‌اند. در زمان از يكديگر پيش و پس‌اند، امّا در روح و جان همه يك كس‌اند.  
هر كراماتي كه مي‌جويي به جان او نمودت تا طمع كردي در آن چند بت بشكست احمد در جهان تا كه يا رب گوي گشتند امّتان گر نبودي كوشش احمد تو هم مي‌پرستيدي چو اجدادت صنم اين سرت وارست از سجده صنم تا بداني حقّ او را بر امم گر بگويي شكر اين رَستن بگو كز بت باطن همت برهاند او مر سرت را چون رهانيد از بتان هم بد آن قوّت تو دل را وارهان سر ز شكر دين از آن بر تافتي كز پدر ميراث مُفتش يافتي مرد ميراثي چه داند قدر مال رستمي جان كند مجّان «18» يافت زال چون بگريانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم گر نخواهم داد خود ننمايمش چونش كردم بسته دل بگشايمش رحمتم موقوف آن خوش گريه‌هاست چون گريست از بحر رحمت موج خاست ب 373- 363 كرامات: جمع كَرامة: مَكرُمَت، بخشش. آن چه از جانب حق به بنده رسد.  
صَنَم: بت.  
وارستن: رها شدن، نجات يافتن. وارستن سر: كنايت از سجده نكردن، نپرستيدن.  
رهاندن: نجات دادن، خلاص كردن.  
ميراثي: (ميراث+ ي نسبت) ميراث خور، كه ميراثي از پدر يا خويشاوند يافته است.  
همه نعمتها كه خدا بندگان را عطا فرموده است، احساني است از او به بندگان.  
هر شكار و هر كراماتي كه هست از براي بندگان آن شه است \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(18) در حاشيه نسخه اساس: ارزان  
  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 88  
نيست شه را طمع بهر خلق ساخت اين همه دولت خنك آن كو شناخت  
آن كه دولت آفريد و دو سرا مُلك و دولتها چه كار آيد و را 3143- 3141/ 1 فرستادن پيامبران يكي از نعمتهاي اوست تا مردمان در گمراهي نمانند و از پرستيدن بت روي بگردانند. اگر دعوت محمد (ص) نبودي امّتان نسلي پس از نسلي بت پرستيدندي.  
پس چه بزرگ است حق خدا بر امّتان، و واجب است گزاردن شكر آن. بنده بايد خدا را سپاس گويد كه از پرستيدن بت ظاهري رهايي يافت تا خدايش توفيق دهد تا از پرستش بت باطن برهد. و چون پيشاني او از سجده بتان رهايي يافت، بايد دل را نيز از پرستيدن بت نفس بر تافت.  
مادر بتها بت نفس شماست ز آن كه آن بت مار و اين بت اژدهاست 772/ 1  
مارِ شهوت را بكُش در ابتلا ور نه اينك گشت مارت اژدها 3472/ 2 بنده حق اين نعمت را نمي‌گزارد چون بي‌رنج به دستش افتاده. كوشش را پيمبران كردند تا راه خدا را به خلق نمودند و خلق بي‌زحمتي حاصل آنان را ربودند، چنان كه كوششها را رستم كرد و سود آن را زال خورد. در مورد كوشش رستم و بهره بردن زال از آن، نيكلسون به نقل از نولد كه نوشته است چنان كه در داستانهاي ايراني شهرت دارد، زال پس از مرگ رستم وارث ثروت هنگفت خاندان گرديد. در المنهج القوي آمده است چنان كه در كتاب شرف نامه آمده اين مثل مشهور است كه «رستم در تحصيل اموال جان باخت و زال آن را رايگان يافت.» با اين همه، پروردگار بنده را وا نگذارد و گهگاه او را به رنج و مصيبتي در آرد تا به درگاه او روي آرد و بزارد و خدايش از آن محنت به در آرد.  
اي خنك چشمي كه آن گريانِ اوست وي همايون دل كه آن بريانِ اوست  
آخر هر گريه آخر خنده‌اي است مردِ آخر بين مبارك بنده‌اي است  
هر كجا آب روان سبزه بود هر كجا اشكي روان رحمت شود 820- 818/ 1

**حلوا خريدن شيخ احمد خضرويه جهت غريمان به الهام حق تعالي‌**

حلوا خريدن شيخ احمد خضرويه جهت غريمان به الهام حق تعالي  
بود شيخي دايما او وامدار از جوامردي كه بود آن نامدار ده هزاران وام كردي از مهان خرج كردي بر فقيران جهان هم به وام او خانقاهي ساخته جان و مال و خانقه در باخته وام او را حق ز هر جا مي‌گزارد كرد حق بهر خليل از ريگ آرد ب 377- 374 از: براي، به خاطر.  
جوامردي: جوانمردي. «ياء» در جوانمردي وحدت است و افاده تفخيم كند، و اگر «ياء» را مصدري گيرند، بايد «بود» را «داشت» و «دارا بود» معني كرد كه خلاف ظاهر است.  
ده هزاران: مبلغ وام در رساله قشيريه هفت صد دينار است. و ده هزاران براي افاده كثرت است.  
از ريگ آرد كردن: اشارت است به داستاني كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از تفسير طبري آمده است كه خدا را ابراهيم خليل خود خواند كه وي در قحط سالي نزد دوستي به موصل يا مصر رفت تا گندمي فراهم آرد، ليكن چيزي به دست نياورد. با خود گفت:  
جوال خود را پر از ريگ كنم تا كسان نپندارند دست خالي آمده‌ام و غمگين شوند.  
چون به خانه رسيد كسان وي جوال بگشودند، آن را پر از آرد ديدند و از آن نان پختند.  
ابراهيم گفت: آري او را از دوستم، اللَّه، گرفتم. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 110)  
ريگها هم آرد شد از سَعيشان پشمِ بُز ابريشم آمد كش كشان 2519/ 3  
گفت پيغمبر كه در بازارها دو فرشته مي‌كنند ايدر دعا كاي خدا تو منفقان را ده خلف اي خدا تو ممسكان را دِه تلف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 90  
خاصه آن مُنفق كه جان انفاق كرد حلقِ خود قرباني خلّاق كرد حلق پيش آورد اسماعيل وار كارد بر حلقش نيارد كرد كار پس شهيدان زنده زين رويند و خوش تو بد آن قالب بمنگر گبروش چون خلف دادستشان جان بقا جان ايمن از غم و رنج و شَقا ب 383- 378 گفت پيغمبر ...: مأخوذ از حديث «ما مِن يَومٍ يُصبِحُ العِبادُ فِيهِ إلَّا مَلَكانِ يَنزِلانِ فَيَقُولُ احَدُهُما اللَّهُمَّ أعطِ مُنفِقاً خَلَفاً وَ يَقُولُ الآخِرُ اللَّهُمَّ أعطِ مُمسِكاً تَلَفاً: هيچ روز بندگان در آن بامداد نكنند جز آن كه دو فرشته فرود آيد. پس يكي گويد: خدايا انفاق كننده را جايگزيني بخش و ديگري گويد: خدايا امساك كننده را نابودي (مال) ده.» (احاديث مثنوي، ص 22) و نظير اين روايت با اندك اختلاف در الفاظ، در بحار الانوار (ج 90، ص 381) از امالي صدوق آمده است و جمله آخر روايت چنين است: «اللَّهُمَّ عَجِّل لِلمُنفِق مالَهُ خَلَفاً وَ لِلمُمسِكِ تَلَفاً فَهذا دُعاؤُهُما حَتَّي تَغرُبَ الشَّمسُ.» ايدر: هميشه، دائماً.  
خَلّاق: آفريننده.  
اسماعيل وار: اشارت است به داستان اسماعيل (ع) كه چون ابراهيم بدو گفت: در خواب ديدم تو را قرباني مي‌كنم، ببين چه مي‌بيني. گفت: پدر آن چه تو را فرمان داده‌اند به جاي آر كه مرا از شكيبايان خواهي ديد. (نگاه كنيد به: سوره صافات، آيه 102) نيارد كردكار: كارگر نشود. در تفسيرها آمده است كه ابراهيم هر چند كارد بر گلوي اسماعيل ماليد نبريد.  
شهيدان زنده‌اند: مأخوذ است از آيه «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ: و مپنداريد آنان را كه كشته شدند در راه خدا مردگان، نه زندگان‌اند نزد پروردگارشان روزي داده مي‌شوند.» (آل عمران، 169)  
چون بريده گشت حلق رزق خوار يُرزَقُونَ فَرِحِينَ شد گوار  
حلقِ حيوان چون بريده شد به عدل حلقِ انسان رُست و افزونيد فضل 3873- 3872/ 1 خلف: جايگزين، عوض.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 91  
جان بقا: جان باقي. بقا مصدر مبني از براي فاعل است.  
شقا: بد بختي.  
انفاق در راه خدا ثوابي بزرگ دارد، انفاق مال و برتر از آن انفاق جان، و خداي تعالي بخشنده را عوض خواهد داد. آنان كه در راه خدا كشته مي‌شوند هر چند به ظاهر مرده‌اند و تن آنان به خاك سپرده مي‌شود اما روان آنان زنده و جاودان خواهد بود.  
شيخ وامي سالها اين كار كرد مي‌ستد مي‌داد همچون پاي مرد تخمها مي‌كاشت تا روزِ اجل تا بود روز اجل مير اجل چون كه عمر شيخ در آخر رسيد در وجود خود نشان مرگ ديد وامداران گرد او بنشسته جمع شيخ بر خود خوش گدازان همچو شمع وامداران گشته نوميد و ترش دَردِ دلها يار شد با درد شُش شيخ گفت اين بد گمانان را نگر نيست حق را چار صد دينار زر ب 389- 384 وامي: وام گيرنده، و به معني مقروض نيز محتمل است. ليكن به قرينه سالها ... در معني نخست ظهور بيشتر دارد. (هميشه وام مي‌گرفت.) پاي مرد: واسطه، ميانجي.  
تخم كاشتن: كنايه از انفاق كردن.  
اجل: رسيدن مرگ، مرگ.  
مير اجل: امير بزرگوار.  
وامدار: طلبكار.  
تُرُش: عبوس، گرفته خاطر.  
درد دل: شكايت، شكوه.  
دردِ شُش: كنايت از آه كه از جگر بر آيد.  
بد گمان: كه در باره خدا گمان بد برد. «الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ.» (فتح، 6)  
كودكي حلوا ز بيرون بانگ زد لافِ حلوا بر اميد دانگ زد شيخ اشارت كرد خادم را به سر كه برو آن جمله حلوا را بخر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 92  
تا غريمان چون كه آن حلوا خورند يك زماني تلخ در من ننگرند در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا را به زر گفت او را گوترو حلوا به چند «19» گفت كودك نيم دينار و ادَند گفت نه از صوفيان افزون مجو نيم دينارت دهم ديگر مگو او طبق بنهاد اندر پيش شيخ تو ببين اسرار سِرّ انديش شيخ كرد اشارت با غريمان كين نَوال نك تبرّك خوش خوريد اين را حلال ب 397- 390 حلوا بانگ زدن: براي فروش حلوا آواز دادن.  
دانگ: شش يك درهم، و در بيت مقصود مطلق پول است. (براي فروش حلوا بانگ مي‌زد تا پولكي به دست آرد.) به سر اشارت كردن: چون شيخ بيمار بود و توان سخن گفتن نداشت، بيشتر دستورها را به اشارت مي‌فهماند.  
غَريم: به معني وام دهنده و وام گيرنده هر دو آمده است. در اينجا به معني طلبكار است.  
تلخ نگريستن: با چهره گرفته نگاه كردن، خشمگين نگريستن.  
گوترو: (تركي) از ريشه گوت: گوتور: بردار. گوترو: سر جمع، چكي، ناكشيده.  
ادند: عدد مجهول مرادفِ «اند» (شعوري، به نقل از لغت‌نامه).  
اسرار: جمع سر: رمز. آن چه معني آن براي همگان روشن نباشد.  
اين چه سرّ است اين چه سلطاني است باز اي خداوند خداوندانِ راز 432/ 2 سرّ انديش: سرّ انديش را بايد صفت شيخ گرفت و به فكِ اضافت بايد خواند: «اسرارِ شيخِ سرّ انديش.» و اگر به اضافت خوانده شود صفت «اسرار» خواهد بود. «اسراري كه سرّ ديگران را مي‌انديشد.» در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي اسرار سرّ انديش «علم لدني» معني شده است.  
نوال: عطا، بخشش.  
چون طبق خالي شد آن كودك ستد گفت دينارم بده اي با خرد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(19) در حاشيه نسخه اساس: گفت او را كين همه حلوا به چند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 93  
شيخ گفتا از كجا آرم درم وام دارم مي‌روم سوي عدم كودك از غم زد طبق را بر زمين ناله و گريه بر آورد و حنين مي‌گريست از غبن كودك هاي هاي كاي مرا بشكسته بودي هر دو پاي كاشكي من گِرد گُلخن گشتمي بر دَرِ اين خانقه نگذشتمي صوفيان طبل خوار لقمه جو سگ دلان و همچو گربه روي شو از غريو كودك آن جا خير و شر گرد آمد، گشت بر كودك حشر پيش شيخ آمد كه اي شيخ درشت تو يقين دان كه مرا استاد كُشت گر روم من پيش او دست تهي او مرا بكشد اجازت مي‌دهي و آن غريمان هم به انكار و جحود رو به شيخ آورده كين بازي چه بود مال ما خوردي مظالم مي‌بري از چه بود اين ظلم ديگر بر سَري ب 408- 398 درم: اينجا مطلق پول مقصود است. (پول از كجا بياورم.) عَدَم: نيستي. مي‌روم سوي عدم: مي‌ميرم، در حال مردنم، دارم مي‌ميرم.  
حَنين: زاري، آه و ناله.  
غَبن: زيان، زيان در معامله.  
كاي: كه اي، اي كاش.  
گلخن: تون حمام، و نيز جايي كه خس و خاشاك در آن ريزند، خرابه، كه معمولًا جاي نشستن مردم بي‌سر و پاست. (مقصود كودك اين است كه مردم بي‌سر و پا حسابشان سر راست‌تر از صوفيان است.) طبل‌خوار: اين تركيب را گويا پيش از مولانا كسي به كار نبرده، چه. در لغت‌نامه دهخدا و يادداشتهاي گرد آمده پس از لغت‌نامه، كار بردي براي آن ديده نشده. در لغت‌نامه مجان و رايگان خوار، مفت خوار، شكم خواره، شكم بنده، عبد البطن، پر خوار، و اكول معني شده است؛ كه همگي بر گرفته از ظاهر استعمال لفظ است. مرحوم فروزانفر در تعليقات بر ديوان شمس مي‌نويسد: طبل‌خوار، مجازاً آن كه از خوردن، شكم مانند طبل كند. ولي اشكال اين تفسير اين است كه پر خوار، شكم را پر مي‌كند، حالي كه طبل ميان تهي است پس وجه شبه چيست؟ مي‌توان گفت مطلق بر آمدگي. بعيد نيست در اصل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 94  
«طبله‌خوار» باشد و شكم به «طبله» تشبيه شده است كه هر چيز در آن نهند. و طبله ظرفي است كه عطاران در آن دارو مي‌نهادند.  
اگر خود پرستي شكم طبله كن در خانه اين و آن قبله كن (سعدي، بوستان) و طبل خوردن، چنان كه در شعر سعيد اشرف و صائب ديده مي‌شود (لغت‌نامه) به معني «رميدن» به كار رفته است.  
سگ دل: بد دل، دل ناپاك، خبيث.  
روي شو: شوينده روي، ظاهر آرا. (صوفيان دلي ناپاك دارند لكن چون گربه دست و رو مي‌شويند، خوش ظاهرند و بد باطن.) غريو: فرياد، ناله و بانگ.  
خير و شر: نيك و بد، دوست و دشمن، موافق و مخالف، همه.  
حَشَر: جمع، فراهم.  
درشت: انقروي آن را «بد خو» معني كرده، در نيكلسون «بي‌رحم»، و در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي به معني «تناور» و «فربه» است. مرحوم فروزانفر «درشت» را در اين بيت از ديوان شمس:  
مهمان من آمده است اندوه خون ريز و درشت ميهماني (ديوان كبير، ب 35751) ناهموار، ناتراشيده، ناسازگار، و خشن معني كرده است. «درشت» در نظم و نثر به معنيهايي چند به كار رفته است از جمله دل سخت: «مردي درشت و بي‌رحمت بود.» (مجمل التواريخ، به نقل از لغت‌نامه)  
خردتان تباه است و دلها درشت مرا بي‌گناهي بخواهيد كشت (يوسف و زليخا منسوب به فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) و در بيت مورد بحث معني اخير مناسب‌تر مي‌نمايد.  
كشت: (استعمال ماضي در معني مضارع) مي‌كشد.  
جُحود: انكار.  
بازي: نيرنگ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 95  
بدين چربي زباني كرده در كار نه‌اي از بازي شيرين خبر دار (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) مَظالِم: جمع مظلمه: آن چه به ستم از كسي گيرند.  
بر سري: علاوه، اضافه.  
تا نماز ديگر آن كودك گريست شيخ ديده بست و در وي ننگريست شيخ فارغ از جفا و از خلاف در كشيده رويِ چون مه در لحاف با ازل خوش با اجل خوش شاد كام فارغ از تشنيع و گفت خاص و عام آن كه جان در روي او خندد چو قند از ترش رويي خَلقش چه گزند؟ آن كه جان بوسه دهد بر چشم او كي خورد غم از فلك وز خشم او در شب مهتاب مه را بر سماك از سگان و وعوعِ ايشان چه باك؟ سگ وظيفه خود به جا مي‌آورد مه وظيفه خود به رخ مي‌گسترد كاركِ خود مي‌گزارد هر كسي آب، نگذارد صفا بهر خسي خس خسانه مي‌رود بر روي آب آب صافي مي‌رود بي‌اضطراب مصطفي مه مي‌شكافد نيم شب ژاژ مي‌خايد ز كينه بو لهب آن مسيحا مُرده زنده مي‌كُند و آن جهود از خشم سبلت مي‌كَند بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهي كو بود خاص اله مي خورد شه بر لب جو تا سحر در سماع از بانگ چَغزان بي‌خبر ب 421- 409 نماز ديگر: نماز پسين، نماز عصر.  
جفا و خلاف: سخنان درشت كه حاضران مي‌گفتند و كينه‌وري كه مي‌نمودند.  
ازل: ازلي، با ازل خوش بودن، كنايت از قرب پروردگار يافتن.  
أجَل: زمان، مرگ.  
تَشنيع: سرزنش.  
خشم فلك: پيش آمدهاي ناموافق.  
سِماك: نام دو ستاره است يكي سماك رامِح كه صورتي فرض شده است داراي نيزه و ديگري سِماكِ اعزل است به معني بي‌سلاح، و سِماك اعزل منزل چهاردهم از منازل ماه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 96  
است. و مقصود از سماك در اين بيت، بلندي و رفعت است.  
گذاردن: رها كردن، وانهادن. (اگر خسي در آب بيفتد آب از پاكي و جريان باز نمي‌ماند.) خَسانه: حقيرانه. كنايت از كُند.  
مه شكافتن: اشارت است به مُعجزه شَقُّ القَمر از رسول اكرم (ص).  
ژاژ خاييدن: بي‌هوده گفتن، ياوه گفتن.  
بو لهب: عبد العزي، پسر عبد المطلب، عموي رسول (ص)، از دشمنان سر سخت او. سوره مَسَد در باره او نازل شد. در جنگ بدر بيمار بود چون خبر شكست قريش بدو رسيد از غم شكمش فرو شد. ديگر روز آبله بر تن وي پديد گرديد و بد بوي شد و بمرد. كس بدو دست ننهاد ناچار پسرش خانه بر سر او خراب كرد.  
سبلت كندن: حسد بردن، حقد ورزيدن.  
بانگ سگ: معروف است كه سگ چون ماه در آسمان بيند بانگ كند، چنان كه در مثل است «لا يَضُرُّ السَّحابَ نِباحُ الكِلابِ.»  
مه نور مي‌فشاند و سگ بانگ مي‌كند مه را چه جرم خاصيت سگ چنان فتاد (سيد حسن غزنوي)  
خصم سگ دل ز حسد نالد و چون جهت ماه نور بي‌صرفه دهد وعوع عوا شنوند (خاقاني) «20»  
مه فشاند نور و سگ وَع وَع كند سگ ز نور ماه كي مرتع كند 2087/ 6 چَغز: غوك، غورباغه.  
هم شدي توزيع كودك دانگِ چند همَّتِ شيخ آن سَخا را كرد بند تا كسي ندهد به كودك هيچ چيز قُوَّتِ پيران از اين بيش است نيز شد نماز ديگر آمد خادمي يك طبق بر كف ز پيش حاتمي صاحب مالي و حالي، پيش پير هديه بفرستاد كز وي بُد خبير \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(20) يادداشت دكتر سعيد واعظ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 97  
چار صد دينار بر گوشه طبق نيم دينار دگر اندر وَرق خادم آمد شيخ را اكرام كرد و آن طبق بنهاد پيش شيخ فرد چون طبق را از غِطا وا كرد رو خلق ديدند آن كرامت را از او ب 428- 422 توزيع: بخش كردن، بخش. (اگر هر يك از حاضران چند دانگ مي‌دادند، نيم دينار كودك فراهم مي‌شد.) بند كردن: مانع شدن.  
حاتم: جوانمرد معروف عرب، از قبيله طي. در اينجا كنايت است از سخي، بخشنده.  
صاحبِ حال: اهل معني، اهل حقيقت. آن كه شناساي مردان حق است. (براي معني «حال» نگاه كنيد به: شرح بيت 551/ 1) خبير: آگاه.  
وَرَق: برگ كاغذ بريده، بريده كاغذ. نيز يكي از معنيهاي ورق سيم يا زر مسكوك است.  
در اسرار التوحيد به جاي ورق صره‌اي زر آمده است. (اسرار التوحيد، ج 1، ص 96) فَرد: يگانه.  
غِطا: پوشش، رو پوش.  
آه و افغان از همه برخاست زود كاي سَرِ شيخان و شاهان اين چه بود اين چه سرّ است اين چه سُلطاني است باز اي خداوندِ خداوندانِ راز ما ندانستيم ما را عفو كن بس پراكنده كه رفت از ما سخن ما كه كورانه عصاها مي‌زنيم لاجرم قنديلها را بشكنيم ما چو كَرّان ناشنيده يك خطاب هرزه گويان از قياس خود جواب ما ز موسي پند نگرفتيم كو گشت از انكار خضري زرد رو با چنان چشمي كه بالا مي‌شتافت نور چشمش آسمان را مي‌شكافت كرده با چشمت تَعصُّب موسيا از حماقت چشم موش آسيا ب 436- 429 سلطاني: كنايت از قدرت نمايي، بزرگي، كرامت.  
پراكنده سخن: گفتار بي‌هوده، پرت و پلا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 98  
قِنديل شكستن: قنديل چيزي بود كه در آن چراغ مي‌نهادند و مي‌افروختند و معمولًا قنديل را به سقف آويزان مي‌كردند. كور براي يافتن راه عصا را به اين سو و آن سو مي‌گرداند و بود كه به قنديل يا به آوندي گرانبها خورد و آن را بشكند. آنان كه ندانسته و به گمان خواهند به حقيقت برسند بسا كه مرتكب لغزشها شوند.  
كرّان: نگاه كنيد به: شرح بيت 3360/ 1، و نيز: داستان كري كه از آسيا مي‌آمد. (مقالات شمس، ج 2، ص 68؛ مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 48) موسي: اشارت است به آيه‌هاي 65- 82، سوره كهف و داستان ملاقات موسي (ع) با مردي كه از سوي خدا علمي آموخته بود. موسي با او همراه شد. مرد كارهايي كرد و موسي بر او عيب مي‌گرفت و سرانجام سِرِّ آن كارها بر وي معلوم گرديد.  
زرد رو: شرمگين، خجل.  
بالا شتافتن: كنايت از آسمانها را ديدن، سرّ كارها را نگريستن، ديدي فراخ داشتن.  
تَعَصُّب: مخالفت، دشمني.  
موش آسيا: احتمالًا اين تركيب با توجه به بيت ناصر خسرو سروده شده است.  
گر چه موش از آسيا بسيار دارد فايده بي‌گمان روزي فرو كوبد سرش خوش آسيا (ديوان ناصر خسرو، تقوي، ص 24) كوردلاني كه با موسي (ع) به مقابلت بر مي‌خيزند، مقهور او خواهند شد.  
شيخ فرمود آن همه گفتار و قال من بِحِل كردم شما را آن حلال سرّ اين آن بود كز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم گفت آن دينار اگر چه اندك است ليك موقوف غريو كودك است تا نگريد كودك حلوا فروش بحر رحمت در نمي‌آيد به جوش اي برادر طفل، طفل چشم توست كام خود موقوف زاري دان درست گر همي‌خواهي كه آن خلعت رسد پس بگريان طفل ديده بر جسد ب 442- 437 قال: در عربي فعل است به معني گفت (او). در اينجا به معني حاصل مصدر است. گفتار، قيل و قال.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 99  
از حق خواستم: از حاضران درخواست نكردم، از خدا خواستم تا گشايش دهد.  
طفل چشم: إنسانُ العَين، مردمك.  
كام: مقصود، مطلوب.  
طفل ديده بر جسد گريستن: كنايت از روان شدن اشك.  
اين داستان كه با چنين تعبيرهاي عارفانه و شاخ و برگهاي مولويانه به نظم در آمده، چنان كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي آمده است (نيز نگاه كنيد به: بحر در كوزه، ص 46)، حاصل تركيب دو داستان است يكي آن چه مربوط به احمد خضرويه است كه هفت صد دينار وام داشت. وام خواهان نزد او بودند. شيخ دعايي خواند. در حال كسي در بكوفت و گفت: وام خواهان احمد كجايند؟ و جمله وام او را به وام خواهانش بپرداخت.  
(رساله قشيريه، ص 18) و ديگر داستاني كه در اسرار التوحيد (ج 1، ص 96) آمده است.  
مولانا اين هر دو را يكي كرده و به احمد خضرويه نسبت داده و منظور از آن اين است كه اولياي خدا را حالتها و مكاشفتهاست كه مردم عادي را قدرت فهم آن نيست. در آن حالتها بسا كه سخنها گويند يا كارها كنند كه بر حسب ميزانهاي ظاهري مخالف عرف، و گاه در ديده بعضي مخالف شرع است و بود كه ناآگاهان بر آنان خرده گيرند. چنان كه موسي (ع) بر همراه خود خرده گرفت و سرانجام معلوم شد كه آن چه آن همراه كرده صواب بوده است. نيز تذكر اين معني كه «براي درخواست از خدا، بايد چشمي گريان و دلي لرزان داشت.» چنان كه در قرآن كريم است: «ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً: پروردگار خود را با زاري و نهاني بخوانيد.» (اعراف، 55)

**ترسانيدن شخصي زاهدي را كه كم گري تا كور نشوي‌**

ترسانيدن شخصي زاهدي را كه كم گري تا كور نشوي  
مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي يك روايت و سه قصه آورده است، كه هر يك مي‌تواند به نوعي با داستاني كه مولانا سروده، مربوط باشد.  
اما هيچ يك را نمي‌توان تمام مأخذ گرفت. شايد بتوان گفت داستان بُرَيرَه از آن سه ديگر بدين داستان نزديكتر است. بدين جهت ترجمه آن داستان را مي‌آوريم: «در عهد حسن (بصري) دختري جوان و عابد بود كه بُرَيرَه نام داشت و بسيار مي‌گريست. حسن را گفتند او را موعظت كن، چه بر چشمان او مي‌ترسيم. حسن او را گفت: چشمانت را بر تو حقي است، از خدا بترس! گفت: اگر از دوزخيانم خدا ديده‌ام را ببرد، و اگر از بهشتيانم خدا بهتر از آن دو را به من خواهد داد.  
حسن بگريست.» (ربيع الابرار، باب خلق و صفات و احوال آن. مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 49)  
زاهدي را گفت ياري در عمل كم گِري! تا چشم را نايد خَلَل گفت زاهد از دو بيرون نيست حال چشم بيند يا نبيند آن جمال گر ببيند نور حق، خود چه غم است در وصال حق دو ديده چه كم است ور نخواهد ديد حق را گو برو اين چنين چشم شقي گو كور شو غم مخور از ديده كآن عيسي تو راست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست عيسي روح تو با تو حاضر است نصرت از وي خواه كو خوش ناصر است ليك بيگار تنِ پُر استخوان بر دل عيسي منه تو هر زمان همچو آن ابله كه اندر داستان ذكر او كرديم بهر راستان زندگي تن مجو از عيسي‌ات كام فرعوني مخواه از موسي‌ات بر دل خود كم نه انديشه معاش عيش كم نايد، تو بر درگاه باش اين بدن خرگاه آمد روح را يا مثال كشتيي مر نوح را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 101  
تُرك چون باشد بيابد خرگهي خاصه چون باشد عزيز درگهي ب 454- 443 عَمل: كار، طاعت، رياضت، آن چه سالك براي رضاي خدا كند.  
خلل: تباهي.  
عيسي: استعارت از عنايت حق تعالي، و عيسي را از آن جهت استعارت آورده است كه كور مادرزاد را بينا مي‌كرد و در اينجا چشم و كوري آن مورد بحث است.  
چپ رفتن: به راه باطل رفتن، از راه خدا كه راه راست است به يك سو شدن.  
راست: صفت چشم است. چشم راست: چشمي كه درست بيند، ديده حقيقت بين.  
عيسي روح: اضافه مشبه به به مشبه.  
ناصر: يار. ياريگر.  
بيگار: كار بي‌اجرت و بيگار تن. در اينجا به معني رنج جسم است. (با پرورش جسم روح را ميازار.)  
گفت عيسي يا رب اين اسرار چيست ميلِ اين ابله در اين بيگار چيست 149/ 2 تن پر استخوان: تني كه در او عشق الهي نيست.  
سينه خالي ز مهر گل رخان كهنه انباني بود پر استخوان (شيخ بهايي، نان و حلوا، ص 5) انديشه معاش: تشويش گذران زندگي. (در فكر گذران زندگي مباش: غم روزي مخور.) بر درگاه بودن: كنايت از به ياد خدا بودن، در عبادت و ذكر خدا به سر بردن.  
ترك: استعارت از روح.  
خرگه: خرگاه. خيمه، جاي آسايش. (اختصاص ترك از آن جهت است كه تركان زير چادر به سر مي‌بردند.) در بيتهاي گذشته سخن از گريه صادقانه بود و اثر آن. در اين حكايت گويد زندگاني جسماني و آن چه بر اين زندگي مترتب است، مقدمه‌اي است براي زندگاني معنوي و تقويت روح عقلاني. چنان كه ديده براي آن است كه از ديدنيها عبرت گيرد و آن چه را به صلاح معاد است بگزيند. و گوش براي شنيدن سخنان حق است، و دست و پا براي آماده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 102  
شدن در خدمت خدا. حال اگر يكي از اين اعضاي جسماني در راه طاعت حق دچار نقص شود باكي نيست، چه آن نقص مقدمه‌اي براي كمال است. چنان كه اگر چشم در گريستن براي خدا و آمرزش خواستن از گناه كور شود موجب بالا رفتن درجه بنده نزد حق تعالي است. و اگر چشم ظاهر از ميان رود خدا ديده باطن به جاي آن دهد. سپس مي‌گويد استغاثه و زاري بر درگاه خدا تنها بايد براي استكمال روح باشد نه براي خواهشهاي نفس. چنان كه آن ابله از عيسي خواست تا استخوانهاي مرده را زنده كند. امّا نمي‌دانست سرانجام چه خواهد شد. تنها هوسي كرده بود و آن هوس- چنان كه خواهيم ديد- به مرگ او پايان يافت. پس پيوسته بايد از خدا كمال عقلاني و علوِّ درجات روحاني را خواست كه اگر آن فراهم شد كمال جسم را نيز به دنبال خواهد داشت. و اگر معاد آراسته گرديد معاش هم ميسر است. حق تعالي فرمايد «وَ لا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلي ما مَتَّعْنا بِهِ أَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَياةِ الدُّنْيا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَ رِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَ أَبْقي وَ أْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلاةِ وَ اصْطَبِرْ عَلَيْها لا نَسْئَلُكَ رِزْقاً نَحْنُ نَرْزُقُكَ وَ الْعاقِبَةُ لِلتَّقْوي: و دو ديده‌ات را بدان چه جفت جفتي از آنان را برخوردار ساختيم- از زيور زندگي دنيا- تا آزمايششان كنيم، مدوز و روزي پروردگارت بهتر و پايدارتر است و كسان خود را نماز فرما و بر آن شكيبا باش از تو روزي نمي‌خواهيم ما تو را روزي مي‌دهيم و عاقبت پرهيزكاري راست.» (طه، 131- 132)

**تمامي قصّه زنده شدن استخوانها به دعاي عيسي عليه السّلام‌**

تمامي قصّه زنده شدن استخوانها به دعاي عيسي عليه السّلام  
خواند عيسي نام حق بر استخوان از براي التماس آن جوان حكم يزدان از پي آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده كرد از ميان بر جَست يك شير سياه پنجه‌اي زد كرد نقشش را تباه كلّه‌اش بر كند مغزش ريخت زود مغز جوزي كاندر و مغزي نبود گر و را مغزي بُدي اشكستنش خود نبودي نقص الّا بر تنش گفت عيسي چون شتابش كوفتي گفت ز آن رو كه تو زو آشوفتي گفت عيسي چون نخوردي خون مرد گفت در قسمت نبودم رزقِ خورد ب 461- 455 نام حق: اسم اعظم، نام بزرگ خدا.  
التماس: درخواست توأم با اصرار.  
خام مرد: به كمال نارسيده، نادان.  
تباه كردن نقش: خرد كردن كالبد، كوفتن جسد.  
جَوز: گوز، گردو. و اينجا استعارت از جسم است و مغز استعارت از روح و عقل.  
جوزها بشكست و آن كآن مغز داشت بعدِ كُشتن روحِ پاك نغز داشت  
كُشتن و مردن كه بر نقش تن است چون انار و سيب را بشكستن است 707- 706/ 1 رزقِ خَورد: روزي خوردن. شير از آن جهت خون مرد را نخورد كه روزي هر جاندار در اين جهان تا پايان زندگي طبيعي اوست و شير در زندگي از آن روزي برخوردار شده بود.  
از اين بيتها بيان چند نكته مقصود است: يكي اينكه نادان بسا بود كه دست به كاري زند كه زيان او در آن است، چنان كه همراه عيسي در خواهش خود اصرار ورزيد، اكنون كه نام بزرگ خدا را به وي تعليم نمي‌دهد، خود آن نام را بخواند تا استخوانها زنده شود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 104  
و چون عيسي چنين كرد شيري سياه از ميان استخوانها زنده شد و مرد را كشت. و از اين باب است آن چه در قرآن كريم آمده است: لا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْياءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ.  
(مائده، 101) نكته ديگر اينكه، كار را بر اولياي خدا سخت نبايد گرفت و برابر سخن آنان سخن نبايد گفت و تسليم محض بايد بود، مبادا بر اثر سختگيري و نافرماني به خشم آيند.  
چنان كه شير مرد را از آن رو به شتاب كشت كه عيسي را به خشم آورد.  
سه ديگر اينكه، چنان كه در پايان داستان پيش آمد، اگر در اين دنيا نقصي بر تن آدمي وارد شود و روح او سالم ماند باكي نيست.  
گفت كم گيرم سَر و اشكمبه‌اي رفته گير از گنجِ جان يك حَبّه‌اي  
صورت تن گو برو! من كيستم نقش كم نايد چو من باقيستم 3934- 3933/ 3  
اي بسا كس همچو آن شير ژيان صيد خود ناخورده رفته از جهان قسمتش كاهي نه و حرصش چو كوه وجه نه و كرده تحصيل وجوه ب 463- 462 حِرص: از صفات ذميمه است، و آن خواستار شدن روزي غير مقدّر است. و از بدترين صفات است. علي (ع) مي‌فرمايد: «بخل و ترس و آز، سرشتهايي جداست كه فراهم آورنده آنها بد گماني به خداست.» (نهج البلاغه، نامه 53) و نيز فرمايد: «و آز و خود بيني و رشك، موجب بي‌پروا افتادن است در گناهان.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 371) وجه نه ...: چيزي براي او مقدر نشده و او مي‌كوشد تا مال گرد آورد. و از اين معني است فرموده‌ي علي (ع): «پس اندوه سال خود را بر اندوه روز خويش منه! كه روزيِ هر روز، تو را بس است. پس اگر آن سال در شمار عمر تو آيد، خداي بزرگ در فرداي هر روز آن چه قسمت تو فرموده عطا فرمايد و اگر آن سال در شمار عمر تو نيست پس غم تو بر آن چه از آن تو نيست چيست؟» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 379) «دو چيز محال عقل است: خوردن بيش از رزق مقسوم و مردن پيش از وقت معلوم.» (سعدي، گلستان، ص 182) حريص مي‌كوشد مالهايي را گرد آورد كه هزينه كردن آن براي وي مقدر نشده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 105  
است.  
اي ميسّر كرده بر ما در جهان سخره و بيگار ما را وا رهان طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما به ما آن را كه هست ب 465- 464 مُيَسَّر: آسان و آماده.  
سُخرَه: آن كه كار بي‌مزد كند، فرمانبر.  
بيگار: كار بي‌مزد، كار بي‌اجرت.  
شَست: قلّاب كه بدان ماهي گيرند.  
آن چنان بنما: مأخوذ است از حديث «اللَّهُمَّ أرِنِي الدُّنيا كَما تُرِيها صالِحِي عِبادَكَ: خدايا دنيا را آن چنان به من بنما كه بندگان صالح خود را مي‌نماياني.» (احاديث مثنوي، ص 45) و عبارتي ديگر هست: «اللَّهُمَّ أرِنَا الدُّنيا كَما هِي.» كه نيم بيت دوم برابر آن است. و نيز با اين حديث مناسب است كه «إنَّ داوُد قالَ يا رَبِّ أرِنِي الحَقّ كَما هُوَ عِندَكَ حَتّي أقضِيَ بهِ» (بحار الانوار، ج 14، ص 10) خدايا، ما را از اين بي‌هوده كاريها كه بدان خو گرفته‌ايم، دام را دانه و قلّاب را طعمه انگاشته‌ايم وارهان و ما را به خود وامگذار و دنيا را چنان كه هست و حقيقت آن است به ما نشان ده.  
گفت آن شير اي مسيحا اين شكار بود خالص از براي اعتبار گر مرا روزي بُدي اندر جهان خود چه كارستي مرا با مُردگان ب 467- 466 خالِص: فقط، تنها.  
اعتبار: پند گرفتن.  
با مردگان كار داشتن: در شمار مردگان در آمدن. (چرا بايستي بميرم؟ چرا مي‌مردم؟) روزي خوردن هر زنده از زماني است كه در اين جهان آيد تا هنگامي كه از آن رخت بر بندد، و به جهان مردگان رود چنان كه در قرآن كريم آمده است «اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ: خدايي كه شما را آفريد، پس روزي داد، پس مي‌راند پس زنده مي‌گرداند شما را.» (روم، 40) و از اين معني است فرموده علي (ع): «به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 106  
يقين بدانيد كه خدا بنده‌اش را- هر چند چاره انديشي‌اش نيرومند بود و جست و جويش به نهايت و قوي در ترفند، بيش از آن چه در ذكر حكيم (قرآن) براي او نگاشته مقرر نداشته.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 273) شير در پاسخ عيسي مي‌گويد: كشتن من اين مرد را براي آن بود كه ديگران عبرت گيرند، و بر پيمبران و خاصان خدا اصرار نورزند و برابر آنان خاموش و تسليم باشند. اما خوردن آن مقدّر من نبوده است چه، روزي خوردن در دوران زندگاني طبيعي است كه خدا براي روزي خوار مقدّر كرده است و آن دوران براي من به سر آمده است، و اين زنده شدن موقت بر سبيل اعجاز و حكمت است، و جزء آن زندگاني مقدّر نيست. اگر خوردن او روزي من بود نبايستي مرده باشم و از اين معني است فرموده‌ي رسول اكرم (ص): «إنَّ الرُّوحَ الأَمِينَ جَبرئيل أَخبَرَنِي عَن رَبِّي تَبارَكَ وَ تَعالي أنَّهُ لَن تَمُوتَ نَفسٌ حَتَّي تَستَكمِلَ رِزقَها أَلا فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أجمِلُوا فِي الطَّلَبِ: رَوح الامين از پروردگارم تبارك و تعالي مرا خبر داد كه هيچ تن نميرد تا روزي خود به كمال بگيرد. هان پس از خدا بپرهيزيد و نيكو درخواست كنيد.» (بحار الانوار، ج 100، ص 28، از امالي صدوق؛ و نگاه كنيد به: كليله و دمنه، مينوي، ص 310)  
اين سزاي آن كه يابد آبِ صاف همچو خر در جو بميزد از گزاف گر بداند قيمت آن جوي، خر او به جاي پا نهد در جوي سَر او بيابد آن چنان پيغمبري مير آبي زندگاني پروري چون نميرد پيش او كز امر كُن اي امير آب ما را زنده كن ب 471- 468 ميزيدن: شاشيدن.  
گزاف: در لغت بي‌هوده و هرزه معني شده، ليكن به معني ناسنجيدگي، ندانستن نيز به كار رفته است كه در اين بيت همين معني مقصود است.  
ليلي ز گزاف ياوه گويان در خانه غم نشسته مويان (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) و اين بيت عمادي شهرياري نيز در اين معني ظهور بيشتري دارد.  
با همه عالم به لاف با همه كس از گزاف دست درازي مجوي چيره زباني مكن (به نقل از لغت‌نامه)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 107  
پا در جو نهادن: كنايت از آب را آلوده كردن، و در اين بيت به معني قدر صحبت بزرگان را ندانستن است و از آنان خواهشهاي جزئي و مادي كردن.  
سر نهادن: در اينجا به معني تعليم گرفتن و برخوردار شدن از علم مقصود است.  
مير آب: آن كه موكل بر تقسيم آب خانه‌ها يا باغهاست. كه در اين بيت به معني مطلق بزرگ و سرور به كار رفته است.  
أمرِ كُن: اشارت است به آيه «إِنَّما قَوْلُنا لِشَيْ‌ءٍ إِذا أَرَدْناهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ: همانا گفته ما چيزي را آن گاه كه بخواهيم آن را، اين است كه آن را بگوييم باش، پس مي‌باشد.» (نحل، 40) از خصوصيات سالك، مراقبت بر وقت است كه اگر فيضي از جانب حق تعالي نصيب او گرديد پاس آن را بداريد و اگر محضر پيري كامل را درك كرد بكوشد تا از خدمت او بهره‌مند گردد. در اين بيتها با آوردن داستان رفيق عيسي، سالكان خام را نكوهش مي‌كند كه اگر توفيق يافتند و به راهنمايي رسيدند، بكوشند تا نيازهاي معنوي خود را بر وي عرضه دارند. رفيق عيسي به جاي آن كه حيات جسماني را بميراند و از او زندگاني روحاني خواهد، درخواست زنده شدن استخوان مردگان را كرد لاجرم ديد آن چه ديد.  
هين سگ نفس تو را زنده مخواه كو عدوّ جان توست از ديرگاه خاك بر سَر استخواني را كه آن مانع اين سگ بود از صيدِ جان سگ نه‌اي بر استخوان چون عاشقي؟ ديوچه‌وار از چه بر خون عاشقي؟ آن چه چشم است آن كه بيناييش نيست؟ ز امتحانها جز كه رسواييش نيست سهو باشد ظنّها را گاه گاه اين چه ظنّ است اين كه كور آمد ز راه ب 476- 472 سگ نفس: اضافه مشبه به به مشبه. نفس بهيمي در اصطلاح عارفان به سگ تشبيه شده است هم از جهت پستي آن برابر روح، و هم از جهت خوي درندگي و غضب كه نفس راست، و هم از جهت بسنده كردن آن بر طعمه‌هاي دنيوي و ناديده گرفتن غذاهاي روحي. سگ نفس تو را ...: سگ نفست را.  
عَدُوِّ جان توست: مأخوذ است از حديث «أعدَي عَدُوِّكَ نَفسُكَ الَّتِي بَينَ جَنبَيك:  
دشمن‌ترين دشمنانت نفس توست كه ميان دو پهلوي توست.» (احاديث مثنوي، ص 9) و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 108  
نيز اين حديث: «أفضَلُ الجِهادِ مَن جاهَد نَفسَهُ الَّتِي بَينَ جَنبَبه.» (بحار الانوار، ج 67، ص 65، از معاني الاخبار، ص 160، امالي صدوق، ص 279) استخوان: استعارت از متاع دنيا.  
صيدِ جان: استعارت از فرا گيري معارف الهي و آن چه به كار آخرت آيد.  
ديوچه: زالو.  
ظَنّ: گمان، كه گاه درست آيد و گاه خطا.  
اين بيتها در تحذير از نفس و وسوسه آن است كه دشمن روح انسان است. يكي از نشانه‌هاي غلبه نفس بر روح، علاقه‌مندي آدمي است به زيورهاي دنيا. كه مولانا از آن به «استخوان» و «خون» تعبير كرده است و پيروان هواي نفس را سرزنش مي‌كند كه فريفتگي آنان به دنيا و زيورهاي آن وانگذاردشان تا به روح و پرورش آن توجه كنند.  
چرا ديده حقيقت بين آنان گشوده نمي‌شود و پيوسته كوركورانه فريب شيطان را مي‌خورند و از آزمايشها سر شكسته بيرون مي‌آيند؟  
سپس اشارت كند بود كه آدمي يك بار يا چند بار دچار خطا گردد، اما اگر پيوسته راه خطا را پيمود نشانه آن است كه حجاب تيره، دل او را پوشانده است.  
ديده آبر ديگران نوحه‌گري؟ مدّتي بنشين و بر خود مي‌گري ز ابرِ گريان شاخ سبز و تر شود ز آن كه شمع از گريه روشن‌تر شود هر كجا نوحه كنند آن جا نشين ز آن كه تو اولي‌تري اندر حَنين ز آن كه ايشان در فراق فاني‌اند غافل از لعل بقاي كاني‌اند ز آن كه بر دل نقش تقليد است بند رو به آب چشم، بندش را برند ز آن كه تقليد آفت هر نيكوي است كَه بود تقليد اگر كوه قوي است ب 482- 477 آ: حرف ندا. ديده آ: اي ديده.  
گريه شمع: استعارت از قطره‌هايي كه پس از سوختن و آب شدن بر شمع مي‌نشيند و هر چه شمع بيشتر سوزد، شعله آن افزون‌تر مي‌شود.  
حَنِين: ناله.  
فاني: نابود شدني، كنايت از دنيا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 109  
لعل بقا: استعارت از روح كه جاويدان است. و در آن تلميحي است به آيه «ما عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ ما عِنْدَ اللَّهِ باقٍ: آن چه نزد شماست، از ميان مي‌رود و آن چه نزد خداست مي‌ماند.» (نحل، 96)  
خانه بر كَن كز عقيق اين يمن صد هزاران خانه شايد ساختن 2540/ 4 كاني: (منسوب به كان) معدني.  
ز آن كه: براي آن كه، چون.  
رَنديدن: تراشيدن، از ميان بردن.  
در بيتهاي پيش همراه عيسي از عيسي (ع) خواست تا استخوانها را زنده كند، حالي كه سزاوار بود از چنان همراه زندگاني روحاني طلبد. در اين بيتها غافلان را متوجه مي‌سازد تا به درگاه خدا زاري كنند و با نوحه‌گران هم آواز گردند، و اگر نوحه‌گران در غم آن چه نابود شدني است گريان‌اند، او براي حيات جاودانه‌اي كه از دست مي‌رود بگريد. پس تذكر مي‌دهد كه چون بيشتر كار آدمي از روي تقليد است و نقش اين تقليد در دلها جاي گرفته است بايد با تضرع و گريه آن نقش را از ميان برد.  
آن مُقلِّد صد دليل و صد بيان در زبان آرد ندارد هيچ جان  
چون كه گوينده ندارد جان و فر گفت او را كي بود برگ و ثمر  
مي‌كند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان‌تر است از برگِ كاه 2482- 2480/ 5  
گر ضريري لمتر است و تيز خشم گوشت پاره‌اش دان چو او را نيست چشم گر سخن گويد ز مو باريكتر آن سرش را ز آن سخن نبود خبر مستيي دارد ز گفت خود و ليك از بَر وي تا به مي راهي است نيك همچو جوي است او نه او آبي خورد آب از او بر آب خواران بگذرد آب در جو ز آن نمي‌گيرد قرار ز آن كه آن جو نيست تشنه و آب خوار همچو نايي ناله زاري كند ليك بيگار خريداري كند ب 488- 483 ضَرير: نابينا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 110  
لَمتُر: فربه، گوشتالو، تنبل.  
سِر: ضمير، درون، دل.  
مستي: كنايت از غرور و خود بيني.  
مي: استعاره از حقيقت، واقع.  
نيك: (قيد) دراز، طولاني.  
نايي: ني زن.  
بيگار: در اين بيت معني تلاش، و جست و جو مي‌دهد، ليكن در فرهنگها بدين معني ديده نشد.  
مدعيان دروغ‌گو سخناني چند از شرع و عرفان به ياد دارند و در مجلسها بر زبان مي‌آرند به خود مغرورند و بود كه از سخنان آنان كس سودي بر گيرد اما آنان خود فايدتي از گفته‌هاي خويش نبرند. چرا كه آن چه گويند بر سر زبان است، نه در دل و جان.  
و اين سخن مضمون فرموده‌ي علي (ع) است: «مردي كه پشتواره‌اي از ناداني فراهم ساخته و خود را ميان مردم انداخته. شتابان در تاريكي فتنه تازان، كور در بستن پيمان سازش ميان مردمان. آدمي نمايان او را دانا ناميده‌اند و او نه چنان است. چيزي را فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه 17) و نيز فرمايد: «بسا دانشمند كه ناداني وي او را از پا در آورد و دانش او با او بود و او را سودي نكرد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 107) و مناسب حال اين مدعيان است آن چه محدث قمي در منتهي الآمال (ص 342) نوشته است: «... و گاهي از احوال نفس و صفات آن از خوف و رجا و توكل و رضا و از رذائل خبيثه و صفات قبيحه و غيرها سخن گويند، و محفوظات خود را از كتاب غزالي و غيره در نهايت فصاحت و بلاغت بي‌توقف و لكنت بيان كنند، و آيات و اخبار مناسب با اين مقام را مرتب و منظّم با سخنان پرداخته و كلماتي كه در آن سجع و قافيه به هم انداخته ذكر نمايند و بي‌چاره چنان پندارد كه به گفتن آنها نيز متصف است و حال آن كه در آن صفات از پايه ادني عامي ترقي ننموده است.»  
نوحه‌گر باشد مُقلِّد در حديث جز طمع نبود مراد آن خبيث نوحه‌گر گويد حديثِ سوزناك ليك كو سوز دل و دامان چاك؟ از مُحَقِّق تا مقلِّد فرق‌هاست كين چو داود است و آن ديگر صداست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 111  
مَنبع گفتارِ اين سوزي بود و آن مقلّد كهنه آموزي بود هين مشو غرّه بد آن گفت حزين بار بر گاو است و بر گردون حَنين هم مقلّد نيست محروم از ثواب نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب كافر و مؤمن خدا گويند ليك در ميان هر دو فرقي هست نيك آن گدا گويد خدا از بهر نان متَّقي گويد خدا از عين جان گر بدانستي گدا از گفت خويش پيش چشم او نه كم ماندي نه بيش سالها گويد خدا آن نان خواه همچو خَر مصحف كشد از بهر كاه گر به دل در تافتي گفت لبش ذرّه ذرّه گشته بودي قالبش نام ديوي ره برد در ساحري تو به نام حق پشيزي مي‌بَري ب 500- 489 نوحه‌گر: شخص يا گروهي كه در عزا خانه‌هاشان بمزد مي‌گرفتند تا شيون و فرياد كنند و هنگامه را گرم نمايند.  
نوحه‌گر كز پي تَسو گريد او نه از دل كه از گلو گريد (سنايي، حديقه، ص 687) چو داود: براي آگاهي از قصّه داود (ع) و منعكس شدن آواز او در كوه نگاه كنيد به:  
تفسيرها، سوره سبا، ذيل آيه 10.  
اين و آن: كه در دوره‌هاي اخير اشارت به نزديك و دور است، در گذشته بعكس بوده است.  
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ناقص همه اين را شد و زايد همه آن را (انوري، در وصف بهار) كهنه آموز: كهنه كار، حرفه‌اي.  
بار: كنايت از سنگيني.  
بار بر گاو است: متأثر از سنايي است.  
بار رفتن بر اشتر است و ليك ناله بي‌هده داري كند (امثال و حكم، ص 873) گردون: گردونه. چرخ كه براي خرد كردن دانه يا كشيدن روغن، گاو را بر آن مي‌بستند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 112  
حَنين: آواز.  
مُتَّقِي: پرهيزكار، خدا جو.  
عَينِ جان: صميم دل.  
كم و بيش: كنايت از مال دنيا، اندك يا فراوان.  
نان خواه: كنايت از گدا.  
مُصحَف كشيدن: مأخوذ است از آيه مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوها كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفاراً: مثل حاملان تورات (دانشمندان جهود) همچون خر است كه سفرها (دفتر) با خود برد.» (جمعه، 5) ذَرَّه ذرّه شدن قالب: اشارت است به آيه «لَوْ أَنْزَلْنا هذَا الْقُرْءانَ عَلي جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ: اگر اين قرآن را بر كوهي فرو مي‌فرستاديم كوه را مي‌ديدي فروتن، شكافته از ترس خدا.» (حشر، 21) نام ديو: اشارت به وردي است كه ساحران خوانند و سحر خود را آشكار سازند تا مردم را بفريبند.  
پشيز: پول خرد.  
در بيت 479 گفت هر جا نوحه‌اي كنند همنشين نوحه‌گران باش هر چند نوحه آنان براي از دست شدن چيزي است كه فاني است. سپس به نكوهش كساني برخاست كه سخن نيك گويند و مجلس را گرم كنند و چون گفته ايشان از روي دل نيست ديگران از آن سود برند و او از گفت خود فايدتي نبرد. و آنان را به نوحه‌گراني همانند كرد كه در مجلسها براي گرفتن مزد، فرياد و ناله بر آرند اما دل ايشان را غمي نباشد. در اينجا فرق محقق و مقلّد را بيان مي‌كند كه محقق آن چه گويد ذاتي اوست، و از روي تحقيق است و مقلد منعكس كننده گفته‌ها. و مي‌افزايد كه مقلّد هم بي‌مزد نماند، همچون نوحه‌گر براي بانگ و فريادي كه بر مي‌آرد سودي مي‌برد و مزدي بدو مي‌دهند و گدا كه نام خدا را بر درگاه اين و آن مي‌برد درهمي مي‌ستاند اما دريغ كه گدا از بزرگيهايي كه بر زبان دارد آگاه نيست و گر نه از بيم بر خود مي‌لرزيد. چنان كه روستايي نادانسته شير را به جاي گاو مي‌خاراند.

**خاريدن روستايي در تاريكي شير را به ظَنِّ آن كه گاو اوست‌**

خاريدن روستايي در تاريكي شير را به ظَنِّ آن كه گاو اوست  
مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي براي منشأ اين داستان حكايتي را كه در سندباد نامه آمده آورده است. خلاصه آن كه كارواني با مالي انبوه در كاروانسرايي مقام كردند. شب هنگام دزدي به قصد دستبرد بر سر مالها رفت. ليكن چندان كه كوشيد نتوانست پنهان از چشم نگهبان چيزي بدزدد، ناچار به طويله رفت تا لااقل مركبي به دست آرد و دست خالي نرود. قضا را شيري به قصد خوردن چار پايي به طويله رفته بود و او نيز انتظار غفلت پاسبان مي‌برد. دزد بر پشت ستوران دست مي‌كشيد و بناگاه به شير رسيد. بر پشت شير دستي ماليد و آن را فربه يافت و بر آن سوار شد. شير برخاست و به شتاب پا در فرار نهاد و مرد را مي‌برد چندان كه بامداد شد، مرد حقيقت حال را دانست، با خود گفت اگر در بيابان پياده شوم شير مرا پاره كند همچنان برفت تا به درختان رسيد.  
مرد دست در درخت زد و شير از زير پاي او بگريخت. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 49- 51) و همانند اين داستان داستان ديگري در فرج بعد از شدت آمده است و خلاصه آن اينكه دزدان بر كارواني حمله بردند. مردي عامل حكومت در آن ميان بود كه كاروانيان را به جنگ دزدان و پايداري برابر آنان بر مي‌انگيخت. دزدان مردان را از پا در آوردند و بر دست اين مرد ضربتها از شمشير رسيد و ميان خستگان بي‌هوش بيفتاد چون به هوش آمد برخاست و ميان افتادگان از اين سو و آن سو مي‌گشت ناگاه بر روي شيري در افتاد كه براي خوردن اسبان و خران بدان جا آمده بود. شير از ترس برخاست، مرد خود را بر پشت او استوار كرد. شير مي‌دويد در اثناي دويدن يال شير بر دست زخم خورده مرد افتاد و با خون چنان به دست او چسبيده كه جدا كردن آن براي وي رنجي بزرگ بود. مرد همچنان مي‌رفت تا به كنار فرات رسيد. شير را در آب راند و لختي همچنان برفت تا آب خونها را تر كرده و يال شير از دست او جدا شد. مرد خود را در آب انداخت و به يك سوي شط گريخت و شير كه از چنگ سوار رها شده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 114  
بود و به سوي ديگر رفت.  
روستايي گاو در آخُر ببست شير گاوش خورد و بر جايش نشست روستايي شد در آخُر سوي گاو گاو را مي‌جُست شب آن كُنجكاو دست مي‌ماليد بر اعضاي شير پشت و پهلو گاه بالا گاه زير گفت شير از روشني افزون شدي زهره‌اش بدريدي و دل خون شدي اين چنين گستاخ ز آن مي‌خاردم كو در اين شب گاو مي‌پنداردم حق همي‌گويد كه اي مغرور كور نه ز نامم پاره پاره گشت طور كه لَو أنزَلنا كِتاباً لِلجَبَل لَانصَدَع ثُمَّ انقَطَع ثُمَّ ارتَحَل از من ار كوه احد واقف بُدي پاره گشتي و دلش پر خون شدي از پدر وز مادر اين بشنيده‌اي لاجرم غافل در اين پيچيده‌اي گر تو بي‌تقليد از اين واقف شوي بي‌نشان از لطف چون هاتف شوي بشنو اين قصّه پي تهديد را تا بداني آفت تقليد را ب 511- 501 پاره پاره شدن طور: مأخوذ است از آيه فَلَمَّا تَجَلَّي رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسي صَعِقاً: پس چون پروردگارش بر كوه تجلّي كرد آن را خرد ساخت و موسي بيفتاد بي‌هش.» (اعراف، 143) لَو أنزَلنا: نگاه كنيد به: شرح بيت 499/ 2 احُد: كوهي است در شمال غربي مدينه كه غزوه معروف احد به سال سوم هجرت در نزديكي آن رخ داد. و در اينجا مطلق كوه مقصود است.  
از پدر و مادر: نام خدا را به تقليد از آنان ياد گرفته‌اي نه آن كه خود خدا را بشناسي.  
بي‌نشان: ناپيدا، ناآشكار. كنايت از خودي را رها كردن.  
از لطف: لطيف بودن. كنايت از رها كردن صفتهاي جسماني.  
هاتف: (اسم فاعل) بانگ كننده كه آواز او بشنوند و او را نبينند.  
هر لحظه هاتفي به تو آواز مي‌دهد كين دامگه نه جاي امان است الامان (خاقاني) ايمان گاه تقليدي است و گاه تحقيقي است. آن چه جوينده به دل دريابد و بر ضمير  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 115  
وي آشكار شود، معرفت تحقيقي است، و آن چه از مصطلحات فرا گيرد و از اين و آن شنود تقليدي است. در پايان داستان پيش اشارت كرد كه گدا نام خدا را براي به دست آوردن نان به زبان مي‌آورد، و آن دانشمند همچون خر مصحف مي‌كشد. اگر گدا از اثر نام خدا آگاه بود و اگر دانشمند حقيقت دانش را درك مي‌نمود خضوع و خشوع در دلشان پديد مي‌آمد و نشان جسم از آنان ناپديد مي‌شد و چون روح مجرد مي‌شدند.  
سپس چنان كه عادت اوست داستان روستايي و خاراندن شير را به ميان مي‌آورد و ضمن آن اشارت به كساني مي‌كند كه قرآن مي‌خوانند و حقيقت آن را نمي‌دانند. ايمان را از پدر و مادر به تقليد آموخته‌اند و از حقيقت ايمان بي‌خبرند. و داستان آينده بيان دارنده آفت تقليد است.

**فروختن صوفيان بهيمه مسافر را جهت سَماع‌**

فروختن صوفيان بهيمه مسافر را جهت سَماع  
مرحوم فروزانفر دو داستان براي منشأ اين حكايت آورده است كه هر دو در آن چه رخ داد يكسان‌اند ليكن هر حكايت به شخصي منسوب است، و حاصل آن اينكه خرِ مردي را بي‌آن كه بداند كشتند و گوشت آن را پختند و به خورد او دادند. چون خواست سوار شود از خر جست و جو كرد گفتندش در شكم توست. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 51- 52)  
صوفيي در خانقاه از ره رسيد مركب خود بُرد و در آخُر كشيد آب كش داد و علف از دست خويش نه چنان صوفي كه ما گفتيم پيش احتياطش كرد از سهو و خُباط چون قضا آيد چه سود است احتياط صوفيان تقصير بودند و فقير كادَ فقرٌ أن يَعِي كُفراً يُبِير اي توانگر كه تو سيري هين مخند بر كژيِّ آن فقير دردمند از سر تقصير آن صوفي رَمه خر فروشي در گرفتند آن همه كز ضرورت هست مرداري مباح بس فسادي كز ضرورت شد صلاح ب 518- 512 آخُر: آن قسمت از طويله كه با گل و سنگ سازند و علف و كاه براي خوردن دام يا ستور در آن ريزند، و گاه از آخر مطلق طويله را خواهند.  
كشيدن: بردن براي بستن.  
آبك: آب+ كاف تصغير.  
نه چنان صوفي: اشارت است به داستان صوفي كه در بيت 155 آغاز شد و با بيت 248 پايان يافت.  
احتياط: مواظبت، مراعات.  
خُباط: در لغت شوريدگي و ديوانگي، و در اينجا به معني غفلت يا فراموشي است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 117  
احتياطش كرد از سَهو و خُباط: مواظب بود تا در آسايش خر غفلتي نرود.  
چون قضا آيد: مأخوذ است از حديث «إنَّ اللَّهَ إِذا أرادَ إنفاذَ أمرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لُبَّهُ: چون خدا خواهد كاري را روان دارد خرد از هر خردمند بر دارد.» (احاديث مثنوي، ص 130) تقصير: (مصدري است به معني صفت) تهيدست، نادار، فقير.  
گر ز زندانم براني تو به رَدّ خود بميرم من ز تقصيري و كد 629/ 2 كادَ فَقرٌ: مأخوذ است از حديث «كادَ الفَقرُ أن يَكُونَ كُفراً.» (احاديث مثنوي، ص 45) و اين حديث در امالي صدوق از امام صادق (ع) آمده است. (سفينة البحار، ج 2، ص 378) كاد فَقرٌ أن يَعِي كُفراً يُبير: بسا فقري كه كفري هلاك كننده را در برداشته باشد.  
صوفي رَمَه: جمع صوفيان، گله صوفيان.  
كز ضرورت هست: مأخوذ است از آيه «فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ مُتَجانِفٍ لِإِثْمٍ: پس هر كه در گرسنگي درماند بي‌آن كه قصد گناه كند.» (مائده، 3) و نيز آيه‌هايي به همين مضمون از بقره و انعام، كه در آن آيه‌ها حالت ضرورت از حرمتي كه براي برخي گوشتهاست مستثني شده است. و نيز از جمله معروف «الضَّرُوراتُ تُبيحُ المَحظُوراتِ» صوفيان از فرط گرسنگي، خر مهمان را كه از آن آنان نبود بي‌اطلاع او فروختند كه چنين كار چون از اضطرار است گناه نباشد.  
هم در آن دم آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند ولوله افتاد اندر خانقه كامشبان لوت و سماع است و شره چند از اين صبر و از اين سه روزه چند چند از اين زنبيل و اين دريوزه چند ما هم از خلقيم و جان داريم ما دولت امشب ميهمان داريم ما تخم باطل را از آن مي‌كاشتند كآن كه آن جان نيست جان پنداشتند ب 523- 519 لوت: خوردنيهاي گوارا.  
سَماع: رقصي كه صوفيان همراه با دست‌افشاني و آواز خواني كنند.  
شَرَه: پر خوري. شكم چراني.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 118  
سه روزه: سه روز پياپي غذا نخوردن، و در اين رياضت را صَبر عَلَي الجُوع نامند. (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي)  
در حق او خوردِ نان و شهد و شير به ز چلّه وز سه روزه صد فقير 2705/ 5  
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتيم مذكور چو پيش آمد از اذكار رهيديم (ديوان كبير، ب 15592) «21» زَنبيل: كنايت از دريوزگي كه براي ستدن چيزي زنبيل به دست بر در خانه‌ها مي‌شدند.  
ميهمان: بعض شارحان آن را همان صوفي گرفته‌اند كه خر او را فروختند ولي ظاهراً بلكه مطمئناً مقصود از دولت ميهمان بودن، به نوايي رسيدن است. (امشب دولت به سر وقت ما آمده و به نوايي رسيده‌ايم.) تخمِ باطل كاشتن: پندار بي‌هوده كردن، تصور باطل نمودن.  
آن چه جان نيست: كنايت از قوت جسماني و پرورش روح حيواني.  
جان پنداشتن: جان تصور كردن، حيات حقيقي دانستن.  
و آن مسافر نيز از راه دراز خسته بود و ديد آن اقبال و ناز صوفيانش يك به يك بنواختند نرد خدمتهاي خوش مي‌باختند گفت چون مي‌ديد ميلانشان به وي گر طرب امشب نخواهم كرد كَي؟ لوت خوردند و سَماع آغاز كرد خانقه تا سقف شد پُر دود و گرد دودِ مطبخ گردِ آن پا كوفتن ز اشتياق و وجد جان آشوفتن گاه دست‌افشان قدم مي‌كوفتند گه به سجده صُفَّه را مي‌روفتند دير يابد صوفي آز از روزگار ز آن سبب صوفي بود بسيار خوار جز مگر آن صوفيي كز نور حق سير خورد او فارغ است از ننگِ دَق از هزاران اندكي زين صوفي‌اند باقيان در دولت او مي‌زيند ب 532- 524 اقبال: روي آوردن، توجه.  
ناز: نوازش كردن، احترام، عزت.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(21) يادداشت دكتر عباس كي‌منش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 119  
نواختن: دل جويي كردن، حرمت نهادن.  
نرد خدمت: اضافه مشبه به به مشبه. نرد خدمت خوش باختن: خوش خدمتي نشان دادن.  
مَيلان: ميلان، ميل، تمايل.  
چون يكي بشكست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از ميلان و خشم 332/ 1 «چون بر در شهر نزول كرد، از ميلان آن قوم به سوي سلطان شاه.» (جهان گشا، به نقل از لغت‌نامه) آغاز كرد: آغاز كردند. (ضمير سوم شخص به قرينه حذف شده.)  
او ز تو رو در كشد اي پُر ستيز بندها را بگسلد وز تو گريز 320/ 2 وَجد: طرب، نشاط، پاي كوبي.  
آشوفتن: به هيجان آمدن.  
به سجده صفّه روفتن: گرد صفّه را با نهادن پيشاني بر آن پاك كردن به نشانه تعظيم.  
بساط زركش او را به روي روبد ماه زمين همت او را به سر كشد كيوان (فرخي) آز: نياز، حاجت.  
صوفي و بسيار خوردن: ابراهيم ادهم را ديدند مقداري نان سپيد و عسل و كره خريده است. پرسيدند چگونه اين همه را مي‌خوري. گفت وقتي مي‌يابيم مردانه مي‌خوريم و وقتي نيابيم مردانه تحمل مي‌كنيم. (تلبيس ابليس، ص 167) و مناسب اين مقام است آن چه در صفوة الصفا آمده است: «چون شيخ صفي الدين در ناو نشست و روانه شد در حال حالتي است ارباب سلوك را كه چون بدان رسند، آتش محبت چنان بر وي مستولي شود و معده چنان آتش گيرد كه اگر طعام مجموع روي زمين به وي دهند بخورد و يك ذرّه به معده وي نرسد ...» (صفوة الصفا، ابن بزاز، ص 33 و صفوة الصفا، به تصحيح طباطبائي مجد، ص 137) دَقّ: بعض فرهنگ نويسان اين واژه را معرب «دك» و به معني گدايي و خواستن گرفته‌اند، ليكن «دك» بدين معني فارسي است. گمان دارم دق مخفف دق الباب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 120  
(در كوفتن) باشد و لازم آن را كه خواستن و گدايي است قصد كرده است.  
اگر چه حاجت دق نيست انوري را ليك به درگه تو كند يا رب ار بشايد دق (انوري) و مي‌توان «دق» را به معني عيب گرفت. «حسودان بر تو دقي گرفته‌اند.» (سعدي، بوستان، ص 146) ليكن به معني اول ظاهرتر بلكه اصح است.  
در اين بيتها سخن از برخي صوفيان ناپخته است كه اندازه نگه نمي‌دارند و چون در گرسنگي افتادند و به بهانه اضطرار به مال ديگران دست در مي‌آرند. همچنين نكوهش به توانگراني است كه غم مستمندان ندارند، بر آنان طعنه مي‌زنند و بر فقرشان عيب مي‌نهند.  
اما صوفي حقيقي كسي است كه با توفيقي كه از خدا نصيبش شده است غم نان ندارد. و چنين صوفي است كه كار صوفيان را رونق مي‌دهد. و مردمان با ديدن او در حق اين جماعت اعتقادي نيكو پيدا مي‌كنند.  
چون سَماع آمد ز اوّل تا كران مطرب آغازيد يك ضرب گران خر برفت و خر برفت آغاز كرد زين حراره جمله را انباز كرد زين حراره پاي كوبان تا سحر كف‌زنان خر رفت و خر رفت اي پسر از ره تقليد آن صوفي همين خر برفت آغاز كرد اندر چنين چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع روز گشت و جمله گفتند الوداع خانقه خالي شد و صوفي بماند گرد از رخت آن مسافر مي‌فشاند رخت از حجره برون آورد او تا به خر بر بندد آن همراه جو تا رسد در همرهان او مي‌شتافت رفت در آخُر خر خود را نيافت گفت آن خادم به آبش بُرده است ز آن كه خر دوش آب كمتر خورده است خادم آمد گفت صوفي خر كجاست گفت خادم ريش بين جنگي بخاست ب 542- 533 سماع از اول تا كران آمدن: يك دور گرديدن. دور اول انجام شدن.  
ضرب گران: ضرب ثقيل اول كه مركب از شش وتد مفروق است تنَّ تَنَّ تَنّ فاعَ فاع فاع هر يك دو بار، يا ثقيل ثاني كه تركيب آن از دو وتد مفروق و يك سبب خفيف است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 121  
(فرهنگ نوادر لغات، ذيل پرده گران) ثقيل اول ششمين از ايقاعهاي عربي است و آن سه كوفتن سنگين پي در پي است و ثقيل دوم دو سنگين و يك خفيف. (قاموس الموسيقي العربية، ص 164)  
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان با رطل گران پيش آ با ضرب گران بر گو (ديوان كبير، ب 32005) حَرارَه: آوازي كه دسته جمعي خوانند به همراه آهنگ دف و طبل.  
نه حراره يادش آيد نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل 1658/ 6 «حراره كنان در پيش با طبل و دهل و دف.» (راحة الصدور، ص 161) جمله را انباز كرد: همگي را به خواندن و دست افشاندن واداشت.  
حَنين: آواز، بانگ.  
الوَداع: بدرود.  
همراه جو: كه خواهد به همرهان برسد. كه در پي همرهان رفته است.  
ريش بين: به ريش دراز (و به خرد اندك او) نگر.  
خنده‌اي زد زن كه خه خه ريش بين اين سفر گيري و اين تشويش بين 2050/ 6 خاستن: برخاستن. بر پا شدن.  
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام من تو را بر خر مُوَكَّل كرده‌ام از تو خواهم آن چه من دادم به تو باز ده آن چه فرستادم به تو «22»  
گفت پيغمبر كه دستت هر چه برد بايدش در عاقبت واپس سپرد ور نه اي از سركشي راضي بدين نك من و تو خانه قاضي دين گفت من مغلوب بودم صوفيان حمله آوردند و بودم بيم جان تو جگربندي ميان گُربگان اندر اندازي و جويي ز آن نشان \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(22) در حاشيه نسخه اساس:  
بحث با توجيه كن حجّت ميار آن چه من بسپردمت واپس سپار   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 122  
در ميان صد گرسنه گِرده‌اي پيش صد سگ گربه پژمرده‌اي ب 549- 543 مُوَكَّل: گمارده: مراقب. مواظب.  
گفت پيغمبر: مأخوذ است از حديث «عَلَي اليَدِ ما أخَذَت حَتَّي تُؤَدَيِّه.» مرحوم فروزانفر مأخذ حديث را جامع الصغير و كنز الحقايق نقل كرده‌اند. اين روايت در بسياري از كتابهاي حديث شيعه و سنّي آمده است ولي ظاهراً تنها راوي آن سمره است. (نگاه كنيد به: مستدرك الوسائل، ج 17، ص 88، به نقل از تفسير ابو الفتوح، ذيل آيه إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَماناتِ» (نساء، 58) و خلاف شيخ طوسي، ج 2، ص 173 و كنز العمال، ج 10، ص 636) جگربند: مجموع جگر و شش و قلوه. دل و قلوه.  
جگربند پيش گربه نهادن: طعمه‌اي را به طعمه ربايان واگذاردن.  
يا به تشويش و غصّه راضي شو يا جگربند پيش زاغ بنه (سعدي) گرده: قرصه نان.  
گفت گيرم كز تو ظُلما بستدند قاصدِ خونِ من مسكين شدند تو نيايي و نگويي مر مرا كه خرت را مي‌بَرند اي بي‌نوا تا خر از هر كه بُوَد من وا خرم ور نه توزيعي كنند ايشان زرم صد تدارك بود چون حاضر بدند اين زمان هر يك به اقليمي شدند من كه را گيرم كه را قاضي بَرم اين قضا خود از تو آمد بر سرم چون نيايي و نگويي اي غريب پيش آمد اين چنين ظلمي مهيب گفت و اللّه آمدم من بارها تا تو را واقف كنم زين كارها تو همي‌گفتي كه خر رفت اي پسر از همه گويندگان با ذوق‌تر باز مي‌گشتم كه او خود واقف است زين قضا راضي است مردي عارف است گفت آن را جمله مي‌گفتند خوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش مر مرا تقليدشان بر باد داد كه دو صد لعنت بر آن تقليد باد خاصه تقليد چنين بي‌حاصلان خشم ابراهيم با بَر آفلان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 123  
عكسِ ذوقِ آن جماعت مي‌زدي وين دلم ز آن عكس ذوقي مي‌شدي ب 562- 550 ظلما: به ستم، به زور.  
از هر كه بود: نزد هر كس باشد، هر كس كه خر را خريده است.  
واخريدن: دو باره خريدن، باز خريدن.  
تَوزيع: بخش كردن.  
هم شدي توزيع كودك دانگِ چند همَّتِ شيخ آن سخا را كرد بند 424/ 2 تَدارُك: جبران كردن و به سامان آوردن، سر و صورت دادن.  
كه را گيرم: چه كسي را مسئول دانم، خر خود را از كه بخواهم.  
كه را قاضي برم: چه كسي را مديون خويش دانم و براي گرفتن حق خود از او نزد قاضي‌اش برم.  
اين قضا ...: تو سبب اين پيش آمد بد شدي كه بر من رفت.  
واقِف: آگاه، با خبر.  
عارف: دانا.  
با: بادا، باشد.  
ذَوق آمدن: خوش آمدن.  
آفِل: فرو شونده. غروب كننده.  
خشم ابراهيم را بر آفلان: اشارت است به آيه‌هاي سوره مائده در نپذيرفتن ابراهيم ماه و آفتابِ غروب كننده را به خدايي.  
عكس: پرتو، انعكاس.  
ذوقي: ذوق كننده، شاد.  
نكوهشي است از آنان كه تقليد ديگران كنند و نادانسته خود را در خسران افكنند.  
صوفي به همراهي صوفيان خانقاه دست مي‌كوفت و همچون آنان «خر برفت» مي‌گفت، حالي كه صوفيان مي‌دانستند چه مي‌گويند و از روي دل شادمان بودند كه لوتي خورده‌اند و سماعي مي‌كنند لكن صوفيِ مهمان، غرض آنان را از «خر برفت»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 124  
نمي‌دانست و شادماني و دست كوفتن او تقليدي بود و گر نه بايدش شيون كرد و از صوفيان غرامت خواست.  
عكس چندان بايد از ياران خَوش كه شوي از بحر بي‌عكس آب كش عكس كاوّل زد تو آن تقليد دان چون پياپي شد، شود تحقيق آن تا نشد تحقيق از ياران مَبُر از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر صاف خواهي چشم و عقل و سمع را بر دران تو پرده‌هاي طمع را ز آن كه آن تقليد صوفي از طمع عقل او بر بست از نور و لُمَع طمع لوت و طمع آن ذوق و سَماع مانع آمد عقل او را ز اطلاع گر طمع در آينه بر جاستي در نفاق آن آينه چون ماستي گر ترازو را طمع بودي به مال راست كي گفتي ترازو وصف حال ب 570- 563 از بحر بي‌عكس آب كشيدن: استعارت از رسيدن به حقيقت و رستن از تقليد.  
از صدف نگسليدن: استعارت از دامن شيخ را از دست ندادن و پي او رفتن.  
قطره دُر نشدن: كنايت از به كمال نرسيدن.  
لُمَع: جمع لُمعَة: درخشش.  
در بيتهاي گذشته از تقليد مذمت كرد و با آوردن داستان صوفي و تقليد او از صوفياني كه خر او را در خرج لوت و سماع كردند، زيان تقليد را نشان داد ليكن هر چند در مذهب اين جماعت تقليد سخت نكوهيده است و مولانا در مطاوي مثنوي آن را به كار مردم كر همانند كرده است و گويد:  
پس مقلّد نيز مانند كر است اندر آن شادي كه او را در سر است 1277/ 5 امّا گويند، مريد را بايد كه تا به مرحله تحقيق نرسيده تقليد كند. قشيري نويسد: «و اگر طريقت پيروي خواهد و خود در حال خويش مستقل نبود و خواهد مرحله‌هاي تقليد را بپيمايد تا به مرتبه تحقيق رسد سلف خود را تقليد كند و بر طريقت آن طبقه رود كه آنان از ديگران اولي‌اند.» (رساله قشيريه، ص 198) ليكن اين تقليد بايد به خاطر تحقيق باشد نه به خاطر طمع. آن صوفي از روي طمع و خوردن لوت و شادي و سماع تقليد ديگران  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 125  
كرد و آن تقليد راه تحقيق را بر او بست، و عقل او را از جست و جو باز داشت. سپس مي‌گويد در دوستي و باز گفتن حقيقت بايد چون ترازو و آينه بود كه آن چه در كفه ترازو گذارند به كمال وزن كند و آن چه برابر آينه نگاه دارند نشان دهد، اگر در آينه همچون آدمي طمع مي‌بود چون آدميان نفاق مي‌نمود.  
هر نبيّي گفت با قوم از صفا من نخواهم مُزدِ پيغام از شما من دليلم حق شما را مُشتري داد حق دلّالِيَم هر دو سري چيست مُزد كار من؟ ديدار يار گر چه خود بو بكر بخشد چل هزار چل هزار او نباشد مُزد من كي بود شِبهِ شَبَه دُرِّ عدن يك حكايت گويمت بشنو بهوش تا بداني كه طمع شد بند گوش هر كه را باشد طمع الكن شود با طمع كي چشم و دل روشن شود پيش چشم او خيال جاه و زر همچنان باشد كه موي اندر بصر جز مگر مستي كه از حق پُر بود گر چه بدهي گنجها او حُر بود هر كه از ديدار برخوردار شد اين جهان در چشم او مردار شد ليك آن صوفي ز مستي دور بود لاجرم در حرص، او شب كور بود صد حكايت بشنود مدهوش حرص در نيايد نكته‌اي در گوشِ حرص ب 581- 571 من نخواهم مزد پيغام: مأخوذ است از قرآن كريم در آيه‌هاي بسيار از جمله: 51 هود؛ 57 فرقان؛ 109، 127، 145، 164، 180 شعراء؛ 86 ص؛ 23 شوري.  
دَليل: راهنما.  
حق شما را مشتري: مأخوذ است از آيه «إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: خدا خريده است از مؤمنان جانها و مالهاي آنان را كه از آنان باشد بهشت.» (توبه، 111) داد حق دلّاليم: مأخوذ است از قرآن كريم (در سوره‌هاي فرقان، شعراء، ص). پاسخ پيمبران به منكران كه مزد ما با خداست. و از شما مزدي نمي‌خواهيم.  
هر دو سري: دو سر خريد و فروخت. دلّالي دو سره آن است كه دلّالان هم از خريدار و هم از فروشنده چيزي ستانند. پيغمبران مزد هر دو سر را از خدا مي‌گيرند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 126  
چل هزار: ابو بكر بازرگان بود چون پيغمبر (ص) مبعوث شد، بدو گرويد. چهل هزار درهم داشت آن درهمها را در راه تقويت مسلمانان هزينه كرد و با پنج هزار درهم به مدينه آمد و در مدينه چنان كرد كه در مكه. (مآخذ: صحيح مسلم، صفة الصفوة) شِبه: مانند.  
شَبَه: سنگي سياه و برّاق كه گوهر كاران در صنعت خود به كار برند.  
عَدَن: ناحيتي است در ساحل خليجي به همين نام، كنار بابُ المَندَب، كه مرواريد آن معروف است.  
ألكَن: كه زبان او در گفتار روان نباشد.  
بصر: چشم.  
موي در بصر بودن: كنايت از بينايي درست نداشتن، نيك نديدن.  
حُرّ: آزاد.  
ديدار: كنايت از شناخت خدا و درك عظمت او.  
مردار شدن: اشارت است به جمله «الدنيا جيفه و طلابها.» (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 216) و در سخن امير مؤمنان (ع) است «و إياك أن تَغتَرَّ بما تَري مِن إخلادِ اهلها وَ تَكالُبِهِم عَلَيها» (نهج البلاغه، نامه 31) آن صوفي: صوفي كه به خانقاه رفت. (نگاه كنيد به: بيت 512/ 2) گوشِ حِرص: اضافه استعاري.  
ارتباط اين بيتها با داستان صوفي، به خاطر نكوهشي است كه در بيتهاي 566- 570 از طمع كرد. پيمبران چون از جانب خدا بودند و به خاطر خدا مردم را هدايت مي‌نمودند طمع در مال دنيا نبستند و چشم دريافت مزد از مردم نداشتند و سخن حق را بي‌ترس از مخالفان مي‌گفتند.

**تعريف كردن مُناديان قاضي، مفلس را گرد شهر**

**اشاره**

تعريف كردن مُناديان قاضي، مفلس را گرد شهر  
تعريف: شناساندن. و رسم چنان بود كه چون در محضر قاضي مفلس بودن مديوني اثبات مي‌شد، قاضي مي‌گفت تا او را گرد شهر بگردانند و به مردم نشان دهند كه او را مالي نيست تا كسي با وي داد و ستد نكند. مأخذ اين داستان به نقل از محاضرات راغب و اخبار الظِّراف، در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 52) آمده است. و آن اينكه شخصي را كه مفلس بود به حكم قاضي بر خر نشاندند و گرد شهر گرداندند، تا كسي چيزي بدو نفروشد. چون صاحب خر در پايان روز مفلس را پياده كرد بدو گفت كرايه خر بده؟ گفت ابله پس از بامداد در چه كار بوديم. اين داستان در تأييد داستان پيش است كه طمع ديده را مي‌بندد.  
بود شخصي مفلسي بي‌خان و مان مانده در زندان و بندِ بي‌أمان لقمه زندانيان خوردي گزاف بر دل خلق از طمع چون كوهِ قاف زهره نه كس را كه لقمه نان خورد ز آن كه آن لقمه رُبا گاوش برد ب 584- 582 مُفلِس: اسم فاعل از افلاس. افلاس: در لغت بي‌چيز شدن است و در اصطلاح فقهي و حقوقي عدم كفايت دارايي مديون است براي پرداخت وامي كه به عهده دارد.  
گزاف: بي‌حد، بي‌اندازه.  
چون كوه قاف: كنايت از تحمل نكردني، رنج آور، سنگين.  
لقمه رُبا: كسي كه لقمه ديگري را ربايد. كنايت از شكم باره. نيز درنده‌اي كه لقمه‌اي از پيش كسي يا درنده‌اي برد.  
با همه خستگي دلم بوسه ربايد از لبت گربه شير دل نگر لقمه رباي چون تويي (خاقاني) گاو بردن: كنايت از خوراك را ربودن. يك جا خوردني را بردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 128  
هر كه دور از دعوتِ رحمان بود او گدا چشم است اگر سلطان بود مر مروّت را نهاده زير پا گشته زندان دوزخي ز آن نان رُبا گر گريزي بر اميد راحتي ز آن طرف هم پيشت آيد آفتي هيچ كُنجي بي بي‌دد و بي‌دام نيست جز به خلوتگاه حق آرام نيست كُنج زندان جهان ناگزير نيست بي‌پا مزد و بي‌دقّ الحَصير وَ اللّه ار سوراخ موشي در روي مبتلاي گربه چنگالي شوي ب 590- 585 دعوتِ رحمان: مهماني خدا. كنايت از غذاي روحاني يافتن است.  
گدا چشم: حريص، آزمند.  
مُرُوّت: انصاف، جوانمردي.  
آن طرف: آن سو، از سوي ديگر، بدان جا كه گريخته‌اي.  
دد و دام: جانور وحشي و اهلي، و در اينجا استعارت از آسيبهاي بسيار و اندك است.  
خلوتگاه حق: بريدن از دنيا و روي آوردن به خدا.  
پا مزد: پاي مزد، حَقُّ القَدم. «و فرع دبيران و پا مزد بر سر.» (راحة الصدور، به نقل از لغت‌نامه) دَقُّ الحَصِير: كوفتن حصير. اما از حصير كوفتن مقصود چيست؟ بعضي آن را به معني «بوريا كوبي» گرفته‌اند. مؤلف آنندراج ذيل معني «بوريا كوبي» نويسد: جشني كه بعد از ساختن خانه و عمارت نو كنند.  
مسجدي هر كه ساخت پا كوبي كند از ذوق بوريا كوبي (يحيي شيرازي) در روزگار گذشته بر سقف بسياري از خانه‌ها تير چوبي مي‌افكندند و فاصله تيرها را تكه چوبها مي‌نهادند، سپس بر روي آن بوريا مي‌انداختند و خاك و گل مي‌ريختند و در اين كار از همسايه‌ها ياري مي‌خواستند. و بسا كه ناهاري هم به آنان مي‌دادند. در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي «بوريا كوبي» كنايت از محنت و مشقت آمده است. نيكلسون «دَقُّ الحَصير» را «بوريا كوبي» معني كرده است. انقروي نوشته است «كوب» زندان است و رنجي كه زنداني در آن جا مي‌بيند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 129  
بايد دانست كه يكي از معنيهاي حصير، زندان است. چنان كه در قرآن كريم آمده است «وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِينَ حَصِيراً: و دوزخ را براي كافران زندان كرديم.» (اسراء، 8) ظاهراً مقصود از «دق الحصير» در اين بيت رنج زندان و كارهاي سختي است كه زندان‌بانان به عهده زندانيان مي‌نهادند و اندك خوردني بدانها مي‌دادند. مولانا در اين تعبير به هر دو معنيِ «دَقُّ الحصير» توجه داشته است و گويد دنيا براي دنيا پرستان همچون زندان است، رنج مي‌برند و اندكي روزي مي‌خورند، تا دوره زنداني بودنشان سپري شود.  
آدمي را فربهي هست از خيال گر خيالاتش بود صاحب جمال ور خيالاتش نمايد ناخوشي مي‌گدازد همچو موم از آتشي در ميان مار و كژدم گر تو را با خيالات خوشان دارد خدا مار و كژدم مر تو را مونس بود كآن خيالت كيمياي مس بود صبر شيرين از خيال خوش شده است كآن خيالات فرج پيش آمده است آن فرج آيد ز ايمان در ضمير ضعفِ ايمان نااميدي و زحير صبر از ايمان بيابد سَر كُله حَيثُ لا صَبرَ فلا ايمانَ لَه گفت پيغمبر خداش ايمان نداد هر كه را صبري نباشد در نهاد ب 598- 591 صاحِب جمال: زيبا. در اينجا كنايت از خوب، خوش، و شيرين است.  
خُوشان: در حال خوشي.  
بسي نيز بودي كه دامن كشان به سر وقت من آمدندي خوشان (دستور نامه نزاري، ص 72، به نقل از لغت‌نامه) خيالاتِ فرج: اميد گشايش. كه گويند شكيبايي كليد فرج است.  
گفت اي نور حق و دفع حرج معني الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج 96/ 1 و از سخنان امير مؤمنان (ع) است: «لا يَعدَمُ الصَّبُورُ الظَّفَرَ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار:  
153) ضمير: خاطر، دل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 130  
زَحير: كنايت از تشويش و اضطراب.  
سَر كُله: كلاه سر، تاج، و در اينجا كنايت از شاخص بودن و رتبت عالي يافتن است، چنان كه نشانه قدرت و مقام پادشاه دارا بودن كلاه و تاج است.  
حَيثُ لا صَبرَ: چون صبر نباشد. مأخوذ است از حديث «مَن لا صَبرَ لَهُ لا إيمانَ لَهُ: آن را كه شكيبايي نيست ايمان نيست.» (احاديث مثنوي، 46) و از سخنان امير مؤمنان (ع) است:  
«شكيبايي ايمان را چون سر است تن را، و سودي نيست در ايماني كه با شكيبايي همراه نبود.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 82) خيالهاي خوش موجب آرامش است، و تشويش و اضطراب زاده خيالهاي موحش.  
و رفع نگراني را ايمان سبب است و بردباري آسان كننده رنج و تعب. آن را كه ايمان باشد شكيبايي است، و شكيبايي موجب غم زدايي.  
گر گُل است انديشه تو گُلشني ور بود خاري تو هيمه گُلخني 278/ 2 غزالي نويسد: «رسول گفت كه خداي تعالي گويد هر بنده‌اي را كه بلا فرستاديم و صبر كرد و گله نكرد، اگر عافيتش دهم گوشتي و پوستي از آن بهتر به وي باز دهم و اگر ببرم به رحمت خويش ببرم.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 352)  
آن يكي در چشم تو باشد چو مار هم وي اندر چشم آن ديگر نگار ز آن كه در چشمت خيال كفر اوست و آن خيال مؤمني در چشم دوست كاندرين يك شخص هر دو فعل هست گاه ماهي باشد او و گاه شَست نيم او مؤمن بود نيميش گبر نيم او حرص آوري نيميش صبر گفت يزدانت فَمِنكُم مُؤمِنٌ باز مِنكُم كافرٌ گبر كهن همچو گاوي نيمه چپّش سياه نيمه ديگر سپيد همچو ماه هر كه اين نيمه ببيند رَد كند هر كه آن نيمه ببيند كد كند يوسف اندر چشم اخوان چون ستور هم وي اندر چشم يعقوبي چو حور از خيال بَد مر او را زشت ديد چشمِ فرع و چشم اصلي ناپديد چشم ظاهر سايه آن چشم دان هر چه آن بيند بگردد اين بد آن ب 608- 599  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 131  
نگار: زيبا، خوب.  
شَست: قلّاب كه بدان ماهي گيرند.  
گبر: مطلق كافر مقصود است.  
فَمِنكُم مُؤمِنٌ: مأخوذ است از آيه «هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كافِرٌ وَ مِنْكُمْ مُؤْمِنٌ.» (تغابن، 2) كد: دريوزگي.  
چشم يعقوبي: «ياء» را مي‌توان ياء وحدت و مي‌توان نسبت خواند.  
چشمِ فَرع: كنايت از چشم سر.  
چشم اصلي: كنايت از چشم دل.  
بگردد اين بدان: چشم فرعي تابع چشم اصلي است.  
در بيتهاي پيش گفت خوشي و ناخوشي تو زاييده خيالهاي توست. اگر خيالها خوش باشد، شكيبايي دست دهد و شكيبايي از ايمان است. به مناسبت سخن از خيالهاي خوش و ناخوش، مطلب ديگري را به ميان مي‌آورد و آن اين است كه منشأ خيال خوش و ناخوش نهاد آدمي است. يكي ديگري را به خاطر صفتي كه در اوست و او آن را خوش نمي‌دارد، ناخوش مي‌انگارد، حالي كه ديگري او را به خاطر همان صفت نيك به حساب مي‌آرد، چرا كه منشأ خيال او چيز ديگري است. چرا چنين است، چون آدمي سرشته از آن و اين است:  
ز آن كه نيم او ز عيبستان بُدست و آن دگر نيمش ز غيبستان بُدست 3035/ 2 و خوش‌بيني و بد بيني وي انعكاس از بدي درون اوست:  
ديد احمد را ابو جهل و بگفت زشت نقشي كز بني هاشم شكفت  
گفت احمد مر و را كه راستي راست گفتي گر چه كار افزاستي  
ديد صِدّيقش بگفت اي آفتاب ني ز شرقي ني ز غربي خوش بتاب  
گفت احمد راست گفتي اي عزيز اي رهيده تو ز دنياي نه چيز  
حاضران گفتند اي صدر الوري راست گو گفتي دو ضد گو را چرا  
گفت من آيينه‌ام مَصقُولِ دست تُرك و هندو در من آن بيند كه هست 2370- 2365/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 132  
تو مكاني اصل تو در لا مكان اين دكان بر بند و بگشا آن دكان شش جهت مگريز زيرا در جهات ششدره است و ششدره مات است مات ب 610- 609 مكاني: (مكان+ ياي نسبت) داراي حَيِّز. كه در مكان جا دارد. محدود به جسم.  
اصل: روح، و آن چه حقيقت آدمي بدان است.  
لا مكان: خارج از محدوده عالم، كه در مكان نيست، نامحدود، عالم بالا.  
اين دكان: كنايت از عالم جسماني. توجه به جسم و پي عقل معاش بودن.  
آن دكان: عالم فوق عالم جسماني.  
شش جهت گريختن: كنايت از اين سو و آن سو رفتن، به اين در و آن در زدن.  
شِشدَرَه: در اصطلاح نرد آن است كه مهره در منتهاي خانه بند گردد و از شش جانب راه حركت به خانه ديگر نداشته باشد مگر آن كه حريف مهره خود را حركت دهد.  
ششدره بودن: كنايت از محبوس بودن، كه تا آدمي در اين عالم است همچون زنداني است.  
مات: اصطلاح شطرنج، و آن هنگامي است كه راه گردش در خانه‌ها براي مهره شاه بسته باشد.  
هر چند در اين جهان به سر مي‌بري اما از عالم لاهوتي نه از جهان ناسوت. پس تا در اين جهاني، بكوش تا با عبادت و تحمل رياضت خود را از عالم محدود برهاني و به نامحدود رساني:  
تو را ز كنگره عرش مي‌زنند صفير ندانمت كه در اين دامگه چه افتاده است (حافظ)

**شكايت كردن اهل زندان پيش وكيل قاضي از دست آن مفلس‌**

شكايت كردن اهل زندان پيش وكيل قاضي از دست آن مفلس  
با وكيل قاضي ادراك‌مند اهل زندان در شكايت آمدند كه سلام ما به قاضي بر كنون باز گو آزارِ ما زين مردِ دون كاندرين زندان بماند او مُستَمِر ياوه تاز و طبل خوار است و مُضِرّ چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بي‌صَلا و بي‌سلام پيش او هيچ است لوت شصت كس كر كند خود را اگر گوييش بس مرد زندان را نيايد لقمه‌اي ور به صد حيلت گشايد طعمه‌اي در زمان پيش آيد آن دوزخ گلو حجّتش اين بود كه خدا گفتا كلوا زين چنين قحط سه ساله داد، داد ظِلِّ مولانا ابد پاينده باد يا ز زندان تا رود اين گاوميش يا وظيفه كن ز وقفي لقمه‌ايش اي ز تو خوش هم ذكور و هم اناث داد كن المُستَغاثُ المُستَغاث ب 620- 611 ادراك‌مند: (صفت مركب) داراي ادراك، باشعور، كنايت از آگاه در مسائل قضاوت.  
مُستَمِرّ: پيوسته، و مقصود زمان دراز است.  
ياوه تاز: هرزه گرد، كه اين سو و آن سو رود.  
ز آن ضلالتهاي ياوه تازشان حفره ديوار و دَر غمّازشان 2076/ 5  
گفت آن درويش اي داناي راز از پي اين گنج كردم ياوه تاز 2288/ 6 طبل خوار: نگاه كنيد به: شرح بيت 403/ 2 مُضِر: آسيب رساننده.  
وَقاحت: ستيزه رويي، بي‌شرمي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 134  
صَلا: آواز كه براي طعام دهند، دعوت، خواندن.  
كر كردن: كنايت از خود را به نشنيدن زدن.  
مرد زندان: زنداني.  
گشودن: به دست آوردن.  
دوزخ گلو: پر خوار كه سير نشود. (اين تركيب از معني آيه 30 سوره ق گرفته شده است.) كُلوا: مأخوذ است از قرآن كريم (در آيه‌هايي از سوره بقره، مائده، انعام، و سوره‌هاي ديگر.) قحط سه ساله: ظاهراً اشارت است به آن چه در تاريخها و ديگر مأخذها آمده است كه امّتهاي پيشين به قحطي كه مدت آن سه سال يا بيشتر بود مبتلا مي‌شدند. «راستي براي شما مي‌گويم كه لئيمان بسياري در اسرائيل بودند در روزگار ايلياء به هنگامي كه آسمان براي مدت سه سال و شش ماه بسته شد كه گرسنگي عظيمي در همه زمين بود.» (انجيل لوقا، باب 4، آيه 26) نيز در داستان الياس آمده است: «اسرائيل از كفر و ظلم باز نايستادند، خدا به نفرين الياس سه سال باران را از آنان باز داشت.» (الكامل ابن اثير، ج 1، ص 213) و از اين تركيب در اين بيت خورنده طعام ديگران مقصود است (كه همه چيز را خُورَد و موجب قحطي شود).  
ظِلّ: سايه.  
تا: بايد.  
گاوميش: كنايت از فربه و پر خوار.  
ذُكُور: جمع ذَكَر: مرد، نرينه.  
اناث: جمع انثَي: مادينه. (همگان از داوري درست تو خشنودند.) داد: عدل.  
المُستَغاث: آن كه فرياد از او خواهند، و گاه به معني فريادخواهي به كار رود.  
سوي قاضي شد وكيل با نمك گفت با قاضي شكايت يك به يك خواند او را قاضي از زندان به پيش پس تفحّص كرد از اعيان خويش گشت ثابت پيش قاضي آن همه كه نمودند از شكايت آن رمه گفت قاضي خيز از اين زندان برو سوي خانه مُرده ريگ خويش شو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 135  
گفت خان و مان من احسان توست همچو كافر جَنَّتم زندان توست گر ز زندانم براني توبه رَدّ خود بميرم من ز تقصيري و كد ب 626- 621 با نمك: كنايت از خوش سخن، كه مطلبي را نيكو تقرير كند.  
تَفَحُّص: جست و جو، پرسش.  
اعيان: جمع عين: بزرگ با شخصيت. و در اينجا مقصود كساني هستند كه قاضي در شناخت اشخاص يا اطلاع از عدالت آنان، از ايشان پرسش كند. و در اصطلاح آنان را مزكّيان و مُعَدِّلان گويند.  
نمودن: نشان دادن، بيان كردن.  
رَمه: جمع، گروه. و مقصود زندانيان‌اند.  
مُرده ريگ: ميراثي، موروثي. و در اينجا به معني وامانده زشت و منفور است.  
ماند چون پاي مُقعَد أندر ريگ آن سر مرده ريگش اندر ديگ (سنايي)  
تيرِ قهر خويش بر پرّش زنم پرّ و بال مُرده ريگش بر كنم 3558/ 5 همچو كافر: اشارتي است به حديث رسيده از رسول اكرم (ص): «الدُّنيا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّةُ الكافِرِ.» (احاديث مثنوي، ص 11؛ سفينة البحار، ج 1، ص 603، از معاني الاخبار صدوق) همچو كافر ...: زندان تو براي من چون بهشت است.  
ردّ: راندن، بيرون كردن.  
تقصيري: نادارايي، فقيري. (نگاه كنيد به: شرح بيت 515/ 2) كد: گدايي.  
همچو ابليسي كه مي‌گفت اي سلام رَبِّ أنظِرنِي إلي يَومِ القِيام كاندرين زندان دنيا من خوشم تا كه دشمن زادگان را مي‌كُشم هر كه او را قوتِ ايماني بود وز براي زادِ رَه ناني بود مي‌ستانم گه به مكر و گه به ريو تا بر آرند از پشيماني غريو گه به درويشي كنم تهديدشان گه به زلف و خال بندم ديدشان ب 631- 627  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 136  
سَلام: از نامهاي پروردگار است.  
رَبِّ أَنظِرنِي: پروردگارا مرا مهلت ده. مأخوذ است از آيه‌هاي قرآن كريم (از جمله آيه 14 سوره اعراف).  
دشمن زادگان: كنايت از فرزندان آدم.  
قوت: آن اندازه از خوراك كه آدمي را بر پاي دارد. قوت ايمان: اضافه مشبه به به مشبه.  
نانِ زاد ره: استعارت از كردار نيك.  
رِيو: مكر و حيله.  
گَه به درويشي: مأخوذ است از آيه «الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ.» (بقره، 268) زلف و خال: مقصود زيبايي زنان است كه از دامهاي شيطان است.  
چون كه خوبي زنان فا او نمود كه ز عقل و صبرِ مردان مي‌فزود  
پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد كه بده زوتر رسيدم در مراد 957- 956/ 5 به مناسبت گفته زنداني كه زندان تو براي من بهشت است و بهتر كه براي هميشه در آن بمانم، سخن را به شيطان مي‌كشاند كه چون به خاطر سجده نكردن آدم رانده درگاه شد، از خدا خواست تا روز رستاخيز او را مهلت دهد. شيطان با دستياري نفس أمّاره، كه در نهاد آدمي است، او را مي‌فريبد. گاه به درهم و دينار، و گاه به زنان نيكو رخسار، و گاه با تهديد به درويشي، از انفاق در راه خدا بازش مي‌دارد و سر راه او دامها مي‌گذارد.  
قوتِ ايماني در اين زندان كم است و آن كه هست از قصد اين سگ در خم است از نماز و صوم و صد بي‌چارگي قوت ذوق آيد، برد يك بارگي أستعيذُ اللَّهَ مِن شَيطانِهِ قَد هَلَكنا آه مِن طُغيانِهِ يك سگ است و در هزاران مي‌رود هر كه در وي رفت او او مي‌شود هر كه سردت كرد، مي‌دان كو در اوست ديو پنهان گشته اندر زير پوست چون نيابد صورت آيد در خيال تا كشاند آن خيالت در وَبال گه خيال فُرجه و گاهي دكان گه خيال علم و گاهي خان و مان هان بگو لاحَول‌ها اندر زمان از زبان تنها نه بلك از عين جان ب 639- 632  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 137  
زندان: استعارت از دنيا.  
قصد: اراده، حمله، هجوم.  
سگ: استعارت از شيطان.  
در خم بودن: كنايت از در معرض ربودن قرار داشتن.  
صد بي‌چارگي: كنايت از خضوع و خشوع.  
قُوت ذوق: غذاي روحاني. آن چه موجب پرورش روح است. حالت خلوص و توجه به ساحت حضرت حق.  
بَرَد يك بارگي: وسوسه‌ها در سر آرد تا آدمي را از آن حالت به در آرد.  
غم فرزند و برگ و جامه و قوت باز دارد ز سير در ملكوت  
همه روز اتفاق مي‌سازم كه به شب با خداي پردازم  
شب چو عقد نماز مي‌بندم چه خورد بامداد فرزندم؟ (سعدي، گلستان، ص 100) أستَعِيذُ اللَّه ...: پناه مي‌برم به خدا از شيطان او همانا تباه شديم از سركشي او (شيطان).  
در هزاران مي‌رود: مأخوذ است از حديث «إنَّ الشَّيطانَ يَجرِي مِن بَنِي آدَمَ مَجرَي الدَّمِ:  
همانا شيطان در رگهاي آدمي جريان دارد چنان كه خون.» (المعجم المفهرس، از بخاري، مسلم، سنن ابو داود، سنن ابن ماجه، سنن دارمي، مسند احمد) و نيز نگاه كنيد به: سفينة البحار (ج 1، ص 699، سطر 3) و نيز حديث «إنَّ الشَّيطانَ يَدخُلُ بَينَ ابنِ آدمَ وَ نَفسِه» (المعجم المفهرس) و در سخن امير مؤمنان (ع) است كه «پس آن چه مي‌ديدند شيطان بديشان مي‌نمود، و آن چه مي‌گفتند سخن او بود. به راه خطاشان برد و زشت را در ديده‌شان آراست شريك او شدند و كردند و گفتند، چنان كه او خواست.» (نهج البلاغه، خطبه 7) چون نيابد صورت: اگر چيزي را نيابد كه آن را در ديده زيبا نماياند يا اگر در صورت چيزي (از مال و زن و ديگر وسيله‌ها) در نيايد.  
فُرجَه: گشايش، تفرج خاطر، آسودگي.  
لا حول گفتن: به خدا پناه بردن. «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللَّهِ العَلِيِّ العَظيِم» گفتن.  
شيطان با دامهايي كه از زر و زيور، مقام و منصب، ملك و منال در راه آدميان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 138  
مي‌گسترد مردمان را مشغول مي‌دارد و آنان كه پشت پا بدين نعمتها مي‌كنند و رو به خدا مي‌آرند هم در معرض وسوسه اويند. هر آدمي را شيطاني است چرا كه آدمي از شر هواي نفس رها نيست و براي رهايي از گزند هوا، چاره‌اي نيست جز پناه بردن به خدا.  
گفت قاضي مفلسي را وا نما گفت اينك اهل زندانت گوا «23»  
گفت ايشان متّهم باشند چون مي‌گريزند از تو مي‌گريند خون وز تو مي‌خواهند هم تا وا رهند زين غرض باطل گواهي مي‌دهند جمله اهل محكمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا هر كه را پرسيد قاضي حال او گفت مولا! دست از اين مفلس بشو! ب 644- 640 ايشان متَّهم باشند: از شرايط گواه عادل بودن اوست. پس كسي كه نزد قاضي به جرمي محكوم شده و در زندان به سر مي‌برد، از عدالت افتاده است و گواهي او شنيده نمي‌شود.  
علاوه بر اين، در اين مورد خاص زندانيان همگي از زنداني شكايت دارند و از ستم و پر خواري او اشك خون مي‌بارند. و خواهند تا از زندان برود و از شر او آسوده شوند.  
باطل گواهي: (اضافه مقلوب) گواهي باطل، گواهي دروغ.  
ادبار: بد بختي.  
گفت قاضي كش بگردانيد فاش گِرد شهر اين مفلس است و بس قَلاش كو به كو او را مُنادي‌ها زنيد طبل افلاسش عيان هر جا زنيد هيچ كس نسيه بنفروشد بدو قرض ندهد هيچ كس او را تَسو هر كه دعوي آردش اينجا به فن بيش زندانيش نخواهم كرد من پيش من افلاس او ثابت شده است نقد و كالا نيستش چيزي به دست ب 649- 645 كِش: كه او را.  
فاش: آشكارا، پيش همه مردم.  
قلاش: قَلّاش (تركي)، حيله باز، مفلس.  
منادي زدن: (از منادي به فتح دال مصدر ميمي ندا+ زدن) فرياد كردن، جار زدن.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(23) در حاشيه نسخه اساس، اين عنوان آمده است: تتمّه قصّه مفلس  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 139  
اميد هست كه در عهد جود و انعامش چنان شود كه منادي زنند بر سائل (سعدي، به نقل از لغت‌نامه) طبل چيزي را زدن: فاش كردن.  
تَسو: (معرب آن طَسوج) وزني است معادل چهار جو. و در اينجا مقصود اندك يا هيچ است.  
به فن: به خاطر تقلّب و حيله بازي.  
بيش زندانش نخواهم كرد: زيرا اعسار او نزد قاضي به اثبات رسيده است.  
افلاس: توانايي نداشتن بر پرداخت ديني كه در ذمّه است.  
چيزي به دست بودن: مالك چيزي بودن.  
آدمي در حبس دنيا ز آن بود تا بود كافلاس او ثابت شود مفلسي ديو را يزدان ما هم منادي كرد در قرآن ما كو دغا و مفلس است و بد سخن هيچ با او شركت و سودا مكن ور كني او را بهانه آوري مفلس است او صرفه از وي كي بري ب 653- 650 مُفلسيِ ديو: چنان كه در برخي آيه‌هاي قرآن آمده است: «وَ ما يَعِدُهُمُ الشَّيْطانُ إِلَّا غُرُوراً.»\* (نساء، 120 و اسراء، 64) براي بهتر روشن شدن معني اين بيتها به دو نكته بايد توجه شود. يكي اينكه قاضي بدهكار را چندان در زندان نگاه مي‌دارد تا مفلس بودن او به اثبات رسد، و چون معلوم شد او را چيزي نيست از زندانش بيرون مي‌كند. آدمي تا در بند دنيا و نعمتهاي دنياست، در زندان دنيا گرفتار است و هر روز او را محنت و آزار است، و اگر خواهد آسوده شود بايد ناداري خود را به اثبات برساند و خود و آن چه را دارد از خدا بداند. ديگر اينكه، قاضي گفت تا مرد مفلس را گرد شهر بگردانند و افلاس او را به همه بنمايانند تا كسي با او داد و ستد نكند. همچنين خدا افلاس شيطان را آشكار فرمود تا مردم فريب او را نخورند و گر نه دانسته خود را به هلاكت انداخته‌اند و عذري از آنان پذيرفته نخواهد شد.  
حاضر آوردند چون فتنه فُروخت اشترِ كُردي كه هيزم مي‌فروخت كُرد بي‌چاره بسي فرياد كرد هم موكَّل را به دانگي شاد كرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 140  
اشترش بُردند از هنگام چاشت تا شب و افغان او سودي نداشت بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پي اشتر دوان سو به سو و كو به كو مي‌تاختند تا همه شهرش عيان بشناختند پيش هر حمّام و هر بازار گه كرده مردم جمله در شكلش نگه ده منادي‌گر بلند آوازيان تُرك و كُرد و روميان و تازيان مفلس است اين و ندارد هيچ چيز قرض تا ندهد كس او را يك پشيز ظاهر و باطن ندارد حبّه‌اي مفلسي قلبي دغايي دَبّه‌اي هان و هان با او حريفي كم كنيد چون كه گاو آرد گره محكم كنيد ور به حكم آريد اين پژمرده را من نخواهم كرد زندان مُرده را خوش دَم است او و گلويش بس فراخ با شِعار نو دثارِ شاخ شاخ گر بپوشد بهر مكر آن جامه را عاريه است آن تا فريبد عامه را ب 666- 654 فُروخت: سوم شخص ماضي از فروختن: شعله‌ور شدن.  
شب آمد گران شمع بفروختند به هر جاي آتش همي‌سوختند (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) فتنه فروختن: بالا گرفتن فتنه. و در اينجا كنايت از گفت و گوها و جنجال است.  
مُوَكَّل: گمارده. آن كه از سوي قاضي مأمور گرداندن مفلس بوده است.  
به دانگي شاد كردن: كنايت از رشوتي اندك به وي دادن.  
قَحطِ گِران: كنايت از مرد مفلس. (نگاه كنيد به: شرح بيت 618/ 2) عيان: آشكارا، روشن.  
بلند آوازيان: مطابقت صفت با موصوف.  
پشيز: خردترين سكه عصر ساسانيان، و در اينجا كنايت از مطلق پول خرد.  
قَلب: متقلّب، دروغ‌گو.  
دغا: ناراست، نادرست.  
دَبَّه: نيكلسون آن را چرب زبان، حيله‌گر، و روده دراز معني كرده است. و پيداست كه اين معني را از ظاهر كار برد كلمه بيرون آورده‌اند. يكي از معنيهاي «دبّه» نكول و سر باز  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 141  
زدن از معامله است. و «دبّه در آوردن» نپذيرفتن معاملت معني دهد چنان كه در امثال و حكم آمده است: «قزويني هفت دبّه را حلال مي‌داند.» و نيز در همان كتاب است: «از دبّه كسي ضرر نديده.» بنا بر اين، مي‌توان گفت «دبّه» در اين بيت اسمي است كه به معني صفت به كار رفته است و مقصود كسي است كه راضي به حق و عدالت نيست.  
حريفي: معامله، داد و ستد.  
گاو آوردن: انقروي نويسد: در فرس قديم مثلي كهنه است كه گويند فلان كس اگر تو را گاو آورد گره محكم كن تا باز ندزدد. و اين مثل كنايت از بي‌نهايت چست و چابك بودن آن شخص است در دزدي. سپس داستاني مي‌آورد و خلاصه آن اينكه: دو دزد بر سر استادي خود سخن مي‌گفتند و دزدي با سابقه را حَكَم كردند. او گفت دزد ماهر كسي است كه گاوي را به كسي بفروشد و هم در آن روز آن را بدزدد. يكي از دزدان گاوي را به زارعي فروخت و چون زارع آن گاو را با گاو ديگر به گاو آهن بست دزد با رفيقش به مزرعه رفت و او را گفت تو همين جا بنشين و بگو چه عجب چه عجب. مرد چنين كرد. چون زارع نزد او رفت تا بپرسد موجب عجب چيست؟ دزد رفت و گاو را برد. از آن سو زارع نزد مرد رفت و سبب عجب گفتن پرسيد. گفت از آن كه تو يك گاو به گاو آهن بسته‌اي. مرد كشاورز چون نگريست و گاو را نديد او نيز به عجب گفتن ايستاد.  
عين داستان در المنهج القوي نيز آمده است. اما داستان با محكم بستن گاو چه ارتباطي دارد معلوم نيست. و آن داستان كه انقروي گويد در فرس قديم بوده است در سندي نيافتم. به هر حال معني بيت آشكار است و با آن چه انقروي از مثل قديمي آورد مطابق است.  
به حكم آوردن: به دادگاه براي محاكمه آوردن.  
پژمرده: نژند بي‌چيز.  
مُرده: كنايت از بي‌چيزي، از آن جهت كه مفلس همچون مرده است. بعض شارحان «مَرده» خوانده‌اند، و پيداست كه نارساست.  
گفت قاضي من قضا دار حَيَم حاكم أصحابِ گورستان كيم  
اين به صورت گرنه در گور است پست گورها در دودمانش آمده است 1545- 1544/ 6  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 142  
شِعار: آن چه در زير لباس پوشند، زير پوش.  
دِثار: آن چه روي لباس پوشند. (ظاهرش نژند است ولي چنان نيست كه مي‌نماياند.) شاخ شاخ: ريش ريش، پاره پاره.  
حرفِ حكمت بر زبان ناحكيم حُلَّه‌هاي عاريت دان اي سليم گر چه دزدي حلّه‌اي پوشيده است دست تو چون گيرد آن ببريده دست؟ ب 668- 667 حُلّه: جامه نو.  
سَليم: ساده دل.  
نگر تا حلقه اقبال ناممكن نجنباني سليما ابلها لا بل كه مرحوما و مسكينا (انوري) ببريده دست: كنايت از دزد، بدان جهت كه سرانجام به كيفر دزدي دست او بريده خواهد شد.  
مولانا چنان كه شيوه اوست از آوردن داستانِ مرد زنداني و شناساندن او به ريا و دو رويي چنين نتيجه مي‌گيرد كه سخنان حكمت از زبان آنان كه دلهاشان از معني حكمت بي‌بهره است همچون ظاهر خوش و درون ناخوش آن زنداني است. آنان سخنان حكمت را مايه رونق دكان خود كرده‌اند تا مردم را بفريبند.  
چون شبانه از شتر آمد به زير كُرد گفتش منزلم دور است و دير بر نشستي اشترم را از پگاه جورها كردم كم از اخراج كاه گفت تا اكنون چه مي‌گرديم پس هوش تو كو؟ نيست اندر خانه كس طبلِ افلاسم به چرخ سابعه رفت و تو نشنيده‌اي بَد واقعه گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع كر مي‌كند كور اي غلام تا كلوخ و سنگ بشنيد اين بيان مفلس است و مفلس است اين قلتبان تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد كو از طمع پُر بوده پر ب 675- 669 شبانه: شب هنگام، شب.  
دير: بي‌هنگام، دير وقت. (خانه‌ام دور است و وقت دير شده.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 143  
پِگاه: صبح زود.  
كم از: دست كم، اقلا.  
اخراج: هزينه، مخارج (لغت‌نامه فارسي). اخراج كاه: پول خريدن كاه. (از جو گذشتم پولي را براي خريد كاه بده.) هوش تو كو؟: حَواست كجاست، چرا متوجه نيستي.  
كسي در خانه نبودن: استعارت از تمكّن نداشتن. (بي‌پولم.) طبل: استعارت از بانگ و فرياد.  
چرخِ سابعه: آسمان هفتم.  
بد واقعه: حادثه بد، و مقصود داستان افلاس مرد است.  
پس طمع ...: مضمون نيم بيت اخير مأخوذ است از حديث «حُبُّكَ الشَّيْ‌ءَ يُعمِي وَ يُصِمُّ.» (احاديث مثنوي، ص 25) و نظير آن سخن مولي امير مؤمنان (ع) است: «الأمانِيُّ تُعمِي أعيُنَ البَصائِر.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 275)  
هست بر سمع و بصر مُهر خدا در حجت بس صورت است و بس صدا آن چه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از كمال و از كرشم و آن چه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت وز خروش كَون پُر چاره است هيچت چاره ني تا كه نگشايد خدايت روزني گر چه تو هستي كنون غافل از آن وقت حاجت حق كند آن را عيان ب 680- 676 هست بر سَمع و بَصر ...: مأخوذ است از آيه «خَتَمَ اللَّهُ عَلي قُلُوبِهِمْ وَ عَلي سَمْعِهِمْ وَ عَلي أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ:» مهر نهاده است خدا بر دلهاشان و بر گوشهاشان، و بر ديده‌هاشان پرده است.» (بقره، 7) حُجُب: جمع حجاب: پرده.  
بَس: (قيد كثرت) بسيار.  
كَرَشم: كِرِشمَه: اشارت چشم و ابرو، غمزه.  
دلهاي آدميان در اثر گناه تاريك مي‌گردد و در حجابي مي‌رود، و بود كه اين حجاب با روي آوردن به خدا و آمرزش خواستن از او بر طرف شود. چنين حجاب را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 144  
«غَين» خوانند. ليكن اگر بنده آمرزش نخواست و بر گناه اصرار ورزيد آن حجاب همه دل را مي‌پوشاند و ديگر برداشتني نيست و چنان حجاب را «رَين» گويند. و در قرآن كريم است «كَلَّا بَلْ رانَ عَلي قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ:» نه بلكه (زنگِ) آن چه ورزيده‌اند بر دلهاشان غالب شده است.» (مطففين، 14) معنيهاي لطيف و واردهاي ظريف فراوان است ليكن پرده نافرماني و غفلت كه بر چشم و گوش بندگان است نمي‌گذارد تا آن را ببينند و از آن بهره برند. تنها وسيلت برداشتن آن پرده‌ها پناهنده شدن بنده به خداست و خواستن تا مگر روزن دل گشاده شود و بنده به خدا متصل گردد. هنگامي كه بنده درمانده شود و در آن درماندگي رو به خدا آرد مكرمت او را مي‌بيند.  
گفت پيغمبر كه يزدان مجيد از پي هر دَرد درمان آفريد ليك ز آن درمان نبيني رنگ و بو بهر دَردِ خويش بي‌فرمان او چشم را اي چاره جو در لا مكان هين بنه چون چشم كُشته سوي جان اين جهان از بي‌جهت پيدا شده است كه ز بي‌جايي جهان را جا شده است ب 684- 681 گفت پيغمبر: مأخذ آن چند حديث است از جمله: «إنَّ اللَّهَ حَيثُ خَلَقَ الدَّاءَ خَلَقَ الدَّواءَ فَتَداوو: خدا آن جا كه درد آفريد دارو آفريد پس دارو به كار بريد.» (احاديث مثنوي، ص 47) و مجلسي از سرائر ابن ادريس آرد كه رسول (ص) و امامان (ع) فرموده‌اند «درمان كنيد چه خدا دردي را نفرستاد جز كه با آن درماني فرستاد مگر مرگ را.» (بحار الانوار، ج 59، ص 65) رَنگ و بو: كنايت از تأثير، خاصيت.  
لا مَكان: كنايت از ساحت قدس پروردگار.  
چشم كُشته: مأخوذ است از حديثي كه در صحيح مسلم آمده است «إنَّ الرُّوحَ إِذا قُبِضَ تَبِعَهُ البَصَرُ: جان چون گرفته شود ديده (مرده) در پي آن است.» (احاديث مثنوي، ص 48) و در حديثي از امام صادق (ع) آمده است: «فَإذا خَرَجَ الرُّوحُ تَبِعَهُ العَقلُ.» (بحار الانوار، ج 58، ص 292، از خصال صدوق) ليكن هيچ يك از اين دو حديث از تمام جهت بر سروده مولانا منطبق نيست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 145  
بي‌جهت: آن كه در جهت نيست، لا مكان، حضرت حق جلّ و علا.  
بي‌جا: كه در جا و مكان نيست.  
اين جهان، جهان اسباب است و خدا براي هر چيزي سببي و براي هر دردي درماني آفريده است. لكن هيچ مؤثر بي‌فرمان او اثر نكند و هيچ دارو بي‌امر او درمان نبخشد.  
پس بنده بايد پيوسته متوجه جهان آفريني باشد كه در جهت و مكان نيست و اوست كه جهان را در جهت آفريده است.  
باز گرد از هست سوي نيستي طالب ربّي و ربَّانيستي جاي دخل است اين عدم از وي مرم جاي خرج است اين وجود بيش و كم كارگاه صُنع حق چون نيستي است جز مُعطَّل در جهانِ هست كيست ب 687- 685 هست: كنايت از خود را چيزي دانستن، خود را به حساب آوردن.  
نيستي: فقر و فاني شدن در خدا، و دنيا و زيورهاي آن را به هيچ انگاشتن.  
عدم: مقصود چيزي است كه بدان اشارت نتوان كرد، و از وي خبر نتوان داد، و آن ذات حق است بدون اعتبار اسماء و صفات.  
بگذر ز وجود و با عدم ساز زيرا كه عدم عدم بنام است  
مي‌دان به يقين كه از عدم خاست هر جا كه وجود را نظام است (عطار)  
آينه هستي چه باشد نيستي نيستي بر گر تو ابله نيستي  
هستي اندر نيستي بتوان نمود مالداران بر فقير آرند جود 3202- 3201/ 1 و چون همه آفريده‌ها از آن بي‌نشان هست شده، آن كه جهان مادي را جهان هستي مي‌انگارد، معطل است.  
در عمارت هستي و جنگي بود نيست را از هستها ننگي بود  
نه كه هست از نيستي فرياد كرد بلكه نيست آن هست را واداد كرد  
تو مگو كه من گريزانم ز نيست بلكه او از تو گريزان است بيست 2479- 2477/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 146  
(و نگاه كنيد به: شرح بيتهاي 2479- 2477/ 1)  
تا بداني در عدم خورشيدهاست و آن چه اينجا آفتاب آن جا سُهاست  
در عدم هستي برادر چون بود؟ ضِدّ اندر ضدّ چون مكنون بود  
يُخرِجُ الحَيَّ مِنَ المَيِّت بدان كه عدم آمد اميد عابدان 1019- 1017/ 5  
ياد ده ما را سخنهاي دقيق كه تو را رحم آورد آن اي رفيق هم دعا از تو اجابت هم ز تو ايمني از تو مهابت هم ز تو گر خطا گفتيم اصلاحش تو كن مُصلحي تو اي تو سلطان سخن كيميا داري كه تبديلش كني گر چه جوي خون بود نيلش كني اين چنين ميناگريها كار توست اين چنين اكسيرها اسرار توست آب را و خاك را بر هم زدي ز آب و گل نقش تن آدم زدي نسبتش دادي و جفت و خال و عم با هزار انديشه و شادي و غم باز بعضي را رهايي داده‌اي زين غم و شادي جدايي داده‌اي بُرده‌اي از خويش و پيوند و سرشت كرده‌اي در چشم او هر خوب زشت هر چه محسوس است او رَد مي‌كند و آن چه ناپيداست مسند مي‌كند عشق او پيدا و معشوقش نهان يار بيرون فتنه او در جهان ب 698- 688 سخنهاي دقيق: دعايي كه در خور عرضه به ساحت پروردگار است و رحمت او را جلب مي‌كند.  
رفيق: مهربان. در حديث است كه «إنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُحِبُّ الرِّفقَ.» (مسند احمد، سنن ابن ماجه، الموطّأ) (المعجم المفهرس، ذيل رفق) و نيز اين حديث «و عن ابي جعفر (ع) قالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) إنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُعطِي الثَّوابَ وَ يُحِبُّ كُلَّ رَفِيقٍ.» (سفينة البحار، ج 1، ص 532) مَهابت: بيم، ترس.  
جوي خون: اشارت است به نيل كه براي قبطيان خون بود و براي اسرائيليان آب. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل آيه‌هاي معجزه موسي (ع)، و نيز: قصص الانبياء، داستان موسي و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 147  
فرعون) اكسير: آن چه كيمياگران مي‌پنداشتند با آن فلزها را به طلا تبديل خواهند كرد.  
نسبت دادن: خويشاوندي پديد آوردن.  
مسند كردن: مورد اعتماد قرار دادن. پذيرفتن.  
اگر توفيقي نصيب بنده شود تا به درگاه خدا دست دعا بر دارد آن توفيق هم از جانب خداست، چرا كه به خاطر اغواي شيطان هر لحظه بيم در خطا افتادن و خطا گفتن است.  
پس هر لحظه بايد از خدا خواست تا ما را از خطا باز دارد، و خطاهاي ما را اصلاح كند چه اوست كه تواند بدي را خوب و خوبي را بد كند. اوست كه آدم را آفريد و ذرّيت وي را در جهان پراكند تا با هم بياميزند و بسيار شوند، بعضي در انديشه نان و بعضي را غم جان. چنان كه در سخنان امير مؤمنان (ع) است در باره آدم: «او را بدين سراي فرود آورد تا دمي از رنج نياسايد و همي فرزندان زايد.» (نهج البلاغه، خطبه 1) و دسته فارغ از اين دو، دنيا را زشت ديدند و آن را رها كردند و به خدا رسيدند. از محسوسات روي گردان و معشوق حقيقي را كه آثارش در همه چيز و همه جا پيداست جويان.  
اين رها كن عشقهاي صورتي نيست بر صورت نه بر روي ستي آن چه معشوق است صورت نيست آن خواه عشق اين جهان خواه آن جهان آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌اي چون برون شد جان چرايش هشته‌اي صورتش بر جاست اين سيري ز چيست عاشقا! وا جو كه معشوق تو كيست آن چه محسوس است اگر معشوقه است عاشقستي هر كه او را حس هست چون وفا آن عشق افزون مي‌كند كي وفا صورت دگرگون مي‌كند ب 704- 699 اين رها كن: شارحان مثنوي را خلاف است كه مشار إليه «اين» چيست؟ انقروي نويسد:  
«يعني مشرب و مذهب عبد الباطن را كه محابيب و معاشيق موجود در ظاهر را غير از معشوق حقيقي گمان مي‌كنند ترك كن. زيرا نزد اهل كمال عشقهاي منسوب به صورت فقط بر صورت نيست و منحصر به روي ستي مليح و جميل هم نيست.» مؤلف المنهج القوي در اين باره نوشته است: «هُو عبد الباطن الزَّاعمُ أنَّ المحبوبَ الظَّاهر فِتنةٌ.» شاه داعي نويسد: «يعني اين مي‌گويد كه گفتيم در شأن آن كه اگر نيكو تأمل كني همه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 148  
كس در همه امري خواه محسوس و خواه معقول رو به عالم غيب دارند و عاشق معني غيبي‌اند و عاشق صورت عيني.» اين شرحها ظاهراً تطويلي است بلا طائل و مشار إليه «اين» موضوعي است كه در دو بيت پيش مطرح كرد و معني آن اين است كه: از آن چه گفته شد بگذر. در بيتهاي پيش گفت: بعضي به صورت و به محسوس روي مي‌آورند و بعضي محسوس را رد مي‌كنند. سپس بدين مطلب مي‌افزايد كه از اين بحث بگذر حتي خريداران و عاشقان محسوس هم به صورت كاري ندارند. و توضيح آن در بيتهاي بعد است.  
عشقهاي صورتي: عشق به ظاهر.  
سِتي: مخفف سَيِّدَتي: بانوي من. و سپس اين تركيب به صورت صفت به كار رفته است.  
در اينجا به معني زيبا رو است.  
در بيتهاي گذشته گفت بعضي چنان‌اند كه از آن چه محسوس است روي گردان‌اند و در پي معشوق نهان‌اند. اينان به مرحله كمال رسيده‌اند و از صورت و ظاهر بريده‌اند. اما آنان كه معشوق ظاهري مي‌گيرند چون بحقيقت بنگري، در دام چيزي جز صورت اسيرند. نبيني كه اگر كسي به زيبا رويي دل بندد، چون جان از تن معشوق رود به تن نظر نمي‌افكند، بلكه آن را ناخوش مي‌دارد. پس معشوق او جان است نه تن. سپس مي‌گويد اگر معشوق تو همان چيزي است كه آن را به حس توان دريافت بايستي به هر محسوس عاشق شوي حالي كه از ميان همه محسوسها به معشوقي خاص دل مي‌سپاري. پس در معشوق تو چيزي است كه تنها تو آن را درك تواني كرد و آن از مقوله محسوس نيست و براي اثبات گفته خود دليل مي‌آورد كه: مگر نه اين است كه وفا موجب زيادت عشق است، پس اگر عشق به صورت است، صورت بر جاست و تغييري نيافته است تا وفا كم شود و موجب نقصان عشق گردد. و از اين گفته نتيجه مي‌گيرد كه عاشقهاي صوري هم به چيزي معنوي عاشق‌اند.  
در تحليل اين دو بيت شارحان سخنان گوناگون آورده‌اند كه دور از معني اصلي است. روزبهان را عبارتي است نزديك بدان چه مولانا بيان فرموده: عالم عبوديت مشرق جمال ربوبيت است. در آن صحرا از باغ قرب بوي خوش اتحاد در آيد اگر نداني، حديث «لا يَزالُ العَبدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ ...» بر خوان ...  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 149  
چون تو نمودي جمال، عشق بتان شد هوس رو كه از اين دلبران كار تو داري و بس (عبهر العاشقين، ص 102- 103)  
پرتو خورشيد بر ديوار تافت تابش عاريَّتي ديوار يافت بر كلوخي دل چه بندي اي سليم وا طلب اصلي كه تابد او مقيم ب 706- 705 آن چه از زيباييها در عالم طبيعت مي‌بينيم چنان كه حافظ گفته است: «يك فروغ رخ ساقي است كه بر جام افتاد.» و اگر آن خورشيد فروغ خود را بر گيرد جز تاريكي نماند.  
پس ابلهي است به زيبايي ظاهري دل بستن و زيبايي اصلي را ناديده گرفتن.  
اي كه تو هم عاشقي بر عقل خويش خويش بر صورت پرستان ديده بيش پرتو عقل است آن بر حسّ تو عاريت مي‌دان ذهب بر مِسِّ تو چون زر اندود است خوبي در بشر ور نه چون شد شاهد تر پيره خر چون فرشته بود همچون ديو شد كآن ملاحت اندر او عاريّه بد اندك اندك مي‌ستانند آن جمال اندك اندك خشك مي‌گردد نهال رو نُعَمِّرهُ نُنَكِّسهُ بخوان دل طلب كن دل منه بر استخوان ب 712- 707 صورت پرست: ظاهر بين.  
ذَهَب: زر.  
ترّ: چنين است در نسخه اساس. در ديگر نسخه‌ها: تو. تر در شعر فارسي به معني جوان و نو جوان آمده است.  
دست و كفِّ پاي ترّان پر كلخج ريش پيران زرد از بس دود نخج (طيان، به نقل از لغت‌نامه) و «تر» با «پيره خر» مناسب‌تر است.  
عاريّه: عاريه، عاريت، آن چه اصلي نيست. آن چه از ديگري در دست است.  
نُعَمِّرهُ: مأخوذ است از آيه «وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَ فَلا يَعْقِلُونَ:» و كسي را كه زندگاني دراز دهيم در خلقت دگرگونش كنيم آيا نمي‌انديشند.» (يس، 68)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 150  
دل: كنايت از معني و حقيقت.  
استخوان: كنايت از جسم.  
به مناسبت بحث از عشق به صورت و معني، در اين بيتها پيروان عقلها را تخطئه مي‌كند. كه آنان مي‌پندارند از پيروان حس پيش افتاده‌اند، حالي كه آن چه عقل مي‌پندارند عكسي است از عقل كه بر ذهنشان افتاده است. صورت آن عقل است و درونش وهم. سپس به تخطئه زيبايي ظاهري مي‌پردازد. كه دل بسته اين گونه زيباييها خريدار زر قلب است. و آن قلب سرانجام حقيقت خود را نشان مي‌دهد. چنان كه عاشقان آن مي‌بينند با گذشت زمان آب و رنگ معشوق آنان پريد و زشتي پديد گرديد، فرشته بود و ديو شد. و در اين تعبير دور نيست مضمون اين بيت متأثر از داستان ماهان مصري باشد كه نظامي سروده است: زيبا رويي كه سر شب چون فرشته‌اي در كنار ماهان بود و صبحگاه عفريتي هولناك نمود.  
كآن جمالِ دل جمال باقي است دولتش از آبِ حيوان ساقي است خود هم او آب است و هم ساقي و مست هر سه يك شد چون طلسم تو شكست آن يكي را تو نداني از قياس بندگي كن ژاژ كم خا ناشناس معني تو صورت است و عاريت بر مناسب شادي و بر قافيت معني آن باشد كه بستاند تو را بي‌نياز از نقش گرداند تو را معني آن نبود كه كور و كر كند مرد را بر نقش عاشق‌تر كند كور را قسمت خيال غم فزاست بهره چشم اين خيالات فناست ب 719- 713 جمال دل: زيبايي معنوي و حقيقي كه مظهر جمال حق است.  
آب حيوان: آب زندگاني، حيات ابدي.  
ساقي: نوشاننده.  
طلسم: استعارت از حدود جسماني، كه روح را در بند آورده است و تا شكسته نشود روح آزاد نمي‌گردد، چنان كه در خاصيت طلسم آورده‌اند كه تا طلسم شكسته نشود بر آن چه طلسم بر آن است دست نتوان يافت. «و اين جمله چون طلسمي است كه حق تعالي بر يكديگر بسته است از روحاني و جسماني و كليد طلسم گشاي آن شريعت كرده و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 151  
شريعت را ظاهري است و باطني. ظاهر آن اعمال بدني است كه كليد طلسم صورت قالب آمده ...» (مرصاد العباد، ص 162) قياس: ترتيب مقدمات است براي گرفتن نتيجه كه منطقيان آن را وسيلت رسيدن به حقيقت مي‌دانند.  
ژاژ خاييدن: كنايت از جدال لفظي كردن و به قياسهاي صوري متوسل شدن.  
ناشناس: نادانسته، ناآگاهانه.  
مناسب و قافيت: كنايت از هماهنگي صوري و ظاهري.  
زيبايي كه نابود نشدني است، جمال حق است. اوست كه آب و ساقي است و مست، و اين سخن با يزيد است چنان كه عطار نوشته است: «نقل است كه شيخ يك روز سخن حقيقت مي‌گفت و لب خويش مي‌مزيد و مي‌گفت هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقي.» (تذكرة الأولياء، ص 188) اگر طلسم جسم شكسته شود دانسته خواهد شد كه جز او كس نيست. اما اين اتحاد را از راه قياس و برهان نتوان فهميد و رسيدن بدان حقيقت جز از راه بندگي ميسر نيست.  
آن چه پيروان عقل معني و حقيقت پنداشته‌اند، صورت است. چه، اگر به معني رسيده بودند اشكال قياس و برهان و ديگر مجادله‌ها را كه پرداخته ذهن آنهاست رها مي‌نمودند. آن كه ديد خود را ناديده انگاشت و آن كه نيروي ديدن حقيقت نداشت و هم را حقيقت پنداشت.  
حرف قرآن را ضَريران معدن‌اند خر نبينند و به پالان بر زنند چون تو بينايي پي خر رو كه جَست چند پالان دوزي اي پالان پرست خر چو هست آيد يقين پالان تو را كم نگردد نان چو باشد جان تو را پشت خر دكّان و مال و مكسب است دُرِّ قَلبَت مايه صد قالب است خر برهنه بر نشين اي بُو الفُضُول خر برهنه نه كه راكِب شد رسول؟ أَلنَّبيُّ قَد رَكِبَ مُعرَورِياً وَ النَّبيُّ قِيلَ سَافَرَ ماشِياً ب 725- 720 ضرير: كور. و در اينجا مقصود كساني است كه چشم حقيقت بين ندارند و در فهم قرآن به دانستن معني ظاهر اكتفا مي‌كنند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 152  
خر نديدن: مثلي است مشهور «پالان بزني چو بر نيايي با خر»، و نيز «به خر دستش نمي‌رسد پالانش را مي‌زند.» (امثال و حكم) و در اين بيت مقصود اين است كه چون توان رسيدن به حقيقت را ندارند به مجاز روي مي‌آورند.  
دُرِّ قلب: اضافه مشبه به.  
قالب: استعارت از جسم. (اگر دل داشتي جسمها در اختيار توست.) ظاهر بينان تنها از قرآن به لفظ آن بسنده كرده‌اند، چرا كه توان رسيدن به معني قرآن را ندارند. آن كه بيناست پيِ معني مي‌رود، چه اگر معني به دست آمد ظاهر نيز به دست است، چنان كه اگر روح پرورش يافت جسم نيز پرورش مي‌يابد. بر عكسِ تعبير او در ديگر جاها كه نفس را به خر همانند مي‌كند، در اينجا مقصودش از «خر» روح و معني است و از «پالان» جسم، و به مناسبت اينكه گويد خر برهنه بايد سوار شد (معني را گرفت و در بند لفظ نبود)، داستان سوار شدن پيغمبر (ص) را بر خر بي‌پالان به ميان مي‌آورد كه «كانَ يَركِب الحِمارَ عُرياناً لَيسَ عَلَيهِ شَي‌ءٌ.» (احاديث مثنوي، ص 49) و در سخن علي (ع) است كه رسول (ص) سوار خر برهنه مي‌شد و يكي را هم رديف خود سوار مي‌كرد. (نهج البلاغه، خطبه 160) چنان كه بارها نوشته شد اين گونه سخن در ميان سخن آوردن، شيوه واعظان پيشين است، و گر نه پياده رفتن رسول با بحثي كه مولانا عنوان كرده ارتباط چنداني ندارد.  
خود عصا معشوقِ عَميان مي‌بُود كور خود صندوقِ قرآن مي‌بود  
گفت كوران خود صناديق‌اند پُر از حُروفِ مُصحَف و ذِكر و نُذُر  
باز صندوقي پُر از قرآن بِه است ز آن كه صندوقي بود خالي به دست  
باز صندوقي كه خالي شد ز بار به ز صندوقي كه پُر موش است و مار 1399- 1396/ 3  
شد خرِ نفس تو بر ميخيش بند چند بگريزد ز كار و بار؟ چند؟ بارِ صبر و شكر او را بُردني است خواه در صد سال و خواهي سي و بيست هيچ وازِر وزرِ غيري بر نداشت هيچ كس ندرود تا چيزي نكاشت طمع خام است آن مخور خام اي پسر خام خوردن علّت آرد در بشر كآن فلاني يافت گنجي ناگهان من همان خواهم مه كار و مه دكان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 153  
كارِ بخت است آن و آن هم نادر است كسب بايد كرد تا تن قادر است كسب كردن گنج را مانع كي است پا مكش از كار آن خود در پي است تا نگردي تو گرفتار اگر كه اگر اين كردمي يا آن دگر كز اگر گفتن رسول با وفاق منع كرد و گفت آن هست از نفاق كآن منافق در اگر گفتن بمُرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبُرد ب 735- 726 شدن: رفتن. و در اينجا مقصود «از فرمان برون شدن» است.  
خر نفس: اضافه مشبه به به مشبه.  
به ميخ بستن: كنايت از به تسليم آوردن، مانع طغيان شدن. و از «ميخ»، صبر و شكر را خواهد كه در بيت بعد آمده است.  
بردني: ياء معني الزام مي‌دهد.  
وازِر: (اسم فاعل از وزر) گناهكار. و مأخوذ است از آيه «وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْري.»\* (زمر، 7) و نيز نگاه كنيد به: نجم، 38 هيچ كس ندرود: نظير:  
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر كاي نور چشم من بجز از كشته ندروي (حافظ) طمع خام: چشم‌داشت فتوح بدون رنج و رياضت.  
مه: نه.  
كسب: در لغت به معني ورزيدن است و در اصطلاح متكلّمان اشعري عبارت است از تعلق قدرت بنده به كاري كه مقدور است، و گويند افعال بندگان به قدرت خداست، و قدرت بنده را در آن تأثيري نيست. ليكن خدا چنان خواسته است كه در بنده قدرت و اختياري ايجاد كند تا اگر مانعي نبود فعل مقدور را مقارن قدرت و اختيار بنده انجام دهد. و بدين ترتيب فعل بنده، مخلوق خداي تعالي است ابداعاً و بنده را قدرت كسب آن فعل است.  
پس كسب تعلق بنده است بدان اراده و همين مقدار را در اختيار كافي مي‌دانند. غزالي گويد: «و چون حق تعالي هر چه كند قدرت او در بند هيچ چيز نيست بيرون وي، آن را اختراع گفتند و چون آدمي نه چنين بوَد و نه چنان بود، كه قدرت و ارادت او به اسبابي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 154  
ديگر تعلّق داشت كه آن نه به دست وي بود ... آن را كسب گفتند.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 535) آن خود: اشارت است به گنج.  
اگر گفتن: اشارت است به حديث «إيَّاكُم وَ اللَّوَّ فَإنَّ اللَّوَّ يَفتَحُ عَمَلَ الشَّيطانِ: از اگر بپرهيزيد كه اگر كار شيطان را مي‌گشايد.» (احاديث مثنوي، ص 49) و مقصود مصمّم شدن و ترك دو دلي كردن است.  
كآن منافق: اشارت است به آيه «سَيَقُولُ الَّذِينَ أَشْرَكُوا لَوْ شاءَ اللَّهُ ما أَشْرَكْنا وَ لا آباؤُنا:» مشركان خواهند گفت اگر خداي خواستي ما و پدرانمان مشرك نبوديم.» (انعام، 148) نيكلسون آن را مأخوذ از آيه 10 سوره منافقون گرفته است، ليكن اولا در آن آيه كلمه «لو لا» است نه «لو»، ديگر آن كه در آن آيه سخن از مشرك و منافق نيست.  
در بيتهاي پيش گفت بايد معني را گرفت و اگر كسي به معني رسيد صورت را در پي آن خواهد يافت. چنان كه جان اگر بود نان هم به دست مي‌آيد. در اينجا كساني را سرزنش مي‌كند كه بدون كوشش و رياضت انتظار فتوح مي‌برند. به آنان مي‌گويد ساز و برگ سالك صبر و شكر است. و تا اين دو نباشد راه به پايان نمي‌رسد. اگر كسي رنج نبرده و كوشش نكرده خواهان رسيدن به منزل و يافتن رضاي حق باشد ابلهي است. و اگر يك دو تن چنين گنجي را بي‌رنج يافته‌اند نادر است و بر نادر حكم نتوان كرد.  
غافلي ناگه به ويران گنج يافت سوي هر ويران از آن پس مي‌شتافت  
تا ز درويشي نيابي تو گهر كي گهر جويي ز درويشي دگر 3770- 3769/ 1 پس كسب بايد كرد و تا آن جا كه ممكن است از آن چه خدا مقدور فرموده به دست بايد آورد و دو دلي و ترديد و «اگر خدا خواهد» را رها بايد نمود. و با جهد و كوشش به خدا تكيه نمود. پس داستان زير را به مناسبت واژه «اگر» مي‌آورد.

**مثل‌**

مثل  
آن غريبي خانه مي‌جُست از شتاب دوستي بُردش سوي خانه خراب گفت او اين را اگر سقفي بُدي پهلوي من مر تو را مَسكن شدي هم عيال تو بياسودي اگر در ميانه داشتي حُجره دگر گفت آري پهلوي ياران به است «24» ليك اي جان در اگر نتوان نشست اين همه عالم طلبكار خوش‌اند وز خوش تزوير اندر آتش‌اند طالب زر گشته جمله پير و خام ليك قلب از زر نداند چشم عام پرتوي بر قلب زد خالص ببين بي‌مِحَك زر را مكن از ظَن گُزين گر محك داري گزين كن ور نه رو نزد دانا خويشتن را كن گرو يا مِحَك بايد ميان جان خويش ور نداني ره مرو تنها تو پيش بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنايي كه كشد سوي فنا بانگ مي‌دارد كه هان اي كاروان سوي من آييد نك راه و نشان نام هر يك مي‌برد غول اي فلان تا كند آن خواجه را از آفلان چون رسد آن جا ببيند گرگ و شير عمر ضايع راه دور و روز دير ب 748- 736 طلبكار خوش: خواهان لذت و آسايش.  
تَزوير: از مصدر زور (دروغ)، آراستن به دروغ، حيلت سازي.  
در آتش بودن: كنايت از رنج و اندوه بردن.  
خام: كنايت از جوان.  
قلب: ناسره.  
عام: عموم، همگان.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(24) در نسخه اساس، كلمه «خوشست» بالاي «بهست» نوشته شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 156  
خالص: زَرِّ بي‌بار.  
ببين: دقت كن.  
فنا: نابودي، نيستي.  
آفل: غروب كننده، ناپديد شونده.  
در بيتهاي پيش گفت، بايد كوشيد تا به گنج حقيقت رسيد و ترديد و اگر را رها كرد.  
در اين بيتها به جست و جو كننده هشدار مي‌دهد كه در اين جهان غولان فراوان‌اند و آدمي را به نام به سوي خود مي‌خوانند. اين غولان چنان كه در بيتهاي بعد خواهد گفت زيورهاي دنياوي است كه در چشم مردمان خوش مي‌نمايد. ليكن چون به دست آورند بينند فريبي بيش نيست «وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ:»\* و زندگي دنيا جز متاعي فريبنده نيست.» (آل عمران، 185) به احتمال قوي مولانا در سرودن اين بيتها داستان ماهان را كه ذيل بيت 712 بدان اشارت شد در خاطر داشته است. (نگاه كنيد به: هفت پيكر، ص 235 به بعد)  
چون بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آبِ رو از درون خويش اين آوازها منع كن تا كشف گردد رازها ذكر حق كن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از اين كركس بدوز صبح كاذب را ز صادق واشناس رنگ مي را باز دان از رنگ كاس تا بود كز ديده‌گان هفت رنگ ديده‌اي پيدا كند صبر و درنگ رنگها بيني بجز اين رنگها گوهران بيني به جاي سنگها گوهر چه؟ بلكه دريايي شوي آفتاب چرخ پيمايي شوي ب 755- 749 آوازها: كنايت از خواهشهاي نفساني.  
ذِكرِ حق: اشارت است به آيه «الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ:» آنان كه گرويدند و دلهاشان به ياد خدا آرامش مي‌يابد. بدانيد كه با ياد خدا دلها آرامش مي‌يابد.» (رعد، 28) بسوز: از ميان ببر، خاموش ساز.  
چشم نرگس: استعارت از ديده دل، ديده حق بين.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 157  
كركس: استعارات از مطامع دنيوي.  
صبح كاذب: صبح دروغين روشني كه پيش از دميدن سپيده صبح در افق شرق به طور عمودي پيدا شود و در تداول عامه از آن به «صبح دم گرگي» تعبير كنند.  
تابان دم گرگ در سحرگاه چون يوسف چاهي از بر چاه (نظامي) و در اين بيتها صبح كاذب استعارت از دنيا و زيورهاي دنياوي است و نيز استعارت از دعويداران دروغين.  
اهلِ دنيا عقلِ ناقص داشتند تا كه صبح صادقش پنداشتند  
صبحِ كاذب كاروانها را زده است كه به بوي روز بيرون آمده است  
صبحِ كاذب خلق را رهبر مباد كو دهد بس كاروانها را به باد  
اي شده تو صبحِ كاذب را رهين صبحِ صادق را تو كاذب هم مبين 1979- 1976/ 5 كاس: كاسه، جام مي.  
ديده هفت رنگ: چشم ظاهر بين. چشمي كه هفت رنگ ظاهري را مي‌بيند و آن سياه، خاكي، سرخ، زرد، سفيد، كبود، و زنگاري است كه به ترتيب به زحل تا ماه نسبت دهند.  
(برهان قاطع)  
زرِّ سرخ است او سيه تاب آمده از براي رشكِ اين احمق كده  
ديده اين هفت رنگ جسمها در نيابد زين نقاب آن روح را 1042- 1041/ 6 انقروي «هفت رنگ» را هفت پرده چشم گرفته، و بعض شارحان تفسيرهاي ديگر كرده‌اند كه بسيار دور مي‌نمايد.  
رنگها: استعارت از تجلّيات ربوبي. «و طور هفتم را مهجة القلب گويند و آن معدن ظهور انوار تجلّيهاي صفات الوهيت است و سرّ و لقد كرّمنا بني آدم.» (مرصاد العباد، ص 197) زيباييها و زيورهاي دنيا فريبنده است. بايد كوشيد تا هوس دسترسي بدان از دل دور شود. اين زيباييها فريبنده‌اي است ناپايدار، همچون صبح كاذب كه مي‌درخشد و ناآشنايان را به گمان صبح به راه مي‌كشاند و گمراه مي‌سازد. اگر ديده‌اي كه بدين رنگهاي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 158  
ظاهري گشوده است بسته گردد انوار حقيقت بر آن تجلّي خواهد كرد. آن گاه است كه آدمي از هفت رنگي كه به هفت آسمان تعلّق دارد و تجلّي آن در عالم طبيعت است، برتر مي‌رود و خود آفتابي شود.  
كار كُن در كارگه باشد نهان تو برو در كارگه بينش عيان كار چون بر كار كُن پرده تنيد خارج آن كار نتوانيش ديد كارگه چون جاي باشِ عامل است آن كه بيرون است از وي غافل است پس در آ در كارگه يعني عدم تا ببيني صُنع و صانع را به هم كارگه چون جاي روشن ديدگي است پس بُرون كارگه پوشيدگي است ب 760- 756 كار كن: عامل صانع، سازنده.  
پرده تنيدن: كنايت از پوشاندن.  
جاي باش: اقامتگاه.  
روشن ديدگي: آشكار ديدن.  
پوشيدگي: اختفا، ديدن مقدور نبودن.  
چنان كه كاركنان درون كارگاهها مشغول كارند و در بيرون آنان را نتوان ديد مظاهر طبيعت و آفريده‌هاي گوناگون كه مصنوع صانع حقيقي است گرداگرد ما را فرا گرفته و ديده‌ها را از توجه به صانع بر گردانده و به خود معطوف داشته است. اگر خواهي صانع را ببيني بايد مجرد شوي تا درون كارگاه راه يابي چرا كه تا بيروني او را نتواني ديد. بايد اين حجابها را بدراني تا او را ديدن تواني.  
باز گرد از هست سوي نيستي طالب رَبِّيّ و ربّانيستي  
جايِ دَخل است اين عدم از وي مَرَم جايِ خرج است اين وجود بيش و كم  
كارگاه صُنعِ حق چون نيستي است جز مُعطّل در جهانِ هست كيست 690- 688/ 2  
رو به هستي داشت فرعونِ عَنود لاجرم از كارگاهش كور بود لاجرم مي‌خواست تبديل قَدَر تا قضا را باز گرداند ز در خود قضا بر سِبلَت آن حيله‌مند زير لب مي‌كرد هر دم ريشخند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 159  
صد هزاران طفل كُشت او بي‌گناه تا بگردد حكم و تقدير اله تا كه موسيِّ نَبي نايد برون كرد در گردن هزاران ظلم و خون آن همه خون كرد و موسي زاده شد وز براي قهر او آماده شد گر بديدي كارگاه لا يزال دست و پايش خشك گشتي ز احتِيال اندرون خانه‌اش موسي مُعاف وز برون مي‌كُشت طفلان را گزاف همچو صاحب نفس كو تن پرورد بر دگر كس ظَنِّ حِقدي مي‌برد كين عدو و آن حسود و دشمن است خود حسود و دشمن او آن تن است او چو فرعون و تنش موسي او او به بيرون مي‌دود كه كو عدو؟ نفسش اندر خانه تن نازنين بر دگر كس دست مي‌خايد به كين ب 772- 761 هستي: استعارت از خويشتن بيني كه مانع ديدن حق است.  
كور بودن: استعارت از نديدن قدرت حق تعالي.  
قدر: تفضيل قضاء است.  
قضا: حكم كلي پروردگار است بدان چه شايسته وجود يافتن است، و «قدر» تفصيل آن احكام است و به وجود آمدن آن به تدريج.  
سِبلَت: سبيل.  
لا يزال: دائم، هميشگي، كه پيوسته ماند.  
كارگاه لا يزال: عظمت پروردگار كه نابود شدني نيست.  
احتيال: حيلت به كار بردن.  
مُعاف: مصون.  
ظَنّ: گمان.  
حِقد: كينه.  
عدو: دشمن.  
دست خاييدن: كنايت از رشك بردن و حسد ورزيدن.  
آنان كه ديده واقع بين ندارند و خود را چيزي به حساب مي‌آرند، مي‌خواهند برابر قدرت خدا بايستند و قضاي او را به حيلت بر گردانند. فرعون قدرتي ظاهري به دست  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 160  
آورده بود و از قدرت نهاني حق تعالي بي‌خبر بود. بدو گفته بودند كشنده او از اسرائيليان است و او مي‌پنداشت با قدرت ظاهري واقعيت را تواند دگرگون كرد. و براي آن كه خطر آينده را از خود دور سازد كودكان را مي‌كشت. حالي كه موسي درون سراي او پرورده مي‌شد تا او را به هلاكت كشاند. آن كه نفس مي‌پروراند از دشمن دروني غافل است و ديگران را دشمن خود مي‌پندارد.

**ملامت كردن مردم شخصي را كه مادرش را كُشت به تهمت‌**

ملامت كردن مردم شخصي را كه مادرش را كُشت به تهمت  
آن يكي از خشم مادر را بكُشت هم به زخم خنجر و هم زخم مُشت آن يكي گفتش كه از بد گوهري ياد ناوردي تو حقِّ مادري هي تو مادر را چرا كُشتي بگو؟ او چه كرد آخر بگو؟ اي زشت خو گفت كاري كرد كآن عارِ وِي است كُشتمش كآن خاك ستَّارِ وِي است گفت آن كس را بكُش اي محتشم گفت پس هر روز مردي را كُشَم كُشتم او را رَستم از خونهاي خلق ناي او بُرَّم به است از ناي خلق ب 778- 773 بد گوهري: بد ذاتي، بد نهادي، خباثت.  
سَتَّار: پوشنده.  
مُحتَشم: در لغت به معني با شوكت و با دبدبه است، ليكن پيداست كه در اين بيت چنين معني مقصود نيست تنها مطلق مخاطب را قصد دارد. اي مرد.  
خونهاي خلق: كشتن مردم را به گردن داشتن.  
ناي: گلو.  
در پايان داستان گذشته، سخن از نفس به ميان آورد كه دشمن دروني آدمي اوست و آدمي بي‌جهت با ديگران كينه‌توزي مي‌كند اگر نفس را بكشد، از در افتادن با ديگران آسوده مي‌شود. به مناسبت اين داستان را آورد و ديگر بار به موضوع مورد بحث اشارت مي‌كند كه:  
نفس توست آن مادر بَد خاصيت كه فساد اوست در هر ناحيت هين بكُش او را كه بهر آن دَني هر دمي قصد عزيزي مي‌كني از وي اين دنياي خوش بر توست تنگ از پي او با حق و با خلق جنگ نَفس كُشتي باز رَستي ز اعتذار كس تو را دشمن نماند در ديار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 162  
گر شكال آرد كسي بر گفتِ ما از براي انبيا و اوليا كانبيا راني كه نفس كشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود گوش نه تو اي طلبكار صواب بشنو اين اشكال و شُبهت را جواب دشمن خود بوده‌اند آن مُنكران زخم بر خود مي‌زدند ايشان چنان ب 786- 779 دَنِي: پست، بي‌ارزش.  
اعتذار: پوزش خواستن (از گناهاني كه هواي نفس موجب ارتكاب آن مي‌شود).  
شِكال: اشكال، خرده گيري.  
شُبهَت: پوشيدگي كار.  
تا آدمي بنده هواي نفس است و رضايت نفس را مي‌جويد هر روز و هر دم گناهي را مرتكب مي‌شود كه: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ.» (يوسف، 53) و اگر كسي بر قدرتي دست يابد كه بتواند نفس را بكشد و از شرّ او برهد، ديگر دشمني نخواهد داشت. از اين توجيه پرسشي به ميان مي‌آيد كه اگر كشتن نفس موجب از ميان رفتن دشمنان است، چرا پيمبران آن همه دشمن داشتند؟ حالي كه پيمبران نفس خود را كشته بودند. مولانا پاسخ مي‌دهد كه آن دشمنان، دشمنان پيمبران نبودند، بلكه دشمن خود بودند چرا كه:  
دشمن آن باشد كه قصد جان كند دشمن آن نبود كه خود جان مي‌كند نيست خُفَّاشك عَدُوِّ آفتاب او عَدُوِّ خويش آمد در حجاب تابش خورشيد او را مي‌كُشد رنج او خورشيد هرگز كي كشد دشمن آن باشد كزو آيد عذاب مانع آيد لعل را از آفتاب مانع خويش‌اند جمله كافران از شعاع جوهر پيغمبران ب 791- 787 جان كندن: كنايت از خود را كشتن، با خود در جنگ بودن.  
عَدُوّ: دشمن.  
حجاب: پنهان بودن، در تاريكي به سر بردن.  
سپس مي‌فرمايد معني دشمني آن است كه كسي بكوشد تا به ستم حقي را از ديگري بستاند يا او را از حقي كه خاص اوست مانع گردد. منكران پيمبران نمي‌خواستند حقي از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 163  
آنان بستانند بلكه با ايستادن در روي آنان خود را از نعمتي بزرگ- يافتن راه راست- محروم كردند. پس در حقيقت آنان دشمن خود بودند نه دشمن پيمبران، و براي آن كه اين مطلب را روشن‌تر كند به شب پره مثال مي‌زند. و باز مثلي ديگر كه تابش آفتاب موجب پرورده شدن لعل در دل كان است، حال اگر ابري ميان آفتاب و كان حائل گردد، آن ابر با آفتاب دشمني نكرده است بلكه لعل را از نعمتي محروم ساخته.  
كي حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را كور و كژ كردند خلق چون غلام هندوي كو كين كشد از ستيزه خواجه خود را مي‌كُشد سر نگون مي‌افتد از بام سَرا تا زياني كرده باشد خواجه را گر شود بيمار دشمن با طبيب ور كند كودك عداوت با اديب در حقيقت ره زن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند گازري گر خشم گيرد ز آفتاب ماهيي گر خشم مي‌گيرد ز آب تو يكي بنگر كه را دارد زيان؟ عاقبت كه بود سياه اختر از آن؟ ب 798- 792 حجاب: مانع، پرده.  
فرد: يگانه، كنايت از پيغمبر و راهنما.  
كين كشيدن: كينه كشيدن، انتقام جستن.  
ستيزه: دشمني.  
اديب: معلّم، آموزگار.  
ره زن: از راه به در برنده و گمراه كننده.  
گازر: جامه شوي.  
يكي: باري، نوبتي.  
يكي سوي ايشان نگر تا كه‌اند؟ بر اين گونه تازان ز بهر چه‌اند؟ (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) سياه اختر: كنايت از بد بخت.  
اين بيتها دنباله مطلب پيش، و در توضيح اين نكته است كه مخالفان پيمبران دشمن خويش‌اند نه دشمن آنان. اوليا راهنماي مردم‌اند و با بصيرتي كه دارند درون هر كس را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 164  
مي‌بينند و بود كه بعضي ناقصان را به نقصي كه دارند متوجه سازند. آن كه نيك بخت است به چاره جويي بر مي‌خيزد و آن كه بد بخت است با آنان مي‌ستيزد. حالي كه با اين دشمني خود را از بركت تربيت محروم مي‌دارد. چون كودكي كه با آموزگار پيكار آرد.  
گر تو را حق آفريند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو ور بَرَد كفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ تو حسودي كز فلان من كمترم مي‌فزايد كمتري در اخترم خود حسد نقصان و عيبي ديگر است بلكه از جمله كَميها بتّر است آن بليس از ننگ و عار كمتري خويش را افكند در صد ابتري از حسد مي‌خواست تا بالا بود خود چه بالا بلكه خون پالا بود آن ابو جهل از محمّد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا مي‌فراشت بُو الحَكَم نامش بد و بو جهل شد اي بسا اهل از حسد نااهل شد ب 806- 799 بَرَد: چنين است در نسخه اساس. شارحان فاعل آن را دزد گرفته‌اند و پيداست كه تكلفي واضح است. در نسخه نيكلسون به ضم «باء» است كه در اين صورت از مصدر «بريدن» (پاره شدن) است و در صورتي كه به فتح «باء» خوانده شود مي‌توان فاعل را سنگلاخ و معني «بردن» را به مجاز پاره كردن، نابود كردن گرفت.  
دو شاخ: را بعضي شارحان رسوايي و افتضاح معني كرده‌اند كه خالي از دقت است. دو شاخ يكي از اسبابهاي شكنجه در عهد مغولان بوده است كه پا يا گردن متهم را در آن مي‌نهاده‌اند تا اقرار كند: «او را گرفت و دو شاخ نهاد بعد از اقرار و اعتراف او، به اعلام آن ايلچي به حضرت روان كرد.» (جهان گشا، به نقل از لغت‌نامه) «و آن جا نيز جماعتي مغولان را كه با او گرد تيمور اتفاق كرده بودند بگرفتند و دو شاخ نهادند.» (جهان گشا، به نقل از لغت‌نامه) چهار شاخ: در لغت‌نامه، به نقل از فرهنگها، نوعي از تعذيب معني شده است. به نظر مي‌رسد تركيب «چهار شاخ ماندن» را كه در لغت‌نامه به نقل از ديگر كتابهاي لغت «بي‌حركت ماندن» معني كرده‌اند: از همين استعمالها گرفته‌اند. معني «چهار شاخ شدن» در تعبير مولانا كنايت از «شكنجه سخت‌تر» يا معني متداول آن «درماندن» و «حركت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 165  
كردن نتوانستن» است.  
كمتري در اختر فزودن: از اقبال كاستن، از مرتبت افتادن. فزودن را مي‌توان متعدي گرفت در اين صورت فاعل آن «فلان» است. (او سبب شد كه من از وي عقب مانم.) و مي‌توان لازم و به معني «فزون شدن» گرفت. (ستاره اقبالم پي در پي كم نورتر مي‌شود.) خون پالا: خونريز، كه خون گريه كند.  
بخور مجلسش از ناله‌هاي دود آميز عقيق زيورش از ديده‌هاي خون پالا (سعدي) (ابليس كه بر آدم حسد برد و خواست از او پيش افتد مردود شد و خون مي‌گريد.) ابو جهل: عَمرِو بن هشام بن مغيره، از بني مخزوم. در جاهليت كُنيه او «ابو الحكم» بود. از بس دشمني كه با رسول (ص) و اسلام كرد و مسلمانان را آزرد او را «ابو جهل» گفتند.  
وي در جنگ بدر كشته شد.  
اهل: در خور، شايسته، پذيرفته.  
آن چه موجب دشمني مردم با راهنمايان و اولياي خداست حسد است. غزالي نويسد:  
«حسد از جمله مهلكات است و رسول (ص) گفت حسد كردار نيكو چنان خورَد كه آتش هيزمِ خشك را.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 123) عالمان اخلاق مردم را از حسد بيش از ديگر مُهلِكات بيم داده‌اند. آن دشمني كه مشركاني چون ابو جهل و ابو سفيان با رسول (ص) مي‌كردند از حسد بود. مي‌ديدند محمد (ص) در مال و منال در پايه آنان نيست اما روز به روز حشمت و حرمت او در برتري است. بيشتر ناقصان به جاي آن كه نقص خود بدانند و از كاملان درمان خواهند به دشمني با آنان بر مي‌خيزند و پندارند كه آنان را زياني مي‌رسانند.  
در خداي موسي و موسي گريز آبِ ايمان را ز فرعوني مريز  
دست را اندر احَد و احمد بزن اي برادر وا رَه از بو جهلِ تن 782- 781/ 1  
من نديدم در جهان جُست و جو هيچ اهليَّت به از خوي نكو انبيا را واسطه ز آن كرد حق تا پديد آيد حسدها در قَلَق ز آن كه كس را از خدا عاري نبود حاسد حق هيچ دَيّاري نبود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 166  
آن كسي كِش مثل خود پنداشتي ز آن سبب با او حسد برداشتي چون مقرّر شد بزرگي رسول پس حسد نايد كسي را از قبول ب 811- 807 جهان جست و جو: به مناسبت بيت بعد بهتر است آن را «آزمايش» معني كرد و نيز مي‌توان جست و جو را به معني كوشش و به دست آوردن يا جهان كسب و تلاش گرفت.  
اهلِيَّت: در خوري، شايستگي.  
خوي (خلق): ملكه‌اي است نفساني كه منشأ صدور افعال است از نفس، و «خلق» نزد بعض صوفيه اصل تصوف است. قشيري از ابو عبد الرحمن سلّمي، و او به سند خود از كتّاني حديث كند كه «تصوف خلق است و آن كه در خلق از تو زيادت بود از تو در تصوف پيش است.» (رساله قشيريه، ص 120) و از ابو علي دقاق آرد: خداي تعالي پيمبر خود را به خصلتها مخصوص داشت و هيچ يك از خصلتهاي او را چون خلق او نستود كه فرمود: «وَ إِنَّكَ لَعَلي خُلُقٍ عَظِيمٍ.» (قلم، 4) و ابن عطا گفت: «بلندي نيافت آن كه يافت الّا به خوي خوش. نبيني كه مصطفي را- عليه الصّلاة و السّلام- به اين ستودند كه «إنَّكَ لَعَلي خُلُقٍ عَظِيمٍ.» (تذكرة الأولياء، ص 496) و در حديث آمده است «خَيرُ ما اعطِيَ النّاسَ خُلقٌ حَسَنٌ.» (احاديث مثنوي، ص 49) قَلَق: در لغت «اضطراب» است لكن در اين بيت به معني شكافتن، زير و زبر شدن، و آزمايش گرديدن است چنان كه فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) است «وَ لَتُساطُنَّ سَوطَ القِدرِ حَتَّي يَعُودَ أسفَلُكُم أَعلاكُم: چون ديگ افزار كه در ديگ ريزند زير و زبر مي‌شويد تا فرودين شما بالا آيد.» (نهج البلاغه، خطبه 16) دَيّار: خداوند خانه، ساكن خانه، باشنده. و در اين بيت به معني كس، فرد، و يكي است.  
خداوند پيمبران را ميان خود و مردم واسطه گرداند تا مردم آزموده شوند و حسودان آشكار گردند.  
حق فرستاد انبيا را با ورق تا گزيد اين دانه‌ها را بر طبق 284/ 2 طبيعت مردم چنان است كه بر بالاتر از خود حسد نمي‌برند و براي همين است كه هيچ كس را بر خدا حسدي نيست چون برتر از قدرتهاست. اما پيمبران چون به ظاهر همانندِ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 167  
مردم‌اند بر آنان رشك مي‌برند. ليكن اگر كسي عظمت مقام پيمبر را دانست گفته او را مي‌پذيرد. ابو سفيان و بو جهل رسول را چون خود مي‌دانستند بر او حسد بردند. ياران او بزرگي وي را دانستند و فرموده‌ي او را گردن نهادند.  
پس به هر دوري وليّي قائم است تا قيامت آزمايش دائم است هر كه را خوي نكو باشد برست هر كسي كو شيشه دل باشد شكست پس امامِ حَيِّ قائم آن ولي است خواه از نسل عمر خواه از علي است مهدي و هادي وي است اي راه جو هم نهادن و هم نشسته پيش رو او چو نور است و خرد جبريل اوست و آن وليِّ كم از او قنديل اوست و آن كه زين قنديل كم مشكلات ماست نور را در مرتبه ترتيبهاست ز آن كه هفصد پرده دارد نور حق پرده‌هاي نور دان چندين طبق از پس هر پرده قومي را مقام صف صف‌اند اين پرده‌هاشان تا امام ب 819- 812 ولي: واسطه ميان خدا و خلق است. و صوفيان او را قطب اعظم گويند و مردم بدو آزموده مي‌شوند. چنان كه پيمبران وسيلت آزمايش بودند كه «لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَي اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ.» (نساء، 165) خوي نكو: مقصود لازم آن است كه مرتبه رضا و تسليم است.  
شيشه دل: كم تحمّل، سست، ناپايدار.  
شكستن: كنايت از رد شدن در آزمايش.  
قِنديل: ظرفي مسين يا برنجين، كاسه مانند كه زنجيرها بدان افكنده و انتهاي زنجيرها را به حلقه‌اي مي‌كردند و ريسماني بدان حلقه افكنده به سقف مي‌آويختند. درون قنديل روغن مي‌ريختند و با فتيله كه در آن مي‌نهادند روشن مي‌كردند و گاه به جاي روغن، در قنديل شمع مي‌نهادند.  
مِشكات: چراغدان يا سوراخي در ديوار كه چراغ در آن مي‌نهادند. چنان كه جفري نوشته است مِشكاة ريشه عربي ندارد واژه‌اي حبشي است. (لغات دخيل قرآن، ص 266) در آيه 37 سوره انفال، و نيز در برخي ديگر از آيه‌هاي قرآن كريم آمده است:  
غرض از فرستادن پيمبران آزمايش مردمان است. به عقيده شيعيان اين آزمايش پس از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 168  
رسول (ص) نيز برقرار است. و آن كه مردم با اطاعت يا خلاف او آزموده مي‌شوند، امام و حُجَّتِ الهي است چنان كه در دعا آمده است «اللَّهُمَّ عَرِّفنِي حُجَّتَكَ فَإنَّكَ إن لَم تُعَرِّفنِي حُجَّتَك ضَلَلتُ عَن دِيني: خدايا، حجّت خود را به من بشناسان كه اگر حجّتت را به من نشناساني در دينم گمراه خواهم شد.» و در حديث آمده است كه آن كه بميرد و امام زمان خود را نشناسد در جاهليت مرده است. (سفينة البحار، ج 1، ص 32) چنان كه مي‌دانيم در غيبت امام، فقها و عالمان دين‌اند كه احكام شرع را به طالبان و مكلفان مي‌آموزانند و اين راه شريعت است. صوفيان را راه ديگري نيز هست كه آن را طريقت گويند. و بود كه در عصري يك تن هم از شريعت و هم از طريقت برخوردار باشد، چنين كس را قطب يا قطب اعظم نامند. و قطب در هر دور و زماني مورد عنايت حق تعالي است و مثل او در عالم وجود چون روح است در بدن.  
قُطب شير و صيد كردن كارِ او باقيان اين خلق باقي خوارِ او  
تا تواني در رضاي قطب كوش تا قوي گردد كند صيد وُحوش  
چون برنجد بي‌نوا مانند خلق كز كف عقل است جمله رزقِ حلق 2341- 2339/ 5 ولي يا قطب وسيله آزمايش است هر كه نيكو طينت بود از آزمايش بر آيد و از بيم برهد و آن را كه تاب مقاومت نباشد مردود شود.  
چنان كه مي‌دانيم شيعيان سند امامت را نَصّ مي‌دانند و اين نصّ خاص در فرزندان امير مؤمنان (ع) است از امام مجتبي تا امام دوازدهم. اما ولي يا قطب يا امام در اصطلاح صوفيان به معني امام يا حجّت كه در علم كلام شيعه شناسانده شده نيست. ولي يا قطب كسي است كه وظيفه‌اش دستگيري سالكان است. چنين ولي نزد صوفيه منصوب از جانب وليِ پيشين است و نَسَب شرط آن نيست. صوفيان ولي كامل را قطب اعظم دانند و او بر ديگر اوليا سمت بزرگي و رياست دارد و اوليا را مراتبي است چنان كه مولانا مرتبه خود را نسبت به آن كه پس از ولي كامل است به «مشكات» همانند كند.  
هر كجا تابم ز مِشكات دَمي حل شد آن جا مشكلات عالَمي  
ظلمتي را كآفتابش بر نداشت از دَم ما گردد آن ظلمت چو چاشت 1942- 1941/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 169  
اوليا را از جهت مراتب سير و سلوك و در جهت كشف حقايق مرتبتهاست تا به قطب اعظم يا ولي كامل رسد كه مولانا او را امام و مقتدا خوانده است. و مرتبت وليِّ مقدّم حجاب وَليِّ مؤَخر است. آنان كه در صف پسين‌اند از آن چه براي صف پيشين مكشوف است محجوب‌اند و همچنين. و اين مراتب و كشفي را كه براي خداوندان هر رتبه است به حجابها همانند كرده است كه در حديث آمده است. «لِلَّهِ دُونَ العَرشِ سَبعُونَ حِجاباً لَو دَنَونا مِن أَحَدِهِما لَأَحرَقَتنا سُبُحاتُ وَجهِ رَبِّنا: خدا را فروتر از عرش هفتاد حجاب است كه اگر به يكي از آنها نزديك شويم سبحات وجه پروردگار ما را خواهد سوخت.» و در بعضي روايات به جاي هفتاد، هفتاد هزار آمده است (احاديث مثنوي، ص 50) مجلسي از خصال و توحيد صدوق آرد كه «امير مؤمنان (ع) را از حجابها پرسيدند فرمود نخستين حجاب هفت حجاب است ستبري هر حجاب از آن، پانصد سال راه است و ميان دو حجاب پانصد سال راه و حجاب دوم هفتاد حجاب است بين هر دو حجاب پانصد سال راه ...» (بحار الانوار، ج 55، ص 39) نجم الدين گويد: «پس چون سالك صادق به جذبه ارادت از اسفل سافلين طبيعت روي به اعلي علّيين شريعت آرد و به قدم صدق جاده طريقت بر قانون مجاهده و رياضت در پناه بدرقه متابعت سپردن گيرد از هر حجاب كه گذر كند از آن هفتاد هزار حجاب، او را ديده‌اي مناسب آن مقام گشاده شود.» (مرصاد العباد، ص 311- 312) و چون سالك در رياضت و مجاهدت پيش رود و از مرتبه فرودين بالاتر شود، پي در پي رتبت او افزوده گردد تا آن كه حجابهاي هفتصدگانه را بدرد و به درهاي جلال حضرت حق رسد. (براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: مقالات شمس، ج 1، ص 99 و 118 و 344)  
اهل صفِّ آخرين از ضعف خويش چشمشان طاقت ندارد نور پيش و آن صف پيش از ضعيفي بصر تاب نارد روشنايي پيشتر روشنيي كو حيات اوّل است رنج جان و فتنه اين احول است احوليها اندك اندك كم شود چون ز هفصد بگذرد او يَم شود ب 823- 820 بَصَر: گاه به چشم گفته شود و گاه به بينايي.  
اول: مقصود فرد كامل يا قطب يا ولي اعظم است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 170  
احول: دو بين.  
اين بيتها بيان مراتب قرب سالك است به خدا و افاضتي كه از حق تعالي به وي مي‌شود. و مرتبتي را كه براي هر يك مسلّم است. كشف حقايق براي سالك نيز به نسبت اين رتبتهاست. آن نور كه بر دل ولي كامل افاضت مي‌شود در خور استعداد اوست و آن را كه رتبت وي پست‌تر است توان تحمل آن تجلّي نيست. چنان كه جبرئيل در شب معراج به رسول (ص) گفت تو برتر رو كه اگر من يك انگشت فراتر شوم پرتو جلال حق مرا بگدازد.  
آتشي كه اصلاح آهن يا زر است كي صلاح آبي و سيب‌تر است سيب و آبي خاميي دارد خفيف نه چو آهن تابشي خواهد لطيف ليك آهن را لَطيف آن شعله‌هاست كو جَذوبِ تابش آن اژدهاست هست آن آهن فَقير سخت كَش زير پُتك و آتش است او سرخ و خوش حاجبِ آتش بود بي‌واسطه در دل آتش رود بي‌رابطه بي‌حجابِ آب و فرزندان آب پختگي ز آتش نيابند و خطاب واسطه ديگي بود يا تابه‌اي همچو پا را در روش پا تابه‌اي يا مكاني در ميان تا آن هوا مي‌شود سوزان و مي‌آرد به ما پس فقير آن است كو بي‌واسطه است شعله‌ها را با وجودش رابطه است پس دل عالم وي است ايرا كه تن مي‌رسد از واسطه اين دل به فن دل نباشد تن چه داند گفت و گو دل نجويد تن چه داند جست و جو پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نه تن است «25»  
بس مثال و شرح خواهد اين كلام ليك ترسم تا نلغزد وهم عام تا نگردد نيكوي ما بدي اينكه گفتم هم نبُد جز بي‌خودي پاي كژ را كفش كژ بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود ب 838- 824 اصلاح: (مصدر مبني از براي فاعل) اصلاح كننده، به ساز آورنده.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(25) در حاشيه نسخه اساس:  
باز اين دلهاي جزوي چون تن است با دل صاحب دلي كو معدن است   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 171  
صَلاح: مناسب، در خور.  
آبي: به، بهي.  
خَفيف: كم، اندك.  
جَذوب: كشنده.  
فقير: فقير يا درويش در نزد صوفيه تعريفهاي گونه‌گون دارد كه مي‌توان همه را به يك معني بر گرداند: آن كه همه چيز را در خدا فاني كرده است. نيازمند حضرت حق و بي‌نياز از اسباب.  
كارِ درويشي وراي فهمِ توست سوي درويشي بمَنگر سُست سُست  
ز آن كه درويشان وراي ملك و مال روزيي دارند ژرف از ذو الجلال 2353- 2352/ 1 سخت كَش: سختي كشنده، كه تحمل رياضت فراوان كند، كه تاب مقاومت بسيار دارد.  
و آن كه به دريا در سختي كش است نعل در آتش كه بيابان خوش است (مخزن الاسرار، ص 84) حاجب: مانع، باز دارنده. در اين بيت به معني باز دارنده آتش از ديگر چيز به وسيله خود.  
فرزندان آب: اين تركيب در بيت 3696 دفتر اوّل آمد. مؤلف آنندراج به نقل از غياث اللغات فرزند آب را «حباب»، نيز «حيوانات آبي» معني كرده است. بعضي معني آن را «ميوه تازه» نوشته‌اند. پيداست كه اين معنيها از همين دو استعمال و مانندهاي آن استخراج شده. در بيت مورد بحث مقصود از فرزندان آب، «ميوه» است. و در بيتي كه در دفتر نخست آمده، حباب و بخار مناسب‌تر مي‌نمايد.  
تابه: تاوه: آن چه براي پختن يا گرم كردن چيزي روي آتش نهند.  
پا تابه: پاي تابه. پارچه‌اي ستبر كه مسافران براي دفع سرما چند لايه به پا مي‌پيچيدند. «پس رداء او بستند و نيمه كرد پيش مأمون، و گفت دو پاي تابه كنم.» (چهار مقاله، ص 91) ما: بعضي شارحان ضمير جمع گرفته‌اند و مقصود ساكنان زميني را دانسته‌اند هر چند نادرست نيست ليكن مخفف «ماء» (آب) بهتر مي‌نمايد. چنان كه مي‌دانيم طبيعي‌دانهاي قديم كره هوا را فاصل ميان كره آتش و آب مي‌دانستند. كره هوا سبب مي‌شود كه گرمي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 172  
كره آتش كمتر گردد و آن گاه به كره آب رسد.  
بي‌خودي: بدون اختيار، از خود بي‌خود شدن، كنايت از حالت جذبه و شوق.  
پاي كژ را كفش كژ: كنايت از آن كه با هر كس به اندازه درك او بايد سخن گفت، نظير:  
چون كه با كودك سَر و كارم فتاد هم زبان كودكان بايد گشاد 2577/ 4 مر گدا را دستگه بر در بود: جاي گدا بر درگاه است. رخصت آمدن به درون را ندارد. هر كس را مرتبتي است كه بايد در آن فرودش آورد. و مقصود اين است كه با هر كس به اندازه فهم وي بايد گفت و گو داشت.  
در بيتهاي پيش سخن از مراتب اوليا بود كه هر يك را رتبتي است مخصوص كه ديگري را نيست. در اين بيتها بيان رمز اين رتبه‌هاست و علت اختلاف افاضه نور حق بر دلهاي آنان و اينكه چرا هر يك را ظرفيتي خاص است.  
در رخي بنهد شعاع اختري كه شود شاهي غلامِ دختري  
بنهد اندر رويِ ديگر نورِ خود كه ببيند نيم شب هر نيك و بد  
يوسف و موسي ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذات الصُّدور 3058- 3056/ 6 و چنان كه عادت اوست مراتب اختلاف را با تمثيل بيان مي‌دارد كه نرم ساختن آهن را آتشي تند و قوي بايد، و نرم شدن ميوه‌ها را گرمي لطيف. اگر آتشي كه آهن را نرم كند به سيب يا بهي برسد آن را خاكستر خواهد كرد. اين تعبير ظاهراً گرفته از سخن شمس است: «اين انگور چون نرسيده باشد او را ميان ابر و ميان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود. باز آفتاب روي نمايد تا پژمرده نشود. چندان كه كامل شود. بعد از آن آفتاب هيچ زيان ندارد ...» (مقالات شمس، ج 1، ص 147) چنين است مراتب كشف حقيقت براي اوليا. آن كه خود را در حق فاني كرده و حق شده است فيض حق تعالي بي‌واسطه بدو خواهد رسيد. و آن كه در جهتِ فروتر است بايد از او بهره گيرد، و همچنين تا به فرودين رتبت برسد. و باز براي روشن ساختن اين مطلب مثلي ديگر مي‌آورد كه اگر آب را خواهند گرم كنند آتش را بي‌واسطه نمي‌توان بر آب متوجه ساخت چه، آن را خاموش خواهد كرد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 173  
آب آتش را كُشَد زيرا كه او خصمِ فرزندانِ آب است و عدو 3696/ 1 بدين رو بايد ديگي يا تابه‌اي را حاجت آتش و آب كرد يا هوايي واسطه شود چنان كه مي‌پنداشتند كره هوا واسطه ميان كره آتش و آب است، و اگر هوا واسطه نباشد آتشِ خورشيد درياها را خواهد خشكانيد. پس ولي كامل قلب عالم امكان است و عالم او را چون تن. و فيضي كه جهانيان به واسطه او مي‌يابند از بركت افاضتي است كه بي‌واسطه يافته است و چنان كه اگر دل نباشد تن را خاصيتي نبود و مردار گردد، اگر ولي كامل در جهان نباشد جهان نابود خواهد شد. چنان كه در حديث است كه «لَو لَا الحُجَّةُ لَساخَتِ الأَرضُ بِأهلِها»، افاضت نور حق بر دل ولي كامل بي‌واسطه است همچنان كه تابش آتش بر آهن. و افاضت آن نور بر فرودتر از او به واسطه او و چنان كه نسبت ولي، نسبت به كل عالم نسبت دل است به تن، هر يك از اوليا را به مادون خود همين نسبت است.

**امتحان پادشاه به آن دو غلام كه نو خريده بود**

**اشاره**

امتحان پادشاه به آن دو غلام كه نو خريده بود  
پادشاهي دو غلام ارزان خريد با يكي ز آن دو سخن گفت و شنيد يافتش زيرك دل و شيرين جواب از لب شَكَّر چه زايد؟ شكر آب آدمي مخفي است در زير زبان اين زبان پَرده است بر درگاه جان چون كه بادي پرده را درهم كشيد سِرِّ صحنِ خانه شد بر ما پديد كاندر آن خانه گهر يا گندم است گنج زر يا جمله مار و كژدم است يا در او گنج است و ماري بر كَران ز آن كه نبود گنج زر بي‌پاسبان ب 844- 839 مناسبت اين داستان با گفته پيش در بيت آخرين است كه «پاي كژ را كفش كژ بهتر بود.» چنان كه خواهيم ديد پادشاه آن غلام را كه به ظاهر نكو و در سيرت بد خوست از پيشگاه خود مي‌راند و لايق حضور نمي‌داند.  
آدمي مخفي است ...: مأخوذ است از فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) «تَكَلَّمُوا تُعرَفُوا فَإِنَّ المَرءَ مَخبُوءٌ تَحتَ لِسانِهِ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 392)  
تا مرد سخن نگفته باشد عيب و هنرش نهفته باشد (سعدي) اين زبان پرده است:  
زبان در دهان اي خردمند چيست كليد در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند كسي كه جوهر فروش است يا پيله‌ور (سعدي) درون آدمي بر ديگران نهفته است. و كس نداند در سينه‌ها چه خفته است، تا مرد زبان گشايد و آن چه در دل دارد به زبان آيد و معلوم گردد خير ديگري را خواهان است، يا در پي آزار مردمان است. در آن دل گنجي از علم نهفته است يا ماري بر سر آن گنج  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 175  
خفته است يا حفره‌اي است پر از مار و كژدم و پيوسته مايه آزار مردم.  
بي‌تأمُّل او سخن گفتي چنان كز پس پانصد تَأمُّل ديگران گفتيي در باطنش درياستي جمله دريا گوهر گوياستي نور هر گوهر كزو تابان شدي حقّ و باطل را از او فرقان شدي ب 847- 845 تأمُّل: درنگ. انديشيدن در گفتن.  
گفتيي: پنداري.  
گوهر: استعارت از لفظهايي كه معنيهاي دقيق و لطيف را در بر دارد. تشبيه لفظ به دُر، در شعرهاي فارسي فراوان آمده است:  
صدف كه دم نزند داني از چه خاصيت است ز شرم نطقِ تو و زرشك لُوء لُوءِ لالا (انوري)  
نورِ فرقان فرق كردي بهر ما ذَرّه ذَرّه حقّ و باطل را جدا نور گوهر نور چشم ما شدي هم سؤال و هم جواب از ما بُدي ب 849- 848 فرقان: مصدر و به معني جدا كردن است و اصل كلمه غير عربي است. اما فرقان در اين بيت، عربي و به معني قرآن است.  
فرق كردن: شكافتن، جدا ساختن. شارحان مثنوي را در معني اين دو بيت خلاف است.  
بعضي آن را وصف غلام گرفته‌اند و فاعل «فرق كردي» را غلام گرفته‌اند، ولي پيداست كه چنين نيست. چه، اگر اين اشكال را ناديده بگيريم كه «غلام چگونه نور فرقان را براي ما كه در عصر او نيستيم فرق مي‌كرد»، اين پرسش به ميان مي‌آيد كه ارتباط نيم بيت دوم با نيم بيت نخست چيست؟ ظاهراً بلكه مطمئناً «فرق كردي» ماضي است در معني مضارع، و اين گونه استعمال در عبارت پيشينيان آمده است: «و مرا در دنيا چيزي نيست كه روا دارم آن چيز را در مقابله كردار تو كردمي.» (تاريخ بيهقي، به نقل از لغت‌نامه) «26» كه در اين عبارت «كردمي» به جاي «كنم» به كار رفته است. و اين عبارت: «بار ديگر  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(26) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 176  
بساخت و نزديك او آورد هم فراغت نيافت كه بخوردي (بخورد).» (تذكرة الأولياء، به نقل از لغت‌نامه) بدين تعبير تركيب بيت چنين خواهد بود: نور قرآن براي ما ذَرّه ذَرّه حق را از باطل جدا مي‌كند. اما نور گوهر چيست؟ اين نور حقيقت قرآن است. اگر ما با قرآن چنان كه بايد آشنا مي‌بوديم قرآن براي ما وسيلت شناخت حق از باطل بود. در اين صورت بينايي درون ما تا بدان جا مي‌رسيد كه هر مشكلي براي ما پيش مي‌آيد، با آن بينايي كه از قرآن گرفته‌ايم، مي‌گشوديم.  
علي (ع) فرمايد: «كسي با قرآن ننشست جز آن كه چون برخاست افزون شد يا از وي بكاست. افزوني در رستگاري و كاهش از كوري و دل بيماري.» (نهج البلاغه، خطبه 176)  
چشم كژ كردي دو ديدي قرص ماه چون سؤال است اين نظر در اشتباه راست گردان چشم را در ماهتاب تا يكي بيني تو مه را نك جواب فكرتت كه كژ مبين نيكو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر ب 852- 850 چون سؤال است ...: دو ديدن ماه كه بر اثر كژ نگريستن است براي تو پديد آمده، به اشتباهت افكنده است چنان كه هنگام آگاهي خواستن از حقيقتي كه ميان دو چيز مردّد باشد سؤال پيش مي‌آيد.  
ماهتاب: ماه. «تا خداي تبارك و تعالي اين آفتاب و ماهتاب و اين ستارگان را از چه چيز آفريده است.» (تاريخ بلعمي، به نقل از لغت‌نامه) «اجتماع، گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود به آخر ماه.» (التفهيم، به نقل از لغت‌نامه) پرسش از چيزي هنگامي پيش مي‌آيد كه پرسنده براي دريافت حقيقت ميان دو يا چند چيز ترديد داشته باشد و چون جواب شنيد شك وي بر طرف مي‌شود. در بيتهاي پيش سخن از غلام بود كه باطني داشت دريا مانند، پر از گوهر معاني. و با توضيحي كه در بيتهاي بعد داد آشكار گرديد كه روشني درون او از تابش نور عقل كل بود كه مولانا از آن به «گوهر» تعبير كرد. و باز افزود كه اگر ما با حقيقت قرآن آشنا مي‌شديم به آن نور حقيقي متصل مي‌گشتيم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 177  
در اين بيتها مي‌گويد عقول جزئي شعاعهايي از عقل كُلّ است و عقل كل يك حقيقت بيش نيست. آن كه ميان آن عقل و ميان شعاعهاي آن فرق مي‌نهد، ديده فكرش درست نيست. ناچار دو مي‌بيند.  
هر جوابي كآن ز گوش آيد به دل چشم گفت از من شنو آن را بِهِل گوش دَلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال در شِنود گوش تبديلِ صفات در عيان ديده‌ها تبديل ذات ب 855- 853 دَلّاله: (مؤنث دلّال) واسطه ميان خواستار و خواسته.  
در بيتهاي گذشته گفته شد كه پرسش به هنگام پديد شدن شبهه‌ها و معلوم نبودن حقيقت است و پاسخ بر طرف كننده شبهت. نيز گفت اگر به نور فرقان نوراني مي‌شديم، حق و باطل براي ما آشكار مي‌شد. اكنون گويد پاسخي كه بر طرف كننده شبهت است بايد عيني و از راه جان باشد نه گفتاري و از راه گوش و زبان. و به تعبير ديگر آن چه حقيقت را آشكار مي‌سازد عقل است نه نقل.  
گوش انگيزد خيال و آن خيال هست دلّاله وصال آن جمال  
جهد كن تا اين خيال افزون شود تا دلاله رهبر مجنون شود 3924- 3923/ 5 و در جاي ديگر روشن‌تر مي‌گويد:  
صد هزاران گوشها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشن‌اند 2019/ 4  
كرد مردي از سخنداني سؤال حقّ و باطل چيست اي نيكو مقال  
گوش را بگرفت و گفت اين باطل است چشم حق است و يقينش حاصل است  
آن به نسبت باطل آمد پيش اين نسبت است اغلب سخنها اي امين 3909- 3907/ 5 و اين فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) است: «بدانيد ميان حق و باطل جز چهار انگشت نيست.  
كسي معني اين سخن را پرسيد امام انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت و ميان گوش و ديده گذاشت سپس فرمود: باطل آن است كه بگويي شنيدم و حق آن است كه بگويي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 178  
ديدم.» (نهج البلاغه، خطبه 141) گوش واسطه انتقال معني از گوينده به شنونده است. اثري كه از راه شنيدن در شنونده پديد مي‌آيد اين است كه حالت او را دگرگون كند و شادي يا افسردگي يا خشم يا شوق در او پديد آيد. اما از حقيقت آن چه اين حالتها را در او پديد مي‌آرد هنگامي آگاه مي‌شود كه آن حقيقتها را ببيند. يعني به مرحله شهود برسد. شهود مرحله دگرگوني ذات است و مرتبه عين اليقين است كه در بيتهاي بعد بدان اشارت كند.  
ز آتش ار علمت يقين شد از سخن پُختگي جو در يقين منزل مكن تا نسوزي نيست آن عين اليقين اين يقين خواهي در آتش در نشين گوش چون نافذ بود ديده شود ور نه قُل در گوش پيچيده شود اين سخن پايان ندارد باز گرد تا كه شه با آن غلامانش چه كرد ب 859- 856 عِلمُ اليَقين: يكي از مراتب علم است، و وسيلت آن استدلال است. چنان كه از ديدن دود گوييم آتشي آن جا در حال افروختن است. و مرتبه دوم عَينُ اليقين است چنان كه نزد آتش رويم و آن را ببينيم و مرتبه سوم كه حَقُّ اليَقين است، با معلوم يكي شدن است. اما قشيري گويد: «علم اليقين بر حسب مصطلحات صوفيان علمي است متوقف بر برهان و عين اليقين علمي است به حكم بيان و حق اليقين علمي است به وصف عيان.» (رساله قشيريه، ص 47) در اين بيتها مولانا عين اليقين را با معلوم يكي شدن مي‌داند و مي‌گويد از راه استدلال به معلوم رسيدن كافي نيست و اگر از روي دليل وجود آتش را يقين كردي در اين مرحله متوقف مباش بلكه بكوش تا با آتش يكي شوي و به مرتبه عين اليقين و به تعبير ديگر حق اليقين برسي. در چنين مرحله است كه هر يك از وسيله‌هاي احساس خاصيت خود را به ديگري مي‌دهد، بلكه همه وسيله‌ها يكي مي‌شود.  
جهد كن كز گوش در چشمت رود آن چه كآن باطل بُدَست آن حق شود  
ز آن سپس گوشت شود هم طبعِ چشم گوهري گردد دو گوش همچو يشم  
بلكه جمله تن چو آيينه شود جمله چشم و گوهر سينه شود 3922- 3920/ 5 و ابن فارض راست در اين باره:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 179  
وَ سَمعِيَ عَينٌ تَجتَلِيِ كُلَّ ما بَدا وَ عَينِيَ سَمعٌ إن شَدَا القَومُ تُنصِتِ  
وَ مِنِّيَ عَن أَيدٍ لِسانِي يَدٌ كَما يَدِي لِي لِسانٌ فِي خِطابِي وَ خُطبَتِي (ديوان ابن فارض، ص 101) اگر آدمي بتواند خود را به چنين مرحله برساند، علم اليقين و عين اليقين او يكي است و گر نه بحثهاي لفظي كه مولانا از آن به قل (قول) تعبير كرده است از گوش تجاوز نخواهد كرد و به جان نخواهد رسيد.

**به راه كردن شاه يكي را از آن دو غلام و از اين ديگر پرسيدن‌**

به راه كردن شاه يكي را از آن دو غلام و از اين ديگر پرسيدن  
آن غلامك را چو ديد اهل ذَكا آن دگر را كرد اشارت كه بيا كاف رحمت گفتمش تصغير نيست جَد گُوَد فرزندَ كَم تحقير نيست ب 861- 860 ذَكا: ذَكاء، تيز هوشي.  
گُوَد: گويد.  
تحقير نيست: اين توضيح را از آن مي‌دهد كه كاف پسوند در فارسي به معنيهاي متعدد به كار رود كه از جمله آن تحقير است چنان كه در «مردك».  
چون بيامد آن دوم در پيش شاه بود او گنده دهان دندان سياه گر چه شه ناخوش شد از گفتار او جُست و جويي كرد هم ز اسرار او گفت با اين شكل و اين گندِ دهان دور بنشين ليك آن سوتر مران كه تو اهل نامه و رقعه بُدي نه جليس و يار و هم بقعه بُدي تا علاج آن دهان تو كنيم تو حبيب و ما طبيب پُر فنيم بهر كيكي نو گليمي سوختن؟ نيست لايق از تو ديده دوختن با همه بنشين دو سه دستان بگو تا ببينم صورت عقلت نكو ب 868- 862 اسرار: جمع سر: پوشيده، پنهاني. و در اينجا جست و جو از اسرار معني اختيار و آگاهي يافتن از ميزان فهم غلام است. (جست و جويي كرد تا بداند خرد و زيركي او در چه پايه است.) آن سوتر مران: چندان فاصله مگير. از مجلس برون مرو. از ديده دور مشو.  
اهل نامه و رقعه: قاصدي كه كارهاي بيروني و نامه بردن به عهده اوست.  
جَليس: هم مجلس، همنشين.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 181  
هم بُقعه: هم خانه، كه در اطاق خصوصي در آيد.  
بهر كيكي:  
بهر كيكي تو گليمي را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز 2892/ 1 سنايي راست:  
دوست را كس به يك بلا نفروخت بهر كيكي گليم نتوان سوخت (حديقه، ص 481) نيز سوزني راست:  
از پي احسنت و زه نفكند خود را در بزه وز براي كيك را ننهاد بر آتش گليم (ديوان سوزني، ص 203) نو گليم: گليم تازه.  
دستان گفتن: گفت و گوي كردن.  
آن ذَكي را پس فرستاد او به كار سوي حمّامي كه رو خود را بخار وين دگر را گفت خه تو زيركي صد غلامي در حقيقت نه يكي آن نه‌اي كه خواجه تاش تو نمود از تو ما را سرد مي‌كرد آن حسود گفت او دزد و كژ است و كژ نشين حيز و نامرد و چنين است و چنين ب 872- 869 ذَكِي: تيز هوش.  
به كار: براي انجام دادن كاري.  
بخار: امر از خاريدن: كيسه كشيدن، ستردن چرك را. «گرما ماوه‌بان را در اثناي خاريدن ...» (سندباد نامه، به نقل از لغت‌نامه) خَه: (اسم صوت) خوب، بارَكَ اللَّه.  
خواجه تاش: هم قطار، همكار.  
كژ نشين: كژ نشستن، و «كج نشستن» را در شعر فارسي بيشتر مقابل «راست گفتن» آورده‌اند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 182  
بيا تا كژ نشينم راست گويم چه خواري‌ها كز او نامد به رويم (نظامي)  
بيا تا كژ نشينم راست گويم كه كژي ماتم آرد راستي سور (انوري)  
كار خود را به زبان آوري اندر همه جا كژ نشين راست بگو زين سرو كاريت چه سود (ديوان سراج الدين قمري، ص 526) در نسخه بدل به جاي «سرو كاريت»، «تبه كاريت» آمده است.  
تا راست بگويد اين سخن در رويت هم مردمك ديده تو كژ بنشست (جمال شيرواني، زينة المجالس، ص 302)  
هر چه پرسم تو را بهانه مجوي پيش من كج نشين و راست بگوي (اوحدي، به نقل از لغت‌نامه)  
كج نشين راست گو بده انصاف با جزالت نگر چگونه تراست (ابن يمين، به نقل از لغت‌نامه) چنان كه مي‌بينيم در اين بيتها مقصود از كژ نشستن و راست گفتن اين است كه باطن را راست و درست كن، ظاهر اگر نارسا باشد باكي نيست. اما اين تركيب در بيت مولانا بدين معني نيست. كژ در معني ناراست است در طبع، و كژنشين در معني نادرست در كردار ظهور دارد يا دغل و نادرست.  
گفت پيوسته بُدست او راستگو راستگويي من نديدستم چو او راستگويي در نهادش خلقتي است هر چه گويد من نگويم آن تهي است كژ ندانم آن نكو انديش را متّهم دارم وجود خويش را باشد او در من ببيند عيبها من نبينم در وجود خود شها هر كسي گر عيب خود ديدي ز پيش كي بُدي فارغ وي از اصلاح خويش ب 877- 873 (تُهي:) بي‌معني، نادرست، دروغ.  
حِفظُ الغَيب يكي از شرطهاي دوستي بلكه شرط اصلي دوستي است. امير مؤمنان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 183  
علي (ع) فرمايد: «دوست از عهده دوستي بر نيايد تا برادر خود را در سه چيز نپايد:  
هنگامي كه به بلا گرفتار شود؛ هنگامي كه حاضر نبود؛ هنگامي كه در گذرد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 134) و سعدي گويد:  
رفيقي كه شد غايب اي نيك نام دو چيز است از او بر رفيقان حرام  
يكي آن كه مالش به باطل خورند دگر آن كه نامش به زشتي برند (بوستان) هر كسي گر عيب خود ديدي ...: گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است «آن كه به عيب خود نگريست، ننگريست كه عيب ديگري چيست.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 349)  
غافل‌اند اين خلق از خود اي پدر لاجرم گويند عيب همدگر من نبينم روي خود را اي شمن من ببينم روي تو تو روي من آن كسي كه او ببيند روي خويش نورِ او از نورِ خلقان است بيش گر بميرد ديد او باقي بود ز آن كه ديدش ديد خلّاقي بود نور حسّي نبود آن نوري كه او روي خود محسوس بيند پيش رو ب 882- 878 شَمَن: پرستنده بت.  
خَلّاقي: آفريدگاري، خدايي.  
آن را كه ايمان به كمال است و درون او روشن به نور خالق ذو الجلال، بر بندگان خدا زشتي و عيب ننهد و پيوسته عيب خويش بيند و اصلاح خود كند. و اگر عيبي در ديگري ديد در پي رفع آن از خود بر مي‌آيد، چرا كه آن عيب عكس تصور اوست كه خود بر وي نمايد.  
گرز بر خود مي‌زني خود اي دني عكس توست اندر فعالم اين مني  
عكس خود در صورت من ديده‌اي در قتال خويش بر جوشيده‌اي  
همچو آن شيري كه در چه شد فرو عكس خود را خصم خود پنداشت او 735- 733/ 6 و اگر نوري در دل او پديد شد كه توانست روي خود را ببيند به صفت «يَنظُرُ بِنُورِ اللَّه»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 184  
متصف شده است و در اين ديدن نيازمند ديده نيست، چرا كه چنين نور نور حسي نيست، بلكه جان او نوراني شده است و با مردن جسم او اين نور از وي گرفته نمي‌شود بلكه با آن نور به محشر در مي‌آيد چنان كه در قرآن كريم است: «يَوْمَ تَرَي الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِناتِ يَسْعي نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ.» (حديد، 12)  
گفت اكنون عيبهاي او بگو آن چنان كه گفت او از عيب تو تا بدانم كه تو غم خوار مني كد خداي مُلكت و كار مني گفت اي شه من بگويم عيبهاش گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش عيب او مِهر و وفا و مردمي عيب او صدق و ذكا و هم دمي كمترين عيبش جوامردي و داد آن جوامردي كه جان را هم بداد ب 887- 883 كدخدا: در اصل به معني خانه خدا. ليكن در نظم و نثر فارسي در ديگر معنيها هم به كار رفته است، از جمله: پيش كار، كارگزار، صاحب اختيار.  
كه بر خوان و بر خواسته كدخداي تويي ساز كن تا چه آيدت راي (فردوسي) ملكت: پادشاهي.  
كه ملكت شكاري است كو را نگيرد عقاب پرنده نه شير ژياني (دقيقي) مضمون اين چند بيت را در اصطلاح اهل معاني و بيان، «مدح شبيه به ذم» گويند. و غرض مولانا از سرودن اين بيتها تعليم حفظ الغيب دوست است. غلام با آن كه از درون همكار خود آگاه است و مي‌داند او در باره‌اش پيش شاه بد گوييها كند، از آن جا كه خود طينتي نيكو دارد، عكس طبيعت خود را در وي مي‌بيند و او را به نيكويي مي‌ستايد به خلاف همكار او، چنان كه خواهيم ديد.  
پس تو را هر غم كه پيش آيد ز درد بر كسي تهمت منه بر خويش گرد  
ظن مبر بر ديگري اي دوستكام آن مكن كه مي‌سگاليد آن غلام  
گاه جنگش با رسول و مطبخي گاه خشمش با شهنشاه سخي 1915- 1913/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 185  
و تا آن درجه در ستايش دوست مي‌كوشد كه گويد وي جان خود را نيز در راه دوستي مي‌دهد كه «أَلجُودُ بِالنَّفسِ أقصي غايةِ الجُودِ.» جوامردي (جوانمردي): بهتر است در نيم بيت نخست «ياء» حاصل مصدر و در نيم بيت دوم «ياء» وحدت گرفته شود.  
صد هزاران جان خدا كرده پديد چه جوامردي بود كآن را نديد؟ ور بديدي كي به جان بُخلش بُدي بهر يك جان كي چنين غمگين شدي بر لب جو بُخلِ آب آن را بود كو ز جوي آب نابينا بود گفت پيغمبر كه هر كه از يقين داند او پاداش خود در يوم دين كه يكي را دَه عوض مي‌آيدش هر زمان جودي دگرگون زايدش ب 892- 888 صد هزاران جان: استعارت از رتبتها و درجتهاي عالي است كه خدا براي شهيدان مقرر داشته كه «فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ: شادند بدان چه خدا به آنان داده است از فصل خود و بشارت مي‌دهند به آنان كه بدانها نپيوسته‌اند.» (آل عمران، 170) و نيز حديث «إنَّ فِي الجَنَّةِ مائةَ دَرَجَةٍ أعَدَّهَا اللَّهُ لِلمُجاهِدينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ما بَينَ الدَّرَجَتَينِ كَما بَينَ السَّماءِ وَ الأَرضِ: در بهشت صد درجه است كه خدا براي مجاهدان در راه خدا آماده ساخته ما بين هر درجه و درجه ديگر مانند مسافت آسمان و زمين است.» (كنز العمال، ج 14، حديث 39221) گفت پيغمبر: مأخوذ است از حديث «مَن أيقَنَ بِالخَلَفِ جادَ بِالْعَطِيَّة» (احاديث مثنوي، ص 51)، و در نهج البلاغه (كلمات قصار: 138) اين فقره به امير مؤمنان (ع) منسوب است.  
عاشقان را هر زماني مُردني است مردن عشّاق خود يك نوع نيست  
او دو صد جان دارد از جان هدي و آن دو صد را مي‌كند هر دم فدي  
هر يكي جان را ستاند ده بها از نُبي خوان عَشرةً أمثالها 3836- 3834/ 3 كه يكي را دَه عوض: مأخوذ است از آيه «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها.» (انعام، 160) به مناسبت نيم بيت اخير كه سخن از بذل جان در راه دوست بود، از دادن جان در راه خدا و پاداشهايي كه براي آن مقرر است ياد مي‌كند. آن جا كه جوانمردي جان را بي‌بها  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 186  
در راه دوست فدا مي‌كند اگر كسي از دادن جان در راه خدا كه چنان عوضها براي آن آماده ساخته دريغ كند نهايت بخل است.  
جود جمله از عوضها ديدن است پس عوض ديدن ضد ترسيدن است بُخل ناديدن بود اعواض را شاد دارد ديدِ دُر خوّاض را پس به عالم هيچ كس نبود بخيل ز آن كه كس چيزي نبازد بي‌بديل پس سخا از چشم آمد نه ز دست ديد دارد كار جز بينا نرست ب 896- 893 اعواض: جمع عوض: پاداش.  
خَوّاض: (مبالغه از خوض) در آب فرو رونده، غواص. در نسخه اساس به ضم خاء ضبط شده است.  
بَديل: نظير، همانند.  
كار داشتن: مؤثر بودن، تأثير بخشيدن.  
كار آن دارد كه پيش از تن بدست بگذار از اينها كه نو حادث شده است 1051/ 2 فرودين درجت بخشش آن است كه كسي چيزي را به اميد عوض ببخشد. و اين در حقيقت بخشش نيست بازرگاني است و آن كه از دادن چيزي مضايقت مي‌كند بيم آن دارد كه مالش بي‌عوض از دستش مي‌رود. بدين سبب بخل مي‌ورزد. اما اكنون كه خدا به او وعده داده است هر يك بخشش را ده عوض مي‌دهد كسي نبايد بترسد و بخلي ورزد. سپس توضيح مي‌دهد كه دست وسيلتي است براي دادن، و آن چه علت اصلي بخشش است همان ديدار پاداش است كه آن ديدار هم با ديده دروني است نه با ديده ظاهري و آن كه با چنان ديده پاداشها را ديد، بخشيد و رستگار گرديد.  
عيب ديگر اين كه خود بين نيست او هست او در هستي خود عيب جو عيب گوي و عيب جوي خود بُدست با همه نيكو و با خود بَد بُدست گفت شه جَلدي مكن در مدح يار مدح خود در ضمن مدح او ميار ز آنكه من در امتحان آرم و را شرمساري آيدت در ما وَرا ب 900- 897  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 187  
هستي: كنايت از درون. (او در وجود خود عيب خود را مي‌جويد.) در سخنان امير مؤمنان (ع) است «طُوبَي لِمَن شَغَلَهُ عَيبُهُ عُيُوبِ النَّاسِ: خوشا كسي كه پرداختن به عيب خود وي را از عيب ديگران باز دارد.» (نهج البلاغه، خطبه 177) جَلدي: شتاب، تند روي.  
ما وراء: آن سو، پايان كار، پس از امتحان.  
پادشاه از ستايش غلام پي مي‌برد كه او چون دروني نيك دارد خوبي خود را در همكار خويش مي‌بيند. بدين جهت صفتهاي نيك خود را بدو نسبت مي‌دهد. پس به غلام مي‌گويد شتاب مكن كه من او را خواهم آزمود آن گاه تو را شرمساري خواهد بود.  
غرض وي از اين جمله آزمايش است تا بداند آن چه در باره همكارش مي‌گويد پرتو خوبي اوست كه بر رفيقش افتاده و در حقيقت خود را نمي‌بيند يا محض مصلحت ظاهري سخني مي‌گويد.

**قسم غلام در صدوق و وفاي يار خود از طهارت ظنّ خود**

قسم غلام در صدوق و وفاي يار خود از طهارت ظنّ خود  
گفت نه وَ اللَّهِ بِاللَّهِ العَظِيم مالِكُ المُلك و به رحمان و رحيم آن خدايي كه فرستاد انبيا نه به حاجت بل به فضل و كبريا آن خداوندي كه از خاك ذليل آفريد او شهسواران جليل پاكشان كرد از مزاج خاكيان بگذرانيد از تكِ افلاكيان بر گرفت از نار و نور صاف ساخت و آنگه او بر جمله انوار تاخت آن سَنا برقي كه بر ارواح تافت تا كه آدم معرفت ز آن نور يافت آن كز آدم رُست و دست شيث چيد پس خليفه‌اش كرد آدم كآن بديد نوح از آن گوهر كه برخوردار بود در هواي بحر جان دُربار بود ب 908- 901 بِاللَّهِ العَظيم: سوگند به خداي بزرگ. و اين سوگندها لفظ جلاله است.  
مالِكُ المُلك: دارنده و خداوند پادشاهي. مأخوذ است از قرآن كريم (آل عمران، 125).  
نه به حاجت: پروردگار را نيازي به فرستادن پيمبران نيست، بلكه براي راهنمايي مردمان است و منّتي است از خدا بر آنان.  
ذليل: پست، ناچيز.  
شَهسوارانِ جليل: پيامبران و اوليا، كه عقلهاشان نوراني است و از نور خدا قوت گيرد.  
پاكشان كرد ...: صفت‌هايي چون شهوت و غضب در آنان غلبه نمي‌كند چرا كه آنان داراي ملكه عصمت‌اند.  
از ملك بالاست چه جاي پري تو مگس پرّي به پستي مي‌پري 2325/ 2 بر گرفت از نار: شارحان «بر گرفتن» را «گرفتن» معني كرده‌اند. آن گاه در معني «نار» به شرح پرداخته‌اند كه مقصود از آن صفات جلاليه است يعني از نار جلاليه ذاتيه شعله‌اي را نور  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 189  
صاف ساخت. هر چند اين توجيه را وجهي است، ليكن ظاهراً «بر گرفتن» به معني برداشتن و جدا كردن است. و با توجه به اينكه شهوت در لسان اخبار «نار» گفته شده است، با عنايت به بيت بالا كه گفت «پاكشان كرد از مزاج خاكيان»، معني جمله اين است كه آنان را از نار شهوت بر گرفت و نور صاف ساخت؛ از غلبه شهوت و غضب تهي‌شان كرد. و بعضي «نور صاف» را حقيقت محمديه (ص) گرفته‌اند. در باره حقيقت محمديه و مراتب ديگر پيمبران، نجم الدين را سخني است كه به اختصار نقل مي‌شود: «و مثال اين مراتب همچنان بود كه قنادي از نيشكر قند سپيد برون آورد، پس از آن قند سپيد، اول بار كه بجوشاند نبات سپيد برون آورد و دوم بار بجوشاند شكر سپيد گيرد، سيم بار بجوشاند شكر سرخ بيرون گيرد، چهارم كرت بجوشاند طبرزد بيرون گيرد، پنجم كرت بجوشاند قوالب سياه بيرون گيرد، ششم كرت بجوشاند دُردي ماند كه آن را قُطاره گويند بغايت سياه و كدر بود. پس در اين مثال بدان كه آن قند صافي روح پاك محمدي است كه بحقيقت آدم ارواح اوست. ارواح انبيا را نبات صفت از قند روح محمدي (ص) بيرون آوردند.» (مرصاد العباد، ص 38- 40) جمله انوار: ظاهراً مقصود اقطاب و اوليااند كه همگي از حقيقت نور محمديه (ص) روشني مي‌گيرند.  
سَنا بَرق: روشني، درخشش. (مأخوذ است از آيه 43 سوره نور) و مقصود تجلّي آن نور صاف است بر ارواح انبيا، نخست بر آدم و ديگر پيمبران، سپس بر اوليا.  
شَيث: پيمبر پس از آدم. قاموس كتاب مقدس (جيمز هاستينگز) ذيل كلمه «شث» او را فرزند سوم آدم نوشته است. نام شيث در قرآن كريم نيامد، اما در تاريخها و كتابهاي ادبي ذكر او فراوان است. (براي اطلاع بيشتر از احوال او نگاه كنيد به: داستانهاي پيمبران، و: تاريخ حبيب السير، لغت‌نامه دهخدا، و ديگر مآخذ) نوح: او را يكي از پيمبران اولو العزم شمرده‌اند، سوره هفتاد و يكم قرآن به نام اوست.  
از گوهر برخوردار بودن: كنايت از نور نبوّت داشتن.  
دُربار بودن: ظاهراً اشارت است بدان چه نوح قوم خود را سالها دعوت و نصيحت كرد و سرانجام هم بدانها گفت آن كه خلاص خواهد بايد در كشتي بنشيند و گر نه غرق خواهد شد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 190  
جان ابراهيم از آن انوارِ زفت بي‌حذر در شعله‌هاي نار رفت چون كه اسماعيل در جويش فتاد پيش دشنه آب دارش سر نهاد جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد چون سليمان بُد وصالش را رضيع ديو گشتش بنده فرمان و مطيع در قضا يعقوب چون بنهاد سَر چشم روشن كرد از بوي پسر يوسف مه رو چو ديد آن آفتاب شد چنان بيدار در تعبير خواب چون عصا از دست موسي آب خورد مُلكت فرعون را يك لقمه كرد نردبانش عيسي مريم چو يافت بر فراز گُنبد چارم شتافت چون محمّد يافت آن ملك و نعيم قرص مه را كرد او در دم دو نيم ب 917- 909 جان ابراهيم ... تَجلّي آن نور بر ابراهيم چنان اثر نهاد تا در آتشي كه نمروديان افروخته بودند رفت و آتش بر او گلستان شد.  
پرورد در آتش ابراهيم را ايمني روح سازد بيم را 547/ 1 جُوي: مقصود جوي نور است و تعبير از آن به جو به مناسبت آوردن صفت آب دار است براي دشنه.  
همچو اسماعيل پيشش سر بنه شاد و خندان پيش تيغش جان بده 227/ 1 كه اشارت است به مأمور شدن ابراهيم به ذبح اسماعيل و فديه آمدن. چنان كه در قرآن است «وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ.» (صفات، 107) شعاع: پرتو. و مقصود پرتو نور الهي است كه بر پيمبران تافت.  
دست بافت: (صفت مفعولي مرخم) بافته دست. اشارت است به نرم شدن آن در دست داود، چنان كه از آن زره مي‌بافت «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ: آهن را براي او نرم كرديم.» (سبا، 10). (اثر آن نور بود كه آهن در دست داود نرم مي‌شد.) رَضيع: شير خوار.  
رضيع وصال بودن: كنايت از پرورده شدن در اتصال به حق و نيرو گرفتن از او.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 191  
ديو گشتش: اشارت است به آيه «وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ» (ص، 36)  
چون سليماني دلا در مهتري بر پري و ديو زن انگشتري 3578/ 1 در قضا يعقوب: يعقوب بدان چه خدا خواسته بود گردن نهاد. مأخوذ است از قرآن كريم كه، چون برادران يوسف گريان نزد او آمدند و گفتند گرگ يوسف را خورد گفت:  
«فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَ اللَّهُ الْمُسْتَعانُ عَلي ما تَصِفُونَ» (يوسف، 83) و نيز گفت «إِنَّما أَشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَي اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ ما لا تَعْلَمُونَ:» همانا اندوه خود را تنها با خدا در ميان مي‌نهم و از خدا آن مي‌دانم كه شما نمي‌دانيد.» (يوسف، 86)  
بو دواي چشم باشد نور ساز شد ز بويي ديده يعقوب باز 1902/ 1 چشم روشن كرد: اشارت است به آمدن بشير و افكندن پيراهن يوسف را بر روي يعقوب و بينا شدن ديده وي (يوسف، 96).  
آفتاب: نور الهي كه بر دل او تافت و قرآن كريم از آن به تأويل احاديث تعبير كرده است (يوسف، 21). و نيز دادن حكم و علم او را (يوسف، 22).  
بيدار ...: آگاه در تعبير خواب، چنان كه در قرآن كريم در داستان تعبير خواب دو زنداني و نيز تعبير خواب عزيز مصر آمده است (يوسف، 41، 47- 49).  
آب خوردن: نيرو يافتن.  
نردبان: كنايت از نيروي بالا رفتن به آسمان. (عيسي با بهره‌اي كه از آن نور گرفت تا بدان جا رسيد كه بر آسمان چهارمين رفت.)  
پهلوي عيسي نشينم بعد از اين بر فراز آسمان چارمين 649/ 1 مُلك و نعيم: استعارت از عظمت مقام رسول (ص) و قرب او به حق تعالي. و نيز مأخوذ است از آيه «وَ إِذا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيماً وَ مُلْكاً كَبِيراً.» (انسان، 20) قرص مه: اشارت است به داستان شَقُّ القمر كه از معجزه‌هاي رسول (ص) است.  
گر تو را اشكال آيد در نظر پس تو شك داري در انشَقَّ القَمَر 1077/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 192  
(براي تأويل اين معني در نظر صوفيان، نگاه كنيد به: شرح بيت 1077/ 1)  
چون ابو بكر آيتِ توفيق شد با چنان شه صاحب و صِدّيق شد چون عمر شيداي آن معشوق شد حقّ و باطل را چو دل فاروق شد چون كه عثمان آن عيان را عين گشت نورِ فايض بود و ذِي النُّورَين گشت چون ز رويش مرتضي شد دُرفشان گشت او شير خدا در مَرجِ جان چون جُنَيد از جُند او ديد آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد بايزيد اندر مزيدش راه ديد نام قُطبُ العارفين از حق شنيد چون كه كَرخي كرخ او را شد حَرَس شد خليفه عشق و رَبّاني نفس پور ادهم مركب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد و آن شقيق از شَقِّ آن راه شِگرف گشت او خورشيد راي و تيز طرف ب 926- 918 آيت توفيق شدن: نشانه موفق گشتن.  
صاحب شدن: اشارت است به همراهي ابو بكر با رسول (ص) در هجرت از مكه به مدينه.  
صِدّيق لقبي است كه عامَّه به ابو بكر داده‌اند و در لغت به معني راستگوست.  
دل: در اصطلاح صوفيان نفس ناطقه است كه مخزن اسرار الهي است، و همان است كه در لسان قرآن از آن به «قلب» تعبير شده است، و آن «عقل» است كه تميز دهنده حق است از باطل.  
فاروق: جدا كننده. لقبي است كه عامَّه به عمر داده‌اند.  
عيان: در لغت به معني آشكار، و در اينجا مقصود همان نور محمدي است.  
فايِض: (اسم فاعل از فيض) فرو ريزنده.  
ذو النورَين: لقب عثمان بن عفان است. گويند از آن جهت كه دو دختر رسول (ص)، رُقَيَّه و ام كلثوم، را يكي پس از ديگري به زني گرفت.  
در فشان شدن: كنايت از ترجمان علم او گرديدن، چنان كه فرمود: «أنَا مَدِينَةُ العِلمِ وَ عَلِيٌّ بابُها.» جُنيد: ابو القاسم بن محمد (وفات 297 ه. ق). از عارفان بزرگ سده سوم هجري. در بغداد متولد شد و هم در آن جا نشأت يافت و به سر برد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 193  
جند: سپاه. و در اين بيت كنايت از مددهاي غيبي است كه از بركت اسلام بدو رسيد.  
بايزيد: طيفور بن عيسي بن آدم از مشايخ بزرگ صوفيه (وفات 261 يا 264 ه. ق). بايزيد به لقب سلطان العارفين ملقب بوده است. (تذكرة الأولياء، ص 172) مزيد: زيادت، و مقصود زيادت تجلّي است و ممكن است اشارت باشد بدان چه عطار نوشته است: «نقل است كه يحيي معاذ رازي نامه‌اي نوشت به بايزيد- رحمهما اللَّه- كه چه گويي در حقّ كسي كه قدحي خورد و مست ازل و ابد شد؟ بايزيد جواب نوشت كه اينجا مرد هست كه در شبانه روزي درياي ازل و ابد در مي‌كشد و نعره هَل مِن مَزيد مي‌زند.» (تذكرة الأولياء، ص 169) كرخي: ابو محفوظ معروف بن فيروزان از محله كرخ بغداد (وفات 200 ه. ق). در كرخ بغداد متولد شد و در آن شهر پرورش يافت و هم بدان جا در گذشت.  
كرخ: نيكلسون نويسد: واژه‌اي آرامي به معني سنگر يا دژ است. در اين بيت كرخ استعارت از سرّ الهي يا نور ولايت است.  
پور ادهم: ابراهيم بن ادهم ابو اسحاق بلخي (وفات 162 ه. ق). (براي آگاهي از داستان گراييدن او به تصوف نگاه كنيد به: تذكرة الأولياء) مركب راندن: اين تعبير شايد به خاطر آن است كه ادهم يكي از نامهاي اسب است. مركب آن سو راندن: كنايت از گذشتن از دنيا.  
ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود تا بيابي همچو او ملك خلود 726/ 4 شقيق: ابو علي شقيق بن ابراهيم بلخي (وفات 194 ه. ق). استاد حاتم اصم بود و شاگرد ابراهيم ادهم.  
شَقّ: شكافتن، قطع كردن. شق راه: طي كردن آن، پيمودن راههاي رياضت، و در آن تلميحي است به داستاني كه عطار آن را آورده است: «وي نخست بازرگان بود و به تركستان رفت و بر بت خانه‌اي گذشت. بت پرستي را ديد كه پيش بت زاري مي‌كرد. شقيق گفت چرا پيش آن كه تو را آفريده زاري نكني گفت اگر چنين است كه تو مي‌گويي مگر قادر نيست كه در شهر تو روزي دهد تا بدين جا نيايي. شقيق از اين سخن بيدار شد.» (تذكرة الأولياء، ص 232)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 194  
خورشيد راي: كه فكرتي همچون آفتاب دارد. روشن روان.  
تيز طرف: تيز چشم، تيز بين.  
صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوي جهان نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدايي نامشان را بر نخواند ب 928- 927 پادشاهان نهان: اشارت است به مضمون حديث قدسي «أولِيائي تَحتَ قِبابِي لا يَعرِفُهُم غَيري.» (احاديث مثنوي، ص 52) ز آن سوي جهان: در جهان غير مادي، در غير اين عالم. اين اوليا در اين جهان گم‌نامند و نزد خدا بلند مرتبه و مقام. و اين مضمون فرموده‌ي علي (ع) است در وصف ياران امام بحق كه «أَسماءُهُم فِي السَّماءِ مَعرُوفَةٌ وَ فِي الأَرضِ مَجهُولَةٌ» (نهج البلاغه، خطبه 187)، و نيز اشارتي دارد بدين حديث «رُبَّ أشعَثٍ مَدفُوعٍ بِالأَبوابِ لَو أقسَمَ عَلَي اللَّهِ لَأَبرَّهُ.» (المعجم المفهرس، ذيل شعث، و نيز نگاه كنيد به: ترجمه رساله قشيريه، ص 642)  
حقّ آن نور و حق نورانيان كاندر آن بحرند همچون ماهيان بحر جان و جان بحر ار گويمش نيست لايق نام نو مي‌جويمش حقّ آن آني كه اين و آن از اوست مغزها نسبت بدو باشند پوست ب 931- 929 نور: وجود حق است به اعتبار ظهور او في نفسه كه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ.» (نور، 35) نورانيان: مؤمنان‌اند كه «نُورُهُمْ يَسْعي بَيْنَ أَيْدِيهِمْ.» (تحريم، 8) بَحر: استعارت از ساحت بي‌نهايت حضرت حق است.  
بحر جان: صفت نور است كه در بيت پيش آمد و مقصود ذات احديت است كه جامع جميع حقايق است و جانها همه در آن بحر زنده‌اند.  
جان بحر: كنايت است از مرتبه قَيُّومِيَّت كه قوام همه اشيا بدوست و قوام او به خود.  
آن: حقيقتي كه برتر از اشارات است، چنان كه علي (ع) فرمايد «مَن أشارَ إلَيهِ فَقَد حَدَّهُ:  
آن كه در جهتش نشاند محدودش انگارد.» اين و آن: نيكلسون به نقل از افضل الدين كاشاني آن را جان و تن معني كرده. ولي بهتر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 195  
است اين و آن به معني مشار إليه نزديك و دور باشد كه خدا آفريننده جهات است، و خود در جهتي نيست.  
كه صفات خواجه تاش و يار من هست صد چندان كه اين گفتار من آن چه مي‌دانم ز وصف آن نديم باورت نايد چه گويم اي كريم ب 933- 932 چنان كه در بيتهاي 870- 872 ديديم شاه به غلامي كه گنده دهان بود گفت: همكار تو تو را به بدي ياد كرد و او گفته وي را راست دانست. شاه عيبهاي آن همكار را پرسيد و او سوگند در درستي و راستگويي او آغاز كرد. اين سوگند نامه را مولانا طولاني ساخت تا در ضمن آن مقام پيمبران و اولياي خدا را بشناساند و اين شناساندن از بيت 901 آغاز شد و به بيت 933 پايان يافت و مضمون آن چه غلام بدان سوگند خورد بيتهاي 932 و 933 است.  
شاه گفت اكنون از آن خود بگو چند گويي آن اين و آن او تو چه داري و چه حاصل كرده‌اي از تگ درياچه دُر آورده‌اي روز مرگ اين حسِّ تو باطل شود نور جان داري كه يار دل شود؟ در لحد كين چشم را خاك آكند هست آن چه گور را روشن كند آن زمان كه دست و پايت بر درد پرّ و بالت هست تا جان بر پرد آن زمان كين جان حيواني نماند جان باقي بايدت بر جا نشاند شرط من جا بِالحَسَن به كردن است اين حسن را سوي حضرت بُردن است جوهري داري ز انسان يا خري اين عرضها كه فنا شد چون بري اين عرضهاي نماز و روزه را چون كه لا يَبقَي زَمانَين انتَفَي نَقل نتوان كرد مرا اعراض را ليك از جوهر برند امراض را تا مبدّل گشت جوهر زين عرض چون ز پرهيزي كه زايل شد مرض گشت پرهيز عرض جوهر به جهد شد دهان تلخ از پرهيز شهد ب 945- 934 در اين بيتها و بيتهاي بعد مولانا از زبان شاه و غلام مسئله كلامي مهمي را طرح مي‌كند و بدان پاسخ مي‌دهد، و آن اينكه كردار بنده در اين جهان عرضي و فاني شدني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 196  
است و قابل نقل بدان جهان نيست.  
چند گويي آن و اين و آن او: چند از نيكويي ديگران سخن مي‌گويي.  
از تگ دريا دُر آوردن: استعارت از كار نيكو كردن.  
نور جان: آن چه جان را روشن كند. آن چه نزد خدا به حساب آيد.  
آكندن: پر كردن.  
بر دريدن: تباه شدن. پوسيده گشتن در خاك.  
مَن جا بِالحَسَن: نگاه كنيد به: شرح بيت 892/ 2 حضرت: پيشگاه حضرت حق.  
جوهر: در لغت اصل و حقيقت هر چيز، و در اصطلاح آن چه در خود به وجود آيد، و در تحقيق نياز به موضوع نداشته باشد.  
عَرَضهايِ نماز و روزه: در تعريف عرض گفته‌اند چيزي است كه اگر موجود شود وجودش قائم به چيزي ديگر است، چون سياهي و سفيدي كه عارض بر جسم‌اند و وجود آنها در وجود جسم است يا وجود آنها في نفسه عين وجود آنهاست در غير خود، به خلاف جوهر كه قائم بر غير نيست. نماز و روزه از مقوله كيف است و عرض، پس زايل شدني و از ميان رفتني است.  
لا يَبقَي زمانين: عَرَض در دو زمان باقي نمي‌ماند. اشعريان گويند كه هيچ عرضي در دو زمان باقي نخواهد ماند. و آن چه به نظر باقي مي‌ماند آن نيست كه در لحظه پيش بود، بلكه مانند آن عرضي است كه وجود داشته و از ميان رفته است و اين زوال و هست را تجدُّدِ امثال گويند و توضيح اين مطلب مستلزم بيان چند نكته است:  
1) اشعري مي‌گويد عرضهاي زايل شدني است و ثابت نمي‌ماند، و در اين بحثي نيست.  
اما اينكه چرا عرض در دو زمان نمي‌ماند؟ گويد: اگر باقي ماندن عرض در دو زمان جايز باشد پس در زمان سوم و چهارم و همچنين ديگر زمانها نيز تواند باقي ماند، و اين ادعا باطل است، چرا كه عرض چنان كه گفتيم زوال پذير است.  
2) اما اشعريان چرا به عدم امكان عرض در دو زمان توسل جسته‌اند چون گويند عرض پيوسته در تجدّد است پس جوهر هم كه تشخص آن به عرض است در تجدد خواهد بود. و با اين بيان مشكل حدوث عالم و بقاي مؤثر اول- ذات واجب الوجود- را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 197  
حل مي‌كنند. چه، اگر عرض زايل نشدني باشد و تجديد نگردد، جوهر نيز چنين حالي را خواهد داشت در اين صورت عالم را نياز به مؤثر هميشگي و دائمي نيست.  
از جوهر برند اعراض را: عرض قابل انتقال از محل به محلي نيست. چه، انتقال در چيزي است كه او را حَيِّز است و حَيِّز چنان كه در تعريف آن گفته‌اند تماس سطح باطن جسم است با سطح ظاهر جسمي كه آن جسم در آن قرار گرفته است. و معلوم است كه عرض جسم نيست، پس غير مُتحَيِّز است و غير قابل انتقال. آن گاه اين پرسش پيش مي‌آيد كه بيماري عرض است در تن، پس هنگامي كه بيمار بهبود يابد، اين عرض چگونه نقل شده است؟ و پاسخ آن اين است كه عرض منتقل نگرديده و از جايي به جايي نرفته، بلكه زايل شده و بيمار با پرهيز، آن را از خود دور ساخته است. بدين جهت مولانا از آن چنين تعبير مي‌كند «مبدل گشت جوهر زين عرض.» عرض از بيمار دور گرديد، يا بيمار با پرهيز مانع لحوق آن عرض به خويش شد.  
از زراعت خاكها شد سُنبُلَه داروي مو كرد مو را سلسله آن نكاح زن عرض بُد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما جفت كردن اسب و اشتر را عرض جوهر كرّه بزاييدن غرض هست آن بُستان نشاندن هم عرض كِشت، جوهر گشت بستان نك غرض هم عرض دان كيميا بردن به كار جوهري ز آن كيمياگر شد بيار صيقلي كردن عرض باشد شها زين عرض جوهر همي‌زايد صفا پس مگو كه من عملها كرده‌ام دخل آن اعراض را بنما مرم اين صفت كردن عرض باشد خمش سايه بُز را پي قربان مكُش ب 953- 946 سُنبُلَه: خوشه.  
سلسله: زنجير، و در اينجا كنايت از درازي موست.  
نَك: اينك، كنون.  
صَيقَلي كردن: جلا دادن.  
شها: بايد توجه داشت كه مخاطب شاه نيست، بلكه خطاب كننده شاه است و مخاطب غلام. و اين لفظ را مولانا فقط براي حرمت نهادن آورده است چنان كه در جاي ديگر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 198  
گويد:  
چون كه ديگي حايل آمد هر دو را نيست كرد آن آب را كردش هوا 2430/ 1 مَرَم: (فعل نهي از رميدن) در اينجا كنايت از طفره رفتن است. (پاسخ بده! طفره مزن!) چنان كه ديديم، بر وفق عقيده اشعريان حركتها، سكونها كه ضمن آن تكليفهاي شرعي و عبادتها انجام مي‌شود عرضها هستند، ناپايدار و غير قابل نقل و انتقال. اكنون پرسشي پيش مي‌آيد و آن اينكه پاداشهاي حضرت حق در آن جهان است و در مقابل عمل. عملهايي كه در اين جهان انجام گرفته چنان كه مي‌دانيم همگي عرض است و آن را بدان جهان نمي‌توان برد. مولانا در اين بيتها به زبان شاه از غلام مي‌پرسد كه چون جان از تن تو برون رود، اين جسم از ميان خواهد رفت، پس بگو مقابل اين جسم از ميان رفته چه خواهي داشت؟ نيز كردارهاي نيك تو در اين جهان همگي عرضهايي بوده است كه در زمان نخست از ميان رفت و مانند آن جاي آن را گرفت و همچنين. پس عملي از تو باقي نمانده است كه در جهان ديگر برابر آن پاداش بگيري، ناچار بايست چيزي فنا ناشدني به حضرت حق بري- كه از آن به جوهر تعبير كرده است- سپس براي بيشتر روشن كردن مطلب چنان كه روش اوست مثالهايي مي‌آورد، تا نشان دهد كه عرضها چون تباه شوند جوهري جاي آنها را مي‌گيرد. مثلًا تلخي دهان نشانه بيماري است و عرض است و پرهيز از خوردن خوراكهاي نامناسب و ناملايم آن عرض را از ميان مي‌برد و جوهر سلامت جسم و دهان شيرين جاي آن را مي‌گيرد. يا آن كه زمين را شخم مي‌زنند خاك را بر مي‌گردانند، تخم در زمين مي‌پاشند تخم تباه مي‌شود. همه اينها عرضهاست كه پي در پي پديد مي‌شود و از ميان مي‌رود، ليكن جوهري كه خوشه پر دانه است جاي آن را مي‌گيرد و همچنين داروهاي شفا بخش و تقويت كننده، يا آميزش زن و مرد كه عرض است و لحظه‌اي، و از ميان مي‌رود اما جاي آن عرض را جوهري كه وجود فرزند است مي‌گيرد، و همچنين كيميا كه به مس زنند، و آن عرض است و از ميان مي‌رود، ليكن جوهر زر به جاي آن مي‌ماند. و در پايان باز از زبان شاه به غلام مي‌گويد كه كرده‌هاي آدمي از نماز و روزه و حج و بخشش و ديگر عبادتها همگي عرضها بود و آن عرضها كه براي مثال گفته شد هر يك جوهري جايگزين داشته است، تو چه جوهري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 199  
داري كه جايگزين آن عملها شود.  
گفت شاها بي‌قُنُوطِ عقل نيست گر تو فرمايي عرض را نَقل نيست پادشاها جز كه يأس بنده نيست گر عرض كآن رفت باز آينده نيست گر نبودي مر عرض را نقل و حَشر فعل بودي باطل و اقوال فَشر اين عرضها نقل شد لوني دگر حشر هر فاني بود كَوني دگر نقل هر چيزي بود هم لايقش لايق گلّه بود هم سايقش وقت محشر هر عرض را صورتي است صورت هر يك عرض را نوبتي است ب 959- 954 قُنُوط: نوميدي.  
حَشر: گرد آوردن. بر انگيختن، و در اين بيت به معني لازم به كار رفته است (بر انگيخته شدن).  
فَشر: هذيان، بي‌هوده (غياث اللغات، به نقل از لطايف). فشار، و از كلام عرب نيست (اقرب الموارد).  
اين چه ژاژست اين چه كفر است و فشار پنبه‌اي اندر دهان خود فشار 1728/ 2 لَون: رنگ، شكل.  
فاني: نيست شده، نابود.  
كَون: هستي، هست شدن.  
سايق: راننده.  
نوبت: مجال، وقت.  
چنان كه در بيتهاي گذشته ديديم شاه به غلام گفت عبادتها و عملهاي جسماني عرضهاست و عرض باقي نمي‌ماند، لكن به جوهر مُبدّل گردد و براي آن مثالها آورد.  
سپس از غلام پرسيد آن چه از كارهاي تو پديد آمده و ماندني است و تواني آن را به آخرت برد چيست؟  
مولانا در اين بيتها از گفته غلام به نكته‌اي دقيق اشارت مي‌كند و آن اينكه اگر عبادتها  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 200  
- چنان كه شاه گويد- از مقوله عرض است و قابل نقل بدان جهان نيست، پس بنده نوميد خواهد شد چه، در اين صورت تمام كرده‌هاي او بي‌هوده است چرا كه نابود شده است.  
دفع اين شبهت اين است كه اين عملها هر چند از ميان رفتني است ليكن خدا در قيامت مانند آن مي‌آفريند تا بنده را بدان پاداش دهد. چه، اگر چنين نباشد تكليف عبث و كردار بنده بي‌هوده خواهد بود.  
بنگر اندر خود نه تو بودي عَرض جنبش جفتي و جفتي با غرض بنگر اندر خانه و كاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها آن فلان خانه كه ما ديديم خوش بود موزون صُفَّه و سقف و درش از مهندس آن عرض و انديشه‌ها آلت آورد و ستون از بيشه‌ها چيست اصل و مايه هر پيشه‌اي جز خيال و جز عرض و انديشه‌اي جمله اجزاي جهان را بي‌غرض در نگر حاصل نشد جز از عرض ب 965- 960 عرض بودن ...: پديد شدن فرزند از گرد آمدن مادر و پدر چنان كه توضيح داده شد از مقوله عرض است و از ميان رفتني.  
با غرض: داراي قصد.  
صُفَّه: ايوان، ايوان مُسَقَّف، پيش دالان.  
آورد: (مصدر مرخم) آلت آوردن و ...  
اين چند بيت مثالي ديگر است براي آن كه نشان داده شود، عرضها هر چند از ميان رفتني است، ليكن پديد آمدن آنها سبب پيدايش جوهري مي‌شود كه ماندني است.  
توضيح اينكه حكماي قديم مي‌گفتند، هر معلولي را در پديد آمدن چهار علت بايسته است: علت غائي، علت مادي، علت فاعلي، و علت صوري. علت غائي كه انگيزه پديد آمدن معلول است، در انديشه نخست است و در تحقُّق آخر. چنان كه اگر كسي بخواهد خانه‌اي براي نشستن بسازد نخست انديشه ساختن را در سر مي‌پروراند، سپس به تهيّه ابزار و آلتها بر مي‌خيزد، آن گاه از بنّا و كارگر كمك مي‌گيرد. سرانجام خانه ساخته مي‌شود، بدان صورت و شكل كه در انديشه بوده است. اما نشستن در خانه كه علت غائي است و از نخست در ذهن سازنده بود پس از تحقيق آن سه علت حاصل مي‌شود. علت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 201  
غائي كه نخست در ذهن مهندس آمد، عرضي بود و از ميان رفت، اما نتيجه آن عرض، خانه كه جوهر است پديد گرديد.  
زاده از انديشه‌هاي خوب تو ولدان و حور زاده از انديشه‌هاي زشت تو ديو كلان  
سِرِّ انديشه مهندس بين شده قصر و سرا سِرِّ تقدير ازل را بين شده چندين جهان  
واقفي از سرّ خود از سِرِّ سِر واقف نه‌اي سِرِّ سِر همچون دل آمد سِرِّ تو همچون زمان (ديوان كبير، ب 20436- 20438)  
اوّل فكر آخر آمد در عمل بنيت عالم چنان دان در ازل ميوه‌ها در فكر دل اوّل بود در عمل ظاهر به آخر مي‌شود چون عمل كردي شجر بنشاندي اندر آخِر حرفِ اوّل خواندي گر چه شاخ و برگ و بيخش اول است آن همه از بهر ميوه مُرسَل است ب 969- 966 أوّل فكر: در مثل است «أوَّلُ الفِكرِ آخِرُ العَمَلِ.» (امثال و حكم) و اين بدان معني است كه علت غائي نخست در انديشه پديد مي‌آيد ولي تحقق آن پس از سه علت ديگر است.  
بِنيَت: بِنيَه، بنا، نهاد.  
فكر دل: انديشه.  
در آخر حرف اول خواندن: به انديشه نخستين رسيدن. انديشه نخستين را تحقق بخشيدن.  
مُرسَل: فرستاده. در اينجا كنايت از پديد شده است. اين چهار بيت بيان علل چهارگانه است به اختصار، و توضيح آن گذشت.  
پس سِري كه مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه لَولاك بود نَقل اعراض است اين بحث و مقال نَقل اعراض است اين شير و شگال «27»  
جمله عالم خود عرض بودند تا اندر اين معني بيامد هَل أتَي اين عرضها از چه زايد؟ از صُوَر وين صُوَر هم از چه زايد؟ از فِكَر \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(27) در نسخه اساس، كلمه «شغال» بالاي «شگال» نوشته شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 202  
اين جهان يك فكرت است از عقل كل عقل چون شاه است و صورتها رسل عالم اوّل جهان امتحان عالم ثاني جزاي اين و آن ب 975- 970 سِر: سِرّ. در لغت به معني راز، پوشيده. و در اينجا به معني غرض است (غرض از آفرينش جهان).  
مغز: حقيقت.  
لولاك: گرفته از حديث «لَولاكَ لَما خَلَقتُ الأَفلاك: اگر تو نبودي چرخها را نيافريدمي.» با عبارتي ديگر نيز آمده است. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 172) شير و شگال: اشارت است به داستان شير و گاو و سعايت شكال (دمنه) كه در باب «اسد و ثور» از كليله و دمنه آمده است.  
هَل أتي: مأخوذ است از آيه «هَلْ أَتي عَلَي الْإِنْسانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَذْكُوراً» آيا گذشت (نگذشت) بر آدمي زماني از روزگار كه چيزي در خورد ياد آوري نبود.» (دهر، 1) مفسران گفته‌اند مقصود از انسان «آدم» است، و آن ساليان كه خاك بود و هنوز روح در او ندميده بود.  
در بيتهاي پيش بدين نكته اشارت كرد كه از پديد آمدن عرض جوهر مقصود است.  
عرضها پي در پي از ميان مي‌رود تا آن جوهر پديد آيد و مثال اين نكته را آميزش زن و مرد براي وجود فرزند و كشتن تخم نهال براي به دست آوردن ميوه بيان كرد.  
در اين بيتها به جوهر آفرينش جهان در اراده حضرت حق اشارت مي‌كند. و آن وجود خلاصه كاينات رسول اكرم (ص) است كه در حديث آمده است «اگر تو نبودي اين چرخها را نيافريدمي.» (احاديث مثنوي، ص 172) و در ضمن اين مطلب به بحثها و ماجراها كه ميان مردمان مي‌رود و خواهد رفت اشارت مي‌كند كه اين گفت و گوها نيز از مقوله عرض است و از ميان رفتني است و غرض اثبات يا تقرير حقيقتي است. چنان كه غرض از بحثي كه به زبان شير و شگال و داوران رفت، نتيجه بحث است كه «هدم بناي باري عزّ اسمه مبارك نباشد و ستم گريبان ستمكار را خواهد گرفت.» سپس به نكته اصلي مي‌پردازد كه همه جهان عرضها بود و آن كه جوهر اصلي است خليفة اللَّه، پيمبر آخر زمان است. نجم الدين دايه در اين باره چنين نويسد: «بدان كه مبدأ مخلوقات و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 203  
موجودات ارواح انساني بود و مبدأ ارواح انساني روح پاك محمدي بود عليه الصلاة و السلام. چنان كه فرمود «أوَّلُ ما خَلَقَ اللَّهُ تَعالَي رُوحِي» و در روايتي ديگر «نوري». چون خواجه عليه الصلاة و السلام زبده و خلاصه موجودات و ثمره شجره كاينات بود كه «لَولاكَ لَما خَلَقتُ الأَفلاكَ»، مبدأ موجودات هم او آمد و جز چنين نبايد كه باشد زيرا كه آفرينش بر مثال شجره‌اي است و خواجه عليه الصلاة و السلام ثمره آن شجره، و شجره به حقيقت از تخم ثمره باشد.» (مرصاد العباد، ص 37)  
چاكرت شاها جنايت مي‌كند آن عرض زنجير و زندان مي‌شود بنده‌ات چون خدمت شايسته كرد آن عرض ني خلعتي شد در نبرد؟ اين عرض با جوهر آن بيضه است و طير اين از آن و آن از اين زايد به سير ب 978- 976 بَيضَه: تخم.  
طَير: پرنده.  
سَير: گردش.  
باز مثالي ديگر است براي از ميان رفتن عرض و جوهر جاي آن را گرفتن. جرمي كه بنده مي‌كند، از مقوله عرض است. و چنان كه گفته شد همان دم كه پديد گرديد از ميان مي‌رود. اما نتيجه آن گريبان بزهكار را مي‌گيرد، چنان كه مثلًا زنجير بر گردنش مي‌نهند يا به زندانش مي‌افكنند. نيز اگر سربازي در كار زار خدمتي شايسته كند و دشمن را بگريزاند يا بكشد صورت كار او همان دم كه پديد شد از ميان مي‌رود، اما اثري بر آن مترتب مي‌شود، و آن خلعتي است كه از شاه مي‌گيرد. از ميان رفتن عرضها و جانشين شدن جوهرها همانندِ تخم و پرنده است كه پي در پي يكي از ديگري پديد مي‌شود.  
چنين است نسبت اين جهان به جهان ديگر. آن كه گناه مي‌كند، گناه او عرضي است و از ميان مي‌رود و كيفر الهي جاي آن را مي‌گيرد و آن كه كار نيكي كند، در آن جهان پاداش مي‌گيرد. همانند آن دو غلام كه يكي خيانت كرد و كيفر ديد و ديگري خدمت كرد و خلعت گرفت.  
گفت شاهنشه چنين گير المُراد اين عرضهاي تو يك جوهر نزاد؟ گفت مخفي داشته است آن را خرد تا بود غيب اين جهان نيك و بد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 204  
ز آن كه گر پيدا شدي اشكال فكر كافر و مؤمن نگفتي جز كه ذكر پس عيان بودي نه غيب اي شاه اين نقش دين و كفر بودي بر جَبين كي در اين عالم بُت و بُتگر بُدي چون كسي را زَهره تَسخَر بُدي؟ پس قيامت بودي اين دنياي ما در قيامت كي كند جُرم و خطا؟ ب 984- 979 المُراد: چنين گير، اين سان فرض كن.  
اشكال فكر: كنايت از جوهري كه در آن عالم تحقق مي‌يابد. پاداش كرده‌ها.  
ذِكر: ياد خدا.  
تَسخَر: ريشخند.  
كي: چه كس، چه كسي.  
در اين بيت شاه از غلام مي‌پرسد گيريم چنين است كه تو مي‌گويي. اين كرده‌ها عرض است و از ميان مي‌رود و نتيجه آن جوهري است كه مقصود اصلي آن است، تو چه كرده‌اي؟ آيا بر اين كرده‌ها هيچ اثري مترتب نيست؟ براي نمونه هم كه شده بايد نتيجه‌اي از آن ديده مي‌شود. غلام پاسخ مي‌دهد كه آن حقيقت مخفي است چه، اگر بر همگان آشكار بودي همه كس به راه طاعت رفتي و امتحان در ميان نيامدي. (براي توضيح بيشتر اين معني نگاه كنيد به: گفت و گوي رسول اكرم با زيد، دفتر اول، بيت 3500 به بعد.)  
گفت شه پوشيد حق پاداش بد ليك از عامه نه از خاصانِ خود گر به دامي افكنم من يك امير از اميران خُفيه دارم نه از وزير حق به من بنمود پس پاداش كار وز صُوَرهاي عملهاي صد هزار تو نشاني دِه كه من دانم تمام ماه را بر من نمي‌پوشد غَمام گفت پس از گفتِ من مقصود چيست؟ چون تو مي‌داني كه آن چه بود چيست گفت شه حكمت در اظهار جهان آن كه دانسته برون آيد عيان آن چه مي‌دانست تا پيدا نكرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد يك زمان بي‌كار نتواني نشست تا بدي يا نيكيي از تو نجَست اين تقاضاهاي كار از بهر آن شد موكَّل تا شود سِرَّت عيان ب 993- 985  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 205  
خُفيَه: پنهان، نهان.  
صُوَرها: چنان كه مي‌دانيم، صور جمع صورت است در عربي، و در فارسي مفرد است چرا كه فارسي براي صيغه جمع پسوند خاص دارد. پيشينيان بدين نكته واقف بودند، و جمعهاي عربي را به صورت مفرد به كار مي‌بردند.  
غَمام: ابر.  
طَلق: رها شدن، زادن. و در اينجا استعارت از آفرينش جهان و بخصوص آدميان است.  
جَستَن: سر زدن.  
چنان كه ديديم در بيتهاي پيش شاه از غلام پرسيد، حاصل كار تو چيست؟ و او در پاسخ گفت، نتيجه كردار در اين جهان بر كسي آشكار نيست و در قيامت معلوم خواهد شد كه هر كس چه از پيش فرستاده است.  
در اين بيتها شاه مي‌گويد سخن تو درست است، اما اين پوشيدگي براي عامه است.  
خاصان حق از حقيقت آگاه‌اند و چنان نيست كه از من نهان باشد. مي‌خواهم بدانم بر تو نيز چيزي آشكار است يا نه. و غلام مي‌گويد اكنون كه حقيقت حال بر تو پوشيده نيست موجب پرسش از من چيست؟ پاسخ شاه بدين پرسش آشكار شدن سِرِّ نهفته است. كه اين جهان، جهان عمل و آزمايش است. «لِيَمِيزَ اللَّهُ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ» (انفال، 37) هر كس گوهر خود را با عمل نشان دهد تا در آن جهان پاداش يا كيفر بيند. نيز در گفته او نكته ديگري است و آن اينكه حق تعالي با آن كه بر همه چيز عالم است جهان را آفريد تا نشان قدرت او آشكار شود چنان كه فرمود «كُنتُ كَنزاً مَخفِيّاً فَأحبَبتُ أن اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِكَي اعرَفَ.» (احاديث مثنوي، ص 29)  
پس كَلابه تن كجا ساكن شود چون سر رشته ضميرش مي‌كشد تاسه تو شد نشان آن كشش بر تو بي‌كاري بود چون جان كَنِش اين جهان و آن جهان زايد ابد هر سبب مادر اثر از وي وَلَد چون اثر زاييد آن هم شد سبب تا بزايد او اثرهاي عجب اين سببها نسل بر نسل است ليك ديده‌اي بايد منوّر نيك نيك ب 998- 994 كَلابَه: دوك.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 206  
تاسَه: بي‌قراري، اضطراب.  
جان كَنِش: جان كندن.  
وَلَد: فرزند، و در اينجا مقصود معلول است.  
نسل بر نسل: پي در پي.  
مُنَوَّر: نوراني، روشن.  
اين پنج بيت توضيح مطلبي است كه در بيتهاي پيش گفت: غرض از آفرينش آدمي اين است كه در اين جهان با فرمانبرداري يا نافرماني درون خود را آشكار سازد. آن سرّي كه درون وي نهفته است و وديعت الهي است او را رها نمي‌كند و پي در پي وي را وامي‌دارد تا بر طبق سرشتي كه او راست كاري انجام دهد. او نمي‌تواند يك لحظه بي‌كار بنشيند و تن او كه وسيلت انجام آن تقاضاي دروني است همچون دوكي است كه رشته ضمير آن را مي‌گرداند. پيوسته بايد در حال اجراي تقاضاي درون باشد. چون نيك بنگري حاصل دو جهان پيدايش يك سلسله علت و معلولهاست، هر علتي معلولي پديد مي‌آورد و هر معلولي خود علت معلولي ديگر مي‌شود. تخم در زمين نابود مي‌گردد و از آن كشت پديد مي‌شود. از كشت دانه، و از دانه گندم، و از گندم نان، و از نان گوشت و پوست، و همچنين ديگر چيزها. پس هر علت نسبت به معلول چون مادر است نسبت به فرزند، و آن فرزند نسبت به معلولي ديگر كه پديد مي‌آورد چون مادر است نسبت بدو و همچنين.  
شاه با او در سخن اينجا رسيد يا بديد از وي نشاني يا نديد گر بديد آن شاه جويا دور نيست ليك ما را ذكر آن دستور نيست ب 1000- 999 بديد از وي ...: اين دو بيت اشارت است بدان كه سرّ آفرينش بر بعض خاصان خدا آشكار است ليكن باز گفتن آن به ديگران رخصت نيست چنان كه در گفت و گوي زيد و رسول خدا (ص) روشن‌تر گفته شد.  
چون ز گرمابه بيامد آن غلام سوي خويشتن خواند آن شاه و همام گفت صُحًّا لَك نَعيمٌ دائم بس لطيفي و ظريف و خوب رو اي دريغا گر نبودي در تو آن كه همي‌گويد براي تو فلان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 207  
شاد گشتي هر كه رويت ديده‌يي ديدنت مُلك جهان ارزيديي گفت رمزي ز آن بگو اي پادشاه كز براي من بگفت آن دين تباه گفت اوّل وصف دو روييت كرد كآشكارا تو دوايي خُفيه درد خُبث يارش را چو از شه گوش كرد در زمان درياي خشمش جوش كرد كف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا كه موج هجو او از حد گذشت كو ز اوّل دم كه با من يار بود همچو سگ در قحط بس گه خوار بود چون دمادم كرد هَجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش كه بس ب 1010- 1001 هُمام: بزرگ، بزرگوار.  
صُحًّا لَك: صُحّ: تندرستي از بيماري. بهي (منتهي الارب). صُحًّا لَكَ: بهي باد تو را.  
تندرست باشي. جمله دعايي است كه معمولًا به كساني كه از گرمابه بيرون آمدند گويند.  
نَعيم: خوشي و شادماني.  
نَعِيمٌ دائمُ: شادي هميشگي. امروز در تداول عرب زبانان به آن كه از گرمابه بيرون آيد نَعِيماً گفته شود و پاسخ آن «أنعَمَ اللَّهُ عَلَيك» است.  
رمزي ز آن بگو: اشارتي كن بدان چه خواجه‌تاش من گفته است.  
دين تباه: بي‌دين.  
خُفيَه: نهان، پنهان.  
خُبث: پليدي.  
گُه خوار: گنده خوار، و در اينجا استعارت از ياوه گو و چرند گوست.  
جَرَس: زنگ. جرس را از آن روي مشبَّه به آورده است كه جز صدا چيزي ندارد و درون آن تهي است.  
چنان كه ديديم غلام نخستين گنده دهان بود و زشت، اما دروني نيكو داشت و چون شاه بدو گفت همكارت در باره تو چنين و چنان گفته است، پاسخ داد هر چه گفته درست است چه، او راستگوست. اما اين يكي كه ظاهري نيكو دارد درونش پليد است و در اين تنبيهي است بدان كه برون نشانه درون نتواند بود.  
گفت دانستم تو را از وي بدان از تو جان گنده است و از يارت دهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 208  
پس نشين اي گنده جان از دور تو تا امير او باشد و مأمور تو در حديث آمد كه تسبيح از ريا همچو سبزه گولخن دان اي كيا پس بدان كه صورت خوب و نكو با خصال بَد نيرزد يك تسو ور بود صورت حقير و ناپذير چون بود خُلقش نكو در پاش مير ب 1015- 1011 تو را از وي دانستم: از درون هر دوتان آگاه شدم. فرق تو و او براي من آشكار شد.  
پس نشين: هر چه دورتر رو! گنده جان: درون پليد، بد نفس.  
سبزه گولخَن: سبزه‌اي كه بر مزبله رويد. (نگاه كنيد به: شرح بيت 268/ 2) كيا: بزرگ.  
تَسُو: معادل چهار جو در وزن، كنايت از اندك چيز.  
ناپذير: نادلخواه، سخن از دو غلام بود يكي گَنده دهان و نيكو سيرت و ديگري خو برو و بد طينت. به دنبال آن، رشته گفتار بدين نكته كشيده شد كه آن چه از آدمي داراي ارزش است و نزد خدا مقبول مي‌افتد خوي و خصلت نيكوست نه ظاهر آراسته. بسا زيبا رويِ زشت درون، و بسا نكو خويِ به صورت ناموزون. آن چه نزد خدا پذيرفته گردد عملي است از روي دل و جان، و آن چه نزد او ناپسند است عبادت كردن براي خوشايند اين و آن.  
صورت ظاهر فنا گردد، بدان! عالم معني بماند جاودان چند بازي عشق با نقشِ سَبو بگذر از نقش سبو رو آب جو صورتش ديدي ز معني غافلي از صدف دُرّي گُزين گر عاقلي اين صدفهاي قوالب در جهان گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان ليك اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر يك نگر كآن چه دارد وين چه دارد مي‌گُزين ز آن كه كمياب است آن دُرِّ ثمين گر به صورت مي‌روي كوهي به شكل در بزرگي هست صد چندان كه لعل ب 1022- 1016 نَقشِ سَبو: هيأت و شكل آن يا شكلها كه بر سبو كشند، و اينجا استعارت از زيبايي ظاهري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 209  
است. جسم.  
آب: استعارت از حقيقت. گوهر آدمي. (از جسم بگذر و در جان منزل كن.) صَدَفهاي قَوالِب: اضافه مشبه به به مشبه، و مقصود جسمهاست.  
بحر جان: وجود كلّي كه هستي همه موجودات از اوست.  
گهر: حقيقت انساني.  
ثمين: بها دار.  
همه موجودات، خاصه آدميان، زنده به وجود حق‌اند. و هر يك از آن دريا درّي در خود دارند امّا آن چه ارزشمند است گوهر انساني است، نه زيباييهاي جسماني. طالب بايد در پي كسي باشد كه اين حقيقت در اوست نه در پي آن رود كه پر هياهوست، و نظير آن است بيتي كه در گلستان است.  
أقَلُّ جِبالِ الأَرضِ طُورٌ و إنَّهُ لَأعظَمُ عِندَ اللَّهِ قَدراً وَ مَنزِلًا (كوه طور از همه كوهها خردتر است ليكن نزد خدا بلند قدرتر است.)  
هم به صورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان كه نقش چشم تو ليك پوشيده نباشد بر تو اين كز همه اعضا دو چشم آمد گزين از يك انديشه كه آيد در درون صد جهان گردد به يك دم سر نگون جسم سلطان گر به صورت يك بود صد هزاران لشكرش در پي دود باز شكل و صورت شاه صفي هست محكوم يكي فكر خفي ب 1027- 1023 پشم: استعارت از عرضهاي جسماني.  
گُزين: پسنديده، محبوب، كار آمد.  
سلطان: استعارت از ولي كامل.  
لشكر: مريد و پيرو.  
صَفي: گزيده.  
خَفي: پوشيده.  
اين بيتهاي نيز مثال ديگري است براي تكميل معني بيتهاي پيش. آن چه ارزشمند است معني است نه صورت. معني اگر خرد باشد عزيز است و صورت اگر كلان و بي‌معني بود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 210  
ناچيز. و مثال آن چشم است نسبت به گوشت و پوست و انديشه و جسم كه هر كار جسم بسته به اوست.  
خلق بي‌پايان ز يك انديشه بين گشته چون سيلي روانه بر زمين هست آن انديشه پيش خَلق خُرد ليك چون سيلي جهان را خورد و برد پس چو مي‌بيني كه از انديشه‌اي قائم است اندر جهان هر پيشه‌اي خانه‌ها و قصرها و شهرها كوهها و دشتها و نهرها هم زمين و بحر و هم مهر و فلك زنده از وي همچو كز دريا سمك پس چرا از ابلهي پيش تو كور تن سليمان است و انديشه چو مور مي‌نمايد پيش چشمت كُه بزرگ هست انديشه چو موش و كوه گرگ عالم اندر چشم تو هَول و عظيم ز ابر و رعد و چرخ داري لرز و بيم وز جهانِ فكرتي اي كم ز خر ايمن و غافل چو سنگ بي‌خبر ب 1036- 1028 خلقِ بي‌پايان: آفريده‌هاي بي‌شمار.  
انديشه: اراده و فكر، كه اصل حيات است. و در همه انسانهاست و اصل وجود آنان همان فكرت است.  
اي برادر تو همان انديشه‌اي ما بقي تو استخوان و ريشه‌اي  
گر گُل است انديشه تو گلشني ور بود خاري تو هيمه گلخني 278- 277/ 2  
كار آن دارد كه پيش از تن بُدست بگذر از اينها كه نو حادث شده است 1051/ 2 قائم: بر پا، ايستاده.  
سَمَك: ماهي.  
هَول: ترسناك، عظيم جثه.  
اين بيتها نيز تأكيد مضمون بيتهاي پيش است و متنبّه ساختن ظاهر بينان و سرزنش آنان كه اصل وجود آدمي معني است، چرا آنان به صورت گراييده‌اند؛ انديشه را رها كرده همه به جسم چسبيده‌اند؛ از آثار خلقت در بيم‌اند و غافل از پروردگار عظيم. عالم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 211  
آفريده را بزرگ مي‌شمارند و از آفريننده باك ندارند.  
ز آن كه نقشي وز خرد بي‌بهره‌اي آدمي خو نيستي خَر كُرّه‌اي سايه را تو شخص مي‌بيني ز جهل شخص از آن شد نزد تو بازي و سهل باش تا روزي كه آن فكر و خيال بر گشايد بي‌حجابي پرّ و بال كوهها بيني شده چون پشم نرم نيست گشته اين زمين سرد و گرم نه سما بيني نه اختر نه وجود جز خداي واحد حَيِّ ودود يك فسانه راست آمد يا دروغ تا دهد مر راستيها را فروغ ب 1042- 1037 نقش: كنايت از جسم.  
سايه: كنايت از جسم، مقابل جان. و نيز استعارت از كساني است كه دعوي ارشاد مي‌كنند و از علم الهي بي‌بهره‌اند.  
شخص: استعارت از ولي كامل.  
بر گشايد: جسم را رها كند. و مقصود روز قيامت است.  
چون پشم: مأخوذ است از آيه «وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و كوهها چون پشم زده است.» (قارعه، 5) سما: آسمان. نه سما بيني ...: چنان كه در قرآن كريم است: «كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقي وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ.» (رحمن، 26- 27) حَيّ: زنده.  
وَدود: دوست دارنده. مخاطب اين بيت ظاهر بينان‌اند كه چون از خرد بهره ندارند، بي‌خردان به ظاهر آراسته را كس پندارند. اما آن روز كه حقيقت آشكار شود خواهند دانست كه خطا كارند.

**حسد كردن حَشَم بر غلام خاص‌**

**اشاره**

حسد كردن حَشَم بر غلام خاص  
پادشاهي بنده‌اي را از كرم بر گزيده بود بر جمله حشم جامگيِّ او وظيفه چل امير دَه يك قدرش نديدي صد وزير از كمال طالع و اقبال و بخت او ايازي بود و شه محمودِ وقت روحِ او با روحِ شه در اصل خويش پيش از اين تن بوده و هم پيوند و خويش ب 1046- 1043 پادشاهي: براي اطلاع از تتمه داستان و نتيجه آن، نگاه كنيد به: ذيل بيت 1553/ 2.  
جامگي: مقرّري ماهانه، مواجب، مستمري. بعض فرهنگ نويسان «جامگي» و «اجري» را يكي گرفته‌اند ولي درست نيست. «اجري» مرادف جيره است، آن چه از جنس دهند و «جامگي» مقرري ماهانه. «فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگيش از خزانه بفرمايد و اجراش بر سپاهيان نويسد.» (چهار مقاله، ص 67) وظيفه: مقرري، دريافتي.  
اياز: غلام سلطان محمود كه به خاطر زيركي، سخت مورد علاقه او بود. در عهد مسعود امارت مكران و قصدار را يافت (وفات 449 ه. ق).  
محمود: يمين الدوله، فرزند سبكتكين غزنوي، نام‌آورترين پادشاه غزنوي. سامانيان و مانده صفاريان را بر انداخت، به هندوستان لشكر كشيد (وفات 421 ه. ق).  
روح او با روح شه ...: مأخوذ است از حديث «الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَف مِنها ائتَلَفَ وَ ما تَنَاكر مِنها اختَلَف: روحها سپاهيان‌اند فراهم. آن چه از آنها آشنا باشند با يكديگر الفت گيرند و آن چه ناآشنا بودند از هم جدا شوند.» (احاديث مثنوي، ص 52؛ بحار الانوار، ج 6، ص 249، از عقائد صدوق)  
كار آن دارد كه پيش از تن بُدست بگذر از اينها كه نو حادث شده است كار عارف راست‌گو، ني أحول است چشم او بر كِشتهاي اوّل است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 213  
آن چه گندم كاشتندش و آن چه جو چشم او آن جاست روز و شب گرو آن چه آبست است شب جز آن نزاد حيله‌ها و مكرها باد است باد كي كند دل خوش به حيلتهاي گَش آن كه بيند حيله حق بر سرش او درونِ دام و دامي مي‌نهد جان تو ني آن جهد ني اين جهد گر برويد ور بريزد صد گياه عاقبت بر رويد آن كِشته اله ب 1053- 1047 كار: اختيار قدرت، اثر.  
آن كه پيش از تن بدست: روح كه به امر حق تعالي از ديگر عالم به تن‌ها دميده مي‌شود. و آن چه جسم و عوارض جسماني است، پديد شده در اين عالم است.  
عارف: كسي كه به نور حق مي‌بيند. كسي كه چشم حقيقت بين دارد.  
آن چه تو در آينه بيني عيان پير اندر خشت بيند بيش از آن  
پير ايشان‌اند كين عالم نبود جان ايشان بود در درياي جود  
پيش از اين تن عمرها بگذاشتند پيشتر از كشت بر برداشتند  
پيشتر از نقش جان پذرفته‌اند پيشتر از بحر دُرها سفته‌اند 170- 167/ 2 أحوَل: دو بين. در اين بيت كنايت از آن كه تواناي ديدن حقيقت نباشد. ظاهر بين. كه تنها توان درك عالم جسماني را دارد.  
كشتهاي اول: كنايت از مقدّرات الهي. آن چه در علم خدا گذاشته. آن چه خدا براي انسان مقدّر فرموده و سرانجام بدو خواهد رسيد.  
آبست: آبستن. آن چه آبست است ...: مأخوذ است از مثل رايج «شب آبستن است تا چه زايد سحر.» (نگاه كنيد به: امثال و حكم، ذيل «سحر تا چه زايد») گَش: خوب، خوش (در ظاهر).  
حيله حق: مأخوذ است از آيه «وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ.» (آل عمران، 54) جان تو: (سوگند است) به جانت سوگند.  
ني اين جهد ني آن جهد: هيچ حيلت سود نخواهد داشت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 214  
به مناسبت تعلق خاص محمود به اياز و اينكه علاقه اين دو به يكديگر پيش از اينكه تن‌ها پديد شود در عالم ارواح بوده است، چنان كه عادت اوست سخن را به روح مي‌كشاند. در گذشته اشارت شد كه روحها پيش از آن كه تن‌ها پديد شود در عالم مخصوص خود بوده‌اند، سپس به اراده حق تعالي هر روح به بدني تعلق مي‌گيرد. بدين ترتيب سر نوشت هر كس پيش از آن كه جسم او در عالم جسماني پديد شود معلوم بوده است و آن چه خدا براي او خواسته بر سر او خواهد آمد. آن كه شناساي حق است، تسليم اراده اوست و چشم خويش را بدان دارد كه براي وي مقدّر كرده‌اند و آن كه از راز خلقت ناآگاه است خواهد كه خود را به حيلتي از مقدّرات برهاند اما حيلت او سودي نخواهد داشت.  
كشت نو كارند بر كشت نخست اين دوم فاني است و آن اوّل درست تخم اوّل كامل و بگزيده است تخم ثاني فاسد و پوسيده است افكن اين تدبير خود را پيش دوست گر چه تدبيرت هم از تدبير اوست كار آن دارد كه حق افراشته است آخر آن رويد كه اوّل كاشته است هر چه كاري از براي او بكار چون اسير دوستي اي دوستدار گِرد نفسِ دزد و كار او مپيچ هر چه آن نه كار حق هيچ است هيچ پيش از آن كه روزِ دين پيدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود رختِ دزديده به تدبير و فنش مانده روز داوري بر گردنش صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غير دام او دامي نهند دام خود را سخت‌تر يابند و بس كي نمايد قوّتي با باد خَس ب 1063- 1054 كشت نو: استعارت از تدبير انساني.  
كشت نخست: آن چه از ازل مقدّر شده، آن چه خدا خواسته، تقدير ازلي.  
تخم اوّل: استعارت از آن چه در علم خدا براي انسان گذشته.  
تخم ثاني: آن چه آدمي به كوشش خود خواهد.  
افراشته: بر پا كرده، آفريده.  
روز دين: روز رستاخيز. كه در آن روز حقيقتها آشكار خواهد شد و نهانها برملا خواهد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 215  
گرديد. چنان كه در قرآن كريم از آن به «يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ:» روزي كه نهفته‌ها آشكار مي‌شود.» (طارق، 9) تعبير شده است.  
مالك: دارنده، و مالك يوم دين خداست.  
رخت دزديده: استعارت از بهره‌هاي نفساني و لذتهاي جسماني، كه دنيا دوست آن را مايه آسايش خود مي‌ديد.  
فن: حيلت، مكر.  
بر گردن ماندن: مأخوذ است از آيه «وَ مَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِما غَلَّ يَوْمَ الْقِيمَةِ: و هر كه خيانت كند برسد به جزاي خيانت روز قيامت.» (آل عمران، 161) مضمون اين بيتها بر حذر داشتن كساني است كه خواهند با تدبير خود، برابر تقدير حق بايستند. آنان كاري از پيش نخواهند برد و آن چه كنند بر گردنشان خواهد ماند. آن كه در اين جهان برابر خواست خدا تدبير مي‌كند همچون دزدي است كه به شب در جايي در آيد و نادانسته هر چيز را بر دارد و گويد به كار آيد. و چون بامداد شود هم در جنگ محتسب گرفتار است و هم آن چه دزديده بي‌ارزش در بازار. بنده به كه خود را خاص پروردگار سازد، و تدبير خود را به تقدير او در اندازد گر چه آن تدبير هم از اوست، پس كار براي دوستي كه اسير او هستي نيكوست.  
گر تو گويي فايده هستي چه بود در سؤالت فايده هست اي عنود گر ندارد اين سؤالت فايده چه شنويم اين را عبث بي‌عايده ور سؤالت را بسي فايده‌هاست پس جهان بي‌فايده آخر چراست؟ ور جهان از يك جهت بي‌فايده است از جهتهاي دگر پُر عايده است فايده تو گر مرا فايده نيست مر تو را چون فايده است از وي مه ايست حُسن يوسف عالمي را فايده گر چه بر اخوان عبث بُد زايده لَحن داودي چنان محبوب بود ليك بر محروم بانگ چوب بود آب نيل از آب حيوان بُد فزون ليك بر محروم و مُنكر بود خون هست بر مؤمن شهيدي زندگي بر منافق مُردن است و ژندگي چيست در عالم بگو يك نعمتي كه نه محروم‌اند از وي امّتي ب 1073- 1064  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 216  
عَنود: لجوج، ستيزه‌گر.  
عَبَث: بي‌هوده.  
عايِده: باز گشت سود.  
ايستادن: توقف كردن، ماندن.  
مه ايست: باز ممان، دست مكش.  
اخوان: برادران. اشارت است به داستان توطئه برادران يوسف در باره او و انداختن وي در چاه. (نگاه كنيد به: سوره مباركه يوسف) لحن: آواز. لَحن داودي: آوازي كه داود (ع) سر مي‌داد: «و چون زبور خواندي، از خوشي آواز او مرغان هوا كله بستندي از بالا.» (مجمل التواريخ و القصص، ص 209) آب نيل: اشارت است به داستان خون شدن آب نيل بر قبطيان كه پيروان فرعون بودند.  
سبطيان از نيل مي‌نوشيدند و آب بود چون قبطيان از آن به دهن مي‌گرفتند خون مي‌شد.  
از آب حيوان فزون بودن: به خاطر همين خاصيت كه در آن ايجاد شد. چه، آب حيوان را خاصيت زنده نگاه داشتن نوشته آن است، حالي كه آب نيل در اثر معجزه حضرت موسي در يك آن دو خاصيت مي‌نمود.  
محروم و منكر: كنايت از قبطيان.  
شهيدي بر مؤمن زندگي بودن: مأخوذ است از آيه «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ:» و مپنداريد آنان را كه در راه خدا كشته شدند مردگان‌اند، نه زندگان‌اند نزد پروردگارشان روزي مي‌خورند.» (آل عمران، 169) ژندگي: مجازاً بي‌ارزشي، بد بختي.  
در بيتهاي پيش گفت، آن چه خدا براي آدمي مقدّر ساخته همان بر سر وي خواهد آمد و تدبير او برابر تقدير سودي نخواهد داشت. در پي اين تقدير سؤالي پيش مي‌آيد كه اگر آدمي در اين جهان مسخّر سر نوشت است و آن چه بر قلم تقدير رفته همان خواهد شد، پس فايده عالم هستي و آفرينش جهان و انسان چيست؟ و چرا روح از عالم بالا در اين تن دميده شد تا در جهان منشأ كارهايي شود كه به زيان اوست.  
مولانا چنان كه عادت اوست در تقرير و تبيين اين مشكل به جدل متوسل مي‌شود.  
جدل كه محكوم ساختن طرف بحث است با ايراد مقدماتي كه مورد قبول اوست. گويد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 217  
در اين پرسش تو كه «فايده هستي چيست» سودي هست يا نه؟ مسلماً اگر سودي نبود پرسشي نمي‌شد. پس اگر در اين كار كوچك (پرسش) سودي هست چگونه مي‌توان گفت در خلقت جهان سودي نيست.  
گفت يا عُمَّر چه حكمت بود و سر حبس آن صافي در اين جاي كَدِر  
آب صافي در گِلي پنهان شده جان صافي بسته أبدان شده  
گفت تو بحثي شگرفي مي‌كني معنيي را بندِ حرفي مي‌كني  
حبس كردي معني آزاد را بند حرفي كرده‌اي تو ياد را  
از براي فايده اين كرده‌اي تو كه خود از فايده در پرده‌اي  
آن كه از وي فايده زاييده شد چون نبيند آن چه ما را ديده شد  
صد هزاران فايده است و هر يكي صد هزاران پيش آن يك اندكي  
آن دم نطقت كه جزو جزوهاست فايده شد كُلِّ كُلّ خالي چراست؟ 1522- 1515/ 1 خداوند جلّ و علا خطاب به بندگان مي‌فرمايد «أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً وَ أَنَّكُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ: مي‌پنداريد شما را بي‌هوده آفريديم و شما به سوي ما باز نمي‌گرديد؟» (مؤمنون، 115) سپس سخن را به مسئله نسبي بودن فايدت مي‌كشاند، كه گاهي كاري صورت مي‌گيرد و از جهتي يا براي شخصي سودي ندارد، اما همان كار از جهت ديگر يا براي شخص ديگر داراي فايده است. كار جهان نيز چنين است. پس هر كس بايد بكوشد تا فايده خود را از آن بر گيرد و در اين باره چنان كه عادت اوست مثالها مي‌زند كه آواز خوش داود (ع) براي بعضي قوت جان بود ليكن در گوش برخي اثري نمي‌نمود. يوسف در ديده برادران خوار بود و براي جمعي رونق بازار. نيل در كام سبطيان مايه حيات بود و در دهان قبطيان موجب ممات. شهيد نزد مؤمن زنده جاودان است و كار او در ديده منافق تباه و حاصلش خسران. پس فايدت هستي نسبي است و از حقيقت جز خدا كسي آگاه نيست.  
گاو و خر را فايده چه در شكر؟ هست هر جان را يكي قوتي دگر ليك گر آن قوت بر وي عارضي است پس نصيحت كردن او را رايِضي است چون كسي كو از مرض گِل داشت دوست گر چه پندارد كه آن خود قوت اوست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 218  
قوت اصلي را فرامش كرده است روي در قوتِ مرض آورده است نوش را بگذاشته سَم خورده است قوتِ علَّت را چو چربش كرده است قوتِ اصليِّ بشر نور خداست قوتِ حيواني مر او را ناسزاست ليك از علّت در اين افتاد دل كه خورد او روز و شب زين آب و گل روي زرد و پاي سُست و دل سبك كو غذاي وَ السَّما ذاتِ الحُبُك؟ ب 1081- 1074 قوت: خوراك، غذا. و در اين بيت مقصود فتوح غيبي است.  
عارض: موقّت، كه هميشگي نيست.  
رايِض: تأديب كننده و تربيت كننده شعور، و در اينجا از رياضت نصيحت و تنبيه مقصود است.  
عِلَّت: بيماري. قوت علّت: آن چه موجب تشديد بيماري مي‌گردد. و در اينجا استعارت از لذتهاي جسماني است.  
چَربِش: چربي. و در اينجا كنايت از خوردني گواراست، يا آن چه موجب تقويت جسم شود.  
سَبُك: ضعيف، بيمار، سست، سير ناگشته.  
«وَ السَّماءِ ذاتِ الْحُبُكِ:» سوگند به آسمان داراي راهها. (ذاريات، 7) و آن در اصطلاح بعضي بزرگان صوفيه آسمان دل است كه از آن راه به خدا توان رسيد.  
در بيتهاي پيش گفت فايده‌ها نسبي است، آن چه يكي را سود است، بُوَد كه ديگري را زيان باشد. در اين بيتها به مراتب ادراك آدميان اشارت كند كه هر يك به نسبت استعداد خود بهره مي‌برد، و براي روشن‌تر ساختن اين حقيقت به پرورش جسم مثال مي‌زند، كه هر جسمي را خوراكي در خور است. آدمي بر حسب طبيعت از غذاهاي گوارا قُوَّت مي‌گيرد، اما همان غذاها براي حيوان سودي ندارد و ممكن است آدمي را بيماري دست دهد و از آن چه غذاي دل خواه اوست ببُرَد و خوراكي پست بگزيند چنان كه كسي بر اثر بيماري به گل خواري عادت كند، چنين كس را گل خوردن عارضي است و بايد او را اندرز داد و از آن عادت باز داشت، سپس از طرح اين بحث نتيجه‌اي ديگر مي‌گيرد:  
آدمياني كه به پرورش جسم مي‌پردازند، همچون آن بيمارند كه به گل خوردن خو كرده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 219  
است و گر نه قوت اصلي آدمي خوراكهاي چرب و شيرين نيست بلكه خوراك آسماني و نور خدايي است كه اگر روح آدمي به خوردن آن خو گيرد جسم او هم از آن بهره يابد.  
گر چه آن مَطعومِ جان است و نظر جسم را هم ز آن نصيب است اي پسر  
گر نگشتي ديوِ جسم آن را اكول أسلَمَ الشَّيطان نفرمودي رسول 289- 288/ 5 امّا خوراكهاي روحاني و آسماني در دسترس هر كس نباشد.  
آن غذاي خاصگان دولت است خوردن آن بي‌گلو و آلت است شد غذاي آفتاب از نور عرش مر حسود و ديو را از دودِ فرش در شهيدان يُرزَقُون فرمود حق آن غذا را ني دهان بُد ني طبق دل زهر ياري غذايي مي‌خورد دل زهر علمي صفايي مي‌برد صورت هر آدمي چون كاسه‌اي است چشم از معني او حَسّاسه‌اي است از لقاي هر كسي چيزي خوري وز قران هر قرين چيزي بَري ب 1087- 1082 آن: اشارت به غذاي آسماني كه در بيت 1081 به كنايت ذكر آن رفت.  
خاصگان دولت: كنايت از اولياي خدا. آنان كه پرورش جسم را رها كرده به تربيت روح پرداخته‌اند.  
آفتاب: استعارت است از ولي كامل.  
دود فرش: استعارت از خوراكهاي دنيوي كه خاصيت آن تنها پرورش جسم است.  
يُرزَقُون: روزي داده مي‌شوند. (مأخوذ است از آيه 69 سوره آل عمران) طَبق: آن چه در آن خوردني نهند و نزد مهمان آرند، خوان.  
حَسّاسه: حس كننده، درك كننده.  
لقا: ديدار.  
قِران: جفت شدن، پيوستن.  
قَرين: همنشين، يار.  
در بيت 1081 پرسيد غذاي آسماني كو؟ در اينجا توضيح مي‌دهد كه اين قوت را هر كس نتواند خورد. پرورش روح كار هر كس نيست. اين نصيبه خاص كسي است كه با  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 220  
رياضت، جسم را مسخّر روح ساخته و خود را خاص درگاه حق نموده. آن غذا همچون چرب و شيرين دنياوي نيست كه از راه دهان به معده در شود. كه رسول اكرم فرمود «أبِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُنِي وَ يَسقِينِي» (احاديث مثنوي، ص 88. از صحيح بخاري و مسلم) «إنِّي أظَلُّ عِندَ رَبِّي فيُطعِمُنِي وَ يَسقِينِي.» (سفينة البحار، ج 2، ص 85)  
بلكه رزقي از خداوند بهشت بي‌صداع باغبان بي‌رنج كشت 2541/ 3 غذايي روحاني است، كه از مصاحبت مردان خدا به دست مي‌آيد. اگر اين غذا نصيب روح گرديد خورنده آن را به پرورش تن نيازي نيست، بلكه تن، او را باري زيادتي است.  
گر نخواهد زيست جان بي‌اين بدن پس فلك ايوان كي خواهد بُدن؟  
گر نخواهد بي‌بدن جان تو زيست فِي السَّماءِ رِزقُكُم روزيِّ كيست؟  
وا رهي زين روزي ريزه كثيف در فُتي در لوت و در قوتِ شريف  
گر هزاران رطل لوتش مي‌خوري مي‌روي پاك و سبك همچون پري  
كه نه حبسِ باد و قولنجت كند چار ميخ معده آهنجت كند 1745- 1741/ 5 چنان كه خداوند در باره شهيدان فرمود كه نزد پروردگارشان روزي داده مي‌شوند. و پيداست كه آن روزي خوراكهاي مادي نيست كه دهان و گلو خواهد، غذاي روح است چنان كه آدمي از ديدار هر كسي نوعي بهره مي‌گيرد. و از خواندن هر علمي سودي مي‌يابد و ديده با نگريستن به چهره‌اي از آن چهره لذتي مي‌چشد چنان كه شاعر گفته است:  
وَ كُلُّ شَخصٍ بَدا لِي فَهوَ لِي قَدَحٌ وَ كُلُّ لَحظٍ أرادهُ فَهوَ لِي ساقِي (المنهج القوي، ذيل همين بيت) (هر كه پيش روي من آيد مرا چون قدحي است و هر نگاه كه بدو افكنم براي من همچون نوشاننده است.)  
چون ستاره با ستاره شد قرين لايق هر دو اثر زايد يقين چون قران مرد و زن زايد بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر وز قران خاك با بارانها ميوه‌ها و سبزه و ريحانها شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 221  
وز قران سبزه‌ها با آدمي دل خوشي و بي‌غمي و خُرّمي وز قران خرّمي با جان ما مي‌بزايد خوبي و احسان ما قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آيد از تفرّج كام ما ب 1093- 1088 قرين: قران، و آن اجتماع دو ستاره است در يك جزء از منطقة البروج و هر قراني را اثري خاص است. و اگر قران مطلق گويند مقصود قران زحل و مشتري است. (از التفهيم، ص 207) منجّمان را عقيدت است كه قران ستاره‌ها با يكديگر، اثري در طبيعت خواهد نهاد از خشكسالي يا باران، از جنگ يا آرامش. و هر ستاره را خاصيتي است كه آن اثر تابع آن خاصيت خواهد بود. همچنين است قران ستارگان در زادن آدميان، و اينكه گويند «فلان صاحب قران است.» از قران، مقارنه زحل و مشتري را خواهند و آن به هر بيست سال يك بار اتفاق افتد. و گويند چون كسي در اين قران بزايد صاحب مقام بزرگ گردد.  
قران سنگ و آهن: آهن را به سنگ آتش زنه (سنگ چخماق) مي‌زدند تا جرقه پديد آيد و آتش بر افروزند.  
رَيحان: شاه اسپرم، و نيز هر گياه خوشبو.  
قران سبزه‌ها با آدمي: چنان كه گفته‌اند سه چيز اندوه را ببرد: آب، سبزه، و روي نيكو.  
ثَلاثَةٌ يُذهِبنَ عَن قَلبِ الحَزَنَ أَلماءُ وَ الخَضراءُ وَ الوَجهُ الحَسَنِ (امثال و حكم) و از امام صادق (ع) از رسول (ص) منقول است «ثَلاثَةٌ يَزِدنَ فِي قُوَّةِ النَّظَرِ: النَّظَرُ إلَي الخُضرَةِ وَ إلَي الماءِ الجارِي وَ إلَي الوَجهِ الحَسَنِ.» (وفيات الاعيان، ج 5، ص 94، ذيل اخبار ابو البُختُري) «28» و مانند اين روايت در بحار از خصال صدوق از امام كاظم (ع) آمده است. (بحار الانوار، ج 59، ص 144؛ خصال، ص 104) در بيتهاي گذشته سخن از نسبي بودن نيكيها و بديها به ميان آورد، سپس بحث را بدان جا كشاند كه جسم را خوراكي است و روح را خوراكي. و بدين مناسبت گفت كه هر كس متناسب با استعداد خود از هر چيز بهره‌اي مي‌برد و لقاي هر يك با ديگري موجب  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(28) يادداشتهاي دكتر سعيد واعظ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 222  
بهره‌اي خواهد بود. به مناسبت اثر اين ملاقات سخن از قران ستارگان و مرد و زن و سنگ و آهن به ميان مي‌آورد، كه قران ستارگان را در مواليد جهان اثري است از سعد و نحس، و قران مرد با زن را مولودي به دنبال است نرينه يا مادينه، و قران سنگ و آهن را شراره‌اي در پي. همچنين قران خاك با باران، كه سبزه و ميوه را پديد آرد. و نگريستن به سبزه شادماني و تندرستي در پي دارد.  
سرخ رويي از قران خون بود خون ز خورشيد خوش گُلگون بود بهترين رنگها سرخي بود و آن ز خورشيد است و از وي مي‌رسد هر زميني كآن قرين شد با زحل شوره گشت و كشت را نبود محل قوّت اندر فعل آيد ز اتّفاق چون قران ديو با اهل نفاق ب 1097- 1094 خون ز خورشيد: چنان كه در دفتر نخست ذيل بيت 3774 به بعد نوشته شد، به عقيده طبيعي‌دانان قديم هنگامي كه نطفه در رحم به چهارمين ماه رسيد، طبايع چهارگانه در تركيب بنيه جنين با هم درمي‌آميزد و مزاج معتدل مي‌شود و صورت نقش مي‌بندد و چنان كه گفتيم در ماه چهارم تدبير نطفه‌اي كه در رحم است با آفتاب خواهد بود. (رسائل اخوان الصّفا، ج 2، ص 422- 423) بدين ترتيب نقش گرفتن و جريان خون در بدن و دميدن روح زندگاني در مولود از بركت استيلاي آفتاب است بر برج. و در اين بيتها تلميحي است به معني مجازي سرخ رويي كه خجلت نبردن است. (آن كه شرط طاعت به جا آورد و به جسم و دنيا توجه نكرد نزد خدا سرخ روست.) بهترين رنگ: چون جريان خون در بدن از تأثير آفتاب است و سرخي روي نتيجه جريان خون، به بيان مزيت رنگ سرخ مي‌پردازد و گويد آن بهترين رنگهاست.  
نيكلسون از ترجمان الاشواق آورده است كه: «عرب گويد خَيرُ الإبِلِ حُمرُها: بهترين شتران سرخ آنهاست.» و در حديث است «الحُمرَةُ خِضابُ المؤمن.» و نيز «الحِنَّاءُ خِضابُ الإسلام.» (بحار الانوار، ج 59، ص 298، از طبّ النَّبيّ) قران زمين با زحل: ابو ريحان نويسد: «زحل دلالت كند بر كوههاي خشك كه چيزي بر آن نرويد.» (التفهيم، ص 369) قُوَّت اندر فعل آمدن: قوّت در اينجا مقابل فعل است، و آن چيزي است كه به مرحله فعلي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 223  
يا انفعالي برسد چنان كه گرمي از آتش قوّه فاعلي است و پذيرايي صورت در چيزي قوّه انفعالي است. به فعليّت رسيدن قوّه مستلزم تحقق شرايطي است كه بايد براي آن فراهم آيد چنان كه مولانا گويد: گمراه گشتن و تباهي پديد آمدن به صورت قوّت در اهل نفاق موجود است و به فعليت رسيدن آن مستلزم پديد شدن شرط. و چون ديو با منافق قرين شد آن قوّت به فعل مي‌رسد.  
اتّفاق: سازواري.  
اين معاني راست از چرخ نهم بي‌همه طاق و طُرُم طاق و طرم ب 1098 چرخ نهم: فلك الافلاك، كه محيط بر عالم جسماني است و آن را فلك اعظم و فلك اطلس و فلك اعلي نيز گويند و آن گرداننده فلك‌هاي تحت خود باشد. در اصطلاح صوفيه عرش باري تعالي است.  
طاق و طُرم: طاق و ترنب. و طاق طارم كنايت از فرّ و شكوه و جاه و جلال. «نقل است كه يك شب هارون الرشيد فضل برمكي را كه يكي از مقربان بود گفت كه امشب مرا به بر مردي بر كه مرا به من نمايد كه دلم از طاق و طرم تنگ آمده است.» (تذكرة الأولياء، چاپ ليدن، ج 1، ص 277، به نقل از لغت‌نامه) آن چه درون اشياي عالم است از قُوَّت، همه آن است كه اراده و قدرت باري تعالي در آنها نهاده است بي‌هيچ نمايش ظاهري، و اين قوّتهاست كه چون اسباب و شرايط آنها آماده شود به فعليت مي‌رسد و به فعليت رسيدن آن، شكوهها و جلالها يا به قول مولانا طاق و طرنبها را سبب مي‌شود.  
خلق را طاق و طُرُم عارِيَّت است امر را طاق و طرم ماهِيَّت است از پي طاق و طرم خواري كشند بر اميد عزّ در خواري خوش‌اند بر اميد عِزِّ ده روزه خدوك گردن خود كرده‌اند از غم چو دوك ب 1101- 1099 خلق: آفريده، موجودات. عالم خلق عالم جسماني است و آن را عالم ناسوت هم گويند.  
غزالي گويد: هر چه مسافت و مقدار و كميت را به وي راه بود آن را عالم خلق گويند.  
امر: عالم امر عالم مجردات است كه به امر تكويني الهي به يك بار از عدم به وجود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 224  
آمده است. «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ.» (اعراف، 54) خَدوك: آزردگي، رنج، پريشاني.  
آن چه جلال و عظمت است از آن خداست كه همه چيز به امر او پديد آمده و اگر آفريدگان را شكوه يا جلالي است عاريتي و ظاهري است. مردمان به جاي آن كه رو به خدا آرند كه همه چيز از اوست براي شكوه و عزت مجازي در اين دو روزه دنيا هر خواري را تحمل مي‌كنند.  
چون نمي‌آيند اينجا كه منم كاندرين عزّ آفتاب روشنم مشرق خورشيد بُرج قير گون آفتاب ما ز مشرقها برون مشرق او نسبت ذرّات او نه بر آمد نه فرو شد ذات او ما كه واپس ماند ذرّات وي‌ايم در دو عالم آفتاب بي‌في‌ايم ب 1105- 1102 من: بعض شارحان مرجع را حضرت حق جلّ و عَلا گرفته‌اند، ليكن درست به نظر نمي‌رسد. بيتهاي بعد نشان مي‌دهد كه خود را قصد دارد يا ولي الهي را كه مظهر تجلّي انوار حق است.  
عِزّ: بزرگي كه خداوند به وليّ خود عطا كرده و او را روشني بخش اين عالم ساخته.  
بُرج قيرگون: چنان كه مي‌دانيم آفتاب دوازده برج را در هر ماه مي‌پيمايد و هر روز از درجتي از آن برج طلوع مي‌كند. برجها تاريك است و روشني آنها از پرتو درخشش خورشيد است.  
آفتاب ما: كنايت از آن كه نور حضرت حق بر وي تافته.  
ز مَشرِقها برون: چنان كه فرمود «لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ» (نور، 35) مشرق او را از تجلّي وي بر مخلوقات مي‌توان دريافت.  
مشرق او: مشرق آفتاب معنوي، موجوداتي است كه در جهان است، و اگر نور آن آفتاب نباشد آن موجودات معدوم‌اند.  
نسبت ذرات او: چنان كه آفتاب روزانه از مشرق سر مي‌زند، و آن را در آن مشرق توان ديد.  
واپس ماند: مانده، ناقص، بي‌ارزش. (اشارت به خود مي‌كند.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 225  
في: في‌ء: سايه. آفتاب بي‌في: كه طلوع و غروب ندارد.  
وليِّ حق مظهر نورانيت خدا در زمين است و نورانيّتِ حضرت حق را مبدأ و منتهي نيست. خورشيد اين جهان را مشرقي و مغربي است و در آمدن و فرو شدنش را از اين دو مي‌توان ديد و دريافت، اما آن خورشيد را نه مشرق است و نه مغرب. تنها در آثار او كه در آنها متجلّي شده است او را مي‌توان يافت.  
باز گرد شمس مي‌گردم عجب هم ز فَرِّ شمس باشد اين سبب شمس باشد بر سببها مُطَّلع هم از او حَبلِ سببها مُنقطع صد هزاران بار ببريدم اميد از كي از شمس! اين شما باور كنيد تو مرا باور مكن كز آفتاب صبر دارم من و يا ماهي ز آب ور شوم نوميد نوميديِّ من عين صنع آفتاب است اي حسن عين صنع از نفس صانع چون بُرد هيچ هست از غير هستي چون چرد جمله هستيها از اين روضه چرند گر براق و تازيان ور خود خزند «29» ب 1112- 1106 سبب: وسيلت. و مقصود جست و جويي است كه در طالب ديده مي‌شود، اين جست و جو از بركت جاذبه مطلوب است. و چون توجهي كند، سالك را از ديگر چيزها مي‌برد و به خود متوجه مي‌سازد.  
حَبل: ريسمان.  
مُنقَطع: بريده.  
صنع: كار، عمل.  
چريدن: استعارت از بهره گرفتن، نيرو يافتن.  
روضه: باغ.  
براق: مركبي كه رسول (ص) در شب معراج بر آن نشست.  
تازيان: (جمع تازي) اسبان عربي، اسبان تند رو.  
براق و تازي: استعارت از مردان حق است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(29) در حاشيه نسخه اساس:  
ليك اسب كور كورانه چرند مي‌نبيند روضه را ز آن است رد   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 226  
خر: استعارت از عامه. آنان كه قدرت درك حقيقت ندارند، كه حيات حيواني دارند نه روح انساني.  
آن كه خدايش توفيقي چنان بخشيده كه عظمت مقام ولي او را در دل خود ديده، هيچ گاه از او نتواند بريد، چرا كه داند بي‌او به هيچ منزلي نتواند رسيد. بلكه بريدن از او برايش متصوّر نيست چنان كه شعاع از آفتاب و ماهي از آب.  
و آن كه گردشها از آن دريا نديد هر دم آرد رو به محرابي جديد او ز بَحرِ عَذاب آب شور خورد تا كه آب شور او را كور كرد بحر مي‌گويد به دست راست خور ز آب من اي كور تا يابي بصر هست دست راست اينجا ظنّ راست كو بداند نيك و بد را كز كجاست نيزه گرداني است اي نيزه كه تو راست مي‌گردي گهي گاهي دو تو ب 1117- 1113 دريا: استعارت از قدرت حق تعالي كه متصرف در عالم است و حركت هر چيز از اوست.  
محراب: استعارت از كساني است كه نادانان آنان را كامل و صاحب قدرت مي‌پندارند.  
بحر: دريا.  
عَذب: گوارا.  
از بحر عذب آب شور خوردن: از خدا رو گرداندن و به سببهاي ظاهري توجه كردن.  
دست راست: استعارت از آگاهي و بصيرت.  
به دست راست خوردن: استعارت از تفحص كردن و از روي علم در كاري در شدن، و در آن تلميحي است به حديث نبوي «إنَّ النَّبِيَّ (ص) قالَ لِيَأكُل احَدُكُم بِيَمِينِه وَ يَشرَب بِيمينهِ وَ ليُعطَ بِيَمِينِه فَإنَّ الشَّيطانَ يَأكُلُ بِشِمالِه وَ يَشرَبُ بشَمالِه وَ يُعطِي بِشِمالِه وَ يأخُذ بشماله.» (سنن ابن ماجه، كتاب اطعمه، حديث 3266) چنان كه اگر خورنده با دست راست خورد از گزند شيطان در امان است. طالب اگر با علم در پي هدايت رود گمراه نخواهد گشت.  
ظنّ راست: مقصود علم است، نه ظن به معني لغوي آن.  
نيزه گردان: استعارت از مؤثر و متصرف در عالم.  
پس يقين در عقل هر داننده هست اينكه با جنبنده جنباننده هست  
گر تو او را مي‌نبيني در نظر فهم كن آن را به اظهار اثر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 227  
تن به جان جنبد نمي‌بيني تو جان ليك از جنبيدن تن جان بدان 155- 153/ 4 اين بيتها نيز در تتميم و تكميل معني بيتهاي پيش است. حاصل آن اينكه مؤثر اصلي در جهان خداست. آن كه ديده بينا دارد، اثر قدرت او را در همه چيز، از جمله در حركت تن مي‌بيند و آن كه در ديدن چنين قدرت ناتوان است در پي اين و آن است.  
ما ز عشق شمس دين بي‌ناخنيم ور نه ما آن كور را بينا كنيم هان ضياء الحق حسام الدّين تو زود داروَش كن كوريِ چشم حسود توتياي كبرياي تيز فعل داروي ظلمت كُش استيز فعل آن كه گر بر چشم اعمي بر زند ظلمت صد ساله را زو بر كند ب 1121- 1118 بي‌ناخن: ناتوان، بي‌قدرت. و در اين بيت كنايت از عالم استغراق است، و محو بودن در وجود شمس دين.  
كور: استعارت از گمراهي كه راه حقيقت را نمي‌بيند. آن كه در بيتهاي بالا وصف او كرد و گفت از درياي گوارا آب شور خورد تا كور شد.  
ضياء الحق: حسام الدين چلبي، حسن بن محمد (وفات 684 ه. ق).  
توتيا: اكسيد مس و روي و نيز سنگ سرمه، كه در قديم براي تقويت بينايي از آن استفاده مي‌كردند.  
دُرّ اگر چه خرد و اشكسته شود توتياي ديده خسته شود 342/ 4 كبريا: بزرگي، عظمت. و مقصود از توتياي كبريا قدرتي است كه از جانب حق تعالي نصيب اولياي حق مي‌گردد كه بدان هر گونه تصرفي را در موجودات توانند كرد.  
تيز فعل: سريع العمل، كه زودتر اثر كند.  
ظُلمت كُش: تاريكي بر، كه تاريكي درون را بزدايد و دل را با نور هدايت روشن كند.  
استيز فعل: كه با جهل و تيرگي درون بستيزد.  
اعمي: كور.  
احتمالًا موجب سرودن اين بيتها تأثيري است كه از مكابره نادانان با شمس بر او  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 228  
دست داده است.  
جمله كوران را دوا كن جز حسود كز حسودي بر تو مي‌آرد جُحود مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا همچنين جان مي‌كنم آن كه او باشد حسود آفتاب و آن كه مي‌رنجد ز بود آفتاب اينت درد و بي‌دوا كو راست آه اينت افتاده ابد در قعر چاه نفي خورشيد ازل بايستِ او كي بر آيد اين مراد او؟ بگو! ب 1126- 1122 جُحود: انكار.  
جان دادن: استعارت از راهنمايي كردن، دانا ساختن.  
جان كندن: استعارت از ماندن در جهل مركب، و در گمراهي به سر بردن.  
آفتاب: استعارت از عارف كامل.  
بود: بودن، هستي، وجود داشتن.  
افتاده ابد در قعر چاه: استعارت از كسي كه هيچ گاه توفيق رستگاري نخواهد يافت. خورشيد ازل: استعارت از ولي كامل.  
بايست: خواست، درخواست.  
نادان را با تعليم دانا توان كرد و درون تيره را با نور معرفت روشن توان ساخت. چنين وظيفه را عارف كامل بر عهده دارد. اما حسود خواهان بهره بردن از علم و معرفت نيست بلكه قصد او پوشاندن خورشيد نوراني است چنان كه سعدي گويد: «در سايه دولت خداوندي دام ظله همگنان را راضي كردم مگر حسود را كه راضي نمي‌شود الّا به زوال نعمت من.» (گلستان، ص 64)

**گرفتار شدن باز ميان جغدان به ويرانه‌**

[گرفتار شدن باز ميان جغدان به ويرانه]  
باز آن باشد كه باز آيد به شاه بازِ كور است آن كه شد گُم كرده راه راه را گُم كرد و در ويران فتاد باز در ويران بَرِ جغدان فتاد او همه نور است از نور رضا ليك كورش كرد سرهنگ قضا خاك در چشمش زد و از راه بُرد در ميان جغد و ويرانش سپرد بر سري جغدانش بر سر مي‌زنند پرّ و بال نازنينش مي‌كنند ولوله افتاد در جغدان كه ها باز آمد تا بگيرد جاي ما شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 229  
چون سگان كوي پُر خشم و مهيب اندر افتادند در دلق غريب ب 1133- 1127 باز آمدن: باز گشتن. اشارت است به داستان رفتن باز شاه به خانه كمپير، و صدمت ديدن و پشيماني او و روي آوردن به شاه. (نگاه كنيد به: شرح بيت 340/ 2) و مقصود نشان دادن پشيماني گمراهي است كه بر گردد و روي به عارف كامل آورد.  
باز كور: استعارت از حسودي است كه پشيماني نگيرد و هدايت نپذيرد.  
جغدان: استعارت از آنان كه نور معرفت ندارند و خواهان آن هم نيستند.  
نور رضا: استعارت از هدايت الهي كه براي همگان است، ليكن آنان كه لياقت ندارند و قضاي بد الهي بر ايشان رفته است از اين نور بهره نمي‌گيرند.  
سرهنگ قضا: (اضافه مشبه به به مشبه) تقدير الهي.  
خاك در چشم زدن: كنايت از كور كردن و در اينجا از چشم، بينش درون مقصود است.  
از راه بردن: گمراه كردن.  
بَر سَري: بعلاوه.  
دَلق: جامه ژنده.  
آن كس كه گرفتار وسوسه شيطان شود و از پيروي مردان حق به دور افتد، بود كه توبه كند و باز گردد. او همانند بازي است كه از ايوان شاه گريخت و يك چند در خانه نااهلان به سر برد و پشيمان گشت. امّا اگر كور دل باشد و سر نوشت شوم وي را نزد نااهلان برد از راه رستگاري به يك سو افتاده و از سوي ديگر نااهلان نيز كه او را از جنس خود نمي‌دانند به آزارش بر مي‌خيزند. و با وي در نمي‌آميزند، چنان كه سعدي گويد: «صد چندان كه دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت [است].» (گلستان، ص 140) و نگاه كنيد به: رساله لغت موران، فصل ششم، داستان «خور با خفاشان» و فصل هفتم داستان «هدهد و بومان».  
باز گويد من چه در خوردم به جُغد صد چنين ويران فدا كردم به جغد من نخواهم بود اينجا مي‌روم سوي شاهنشاه راجع مي‌شوم خويشتن مكشيد اي جغدان كه من نه مقيمم مي‌روم سوي وطن اين خراب، آباد در چشم شماست ور نه ما را ساعد شه ناز جاست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 230  
جغد گفتا باز حيلت مي‌كند تا ز خان و مان شما را بر كند خانه‌هاي ما بگيرد او به مكر بر كند ما را به سالوسي ز وكر مي‌نمايد سيري اين حيلت پرست و اللّه از جمله حريصان بتّر است او خورد از حرص طين را همچو دبس دنبه مسپاريد اي ياران به خرس لاف از شه مي‌زند وز دست شه تا بَرد او ما سَليمان را ز ره خود چه جنس شاه باشد مرغكي مشنوش گر عقل داري اندكي جنس شاه است او و يا جنس وزير هيچ باشد لايق گوزينه سير آن چه مي‌گويد ز مكر و فعل و فن هست سلطان با حشم جوياي من اينت ماليخولياي ناپذير اينت لاف خام و دام گول گير هر كه اين باور كند از ابلهي است مرغك لاغر چه در خورد شهي است كمترين جغد ار زند بر مغز او مر و را ياريگري از شاه كو ب 1148- 1134 در خورد: لايق، مناسب، كنايت از همنشين.  
ويران: خراب، و در اينجا استعارت از دنيا و زينتهاي آن است كه «وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.»\* (حديد، 20) فدا كردن: كنايت از واگذاردن.  
راجِع شدن: باز گشتن.  
مُقيم: ساكن، باشنده.  
سوي وطن رفتن: استعارت از سير الي اللَّه و باز گشت به حق.  
خراب: استعارت از دنيا. و خراب آباد نيز گفته‌اند:  
خود خراب آباد گيتي نيست جاي تو و ليك گنجها ننهند هرگز جز كه در جاي خراب (انوري) ساعِد: بازو.  
ناز جا: جاي نازيدن. چنين است در نسخه اساس، و در نسخه نيكلسون: باز جاي (جاي باز گشتن).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 231  
سالوسي: نيرنگ، تزوير.  
وَكر: لانه.  
حيلت پرست: مكار، حيله‌گر.  
طين: گل.  
دِبس: شيره.  
دنبه به خرس سپردن: نظير گوشت را به گربه سپردن، كنايت از خائني را امين شمردن.  
سَليم: ساده دل، نادان.  
سير لايق گوزينه بودن: گوزينه حلوايي است كه با گردوي كوفته سازند، و لوزينه را از آرد بادام و شكر آميخته با گلاب فراهم آورند و پيداست سير را كه بد بوست نتوان با لوزينه يا گوزينه آميخت. سير در لوزينه نهادن: با ظاهر نيك و درون بد كسي را فريفتن.  
هست مهر زمانه پر كينه سير دارد ميان لوزينه (سنايي) فعل و فن: كنايت از حيله‌گري و مكّاري.  
حَشَم: لشكر، اطرافيان.  
ماليخوليا: مالنخوليا. بيماري عصبي كه با اختلال قواي عضلاني و دماغي همراه است. و در اينجا كنايت از ياوه گويي و سخنان نادرست است.  
ناپذير: نپذيرفتني.  
گول گير: فريبنده‌ي احمق، احمق فريب.  
ياريگر: ياور، مددكار.  
مردم دنيا و فريفتگان شيطان دعوت حق را نمي‌پذيرند و اندرز و ارشاد مردان خدا را دام مكر به حساب گيرند. و هر چند آنان گويند ما را به دنياي شما نيازي نيست، گويند اين هم بازي ديگري است. او خواهد ما را از خانه و كاشانه بيرون سازد و خود در اين هم بازي ديگري است. او خواهد ما را از خانه و كاشانه بيرون سازد و خود در آن جا رخت اندازد، چنان كه با پيمبران پيشين چنين مي‌كردند. فرعون به پيروان خود مي‌گفت موسي ساحري است كه مي‌خواهد با افسون شما را از سرزمينتان بيرون كند. (شعراء، 35) قريش در پاسخ دعوت رسول خدا (ص) مي‌گفتند چرا خدا از ميان همه تو را بر گزيد و چرا از مكه يا طائف بزرگي را در خور اين رسالت نديد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 232  
(زخرف، 31)  
هر رسول شاه بايد جنس او آب و گل كو خالق افلاك كو  
مغز خر خورديم تا ما چون شما پشّه را داريم هم راز هما 2735- 2734/ 3 پيمبران مي‌گفتند از عذاب خدا بترسيد و با ما در ميفتيد و آنان مي‌گفتند، نشان آن كه خدا شما را قدرتي فزون‌تر از ما داده است، كو؟  
گفت باز ار يك پر من بشكند بيخِ جُغدستان شهنشه بر كند چغد چه بود خود اگر بازي مرا دل برنجاند كند با من جفا شه كند توده به هر شيب و فراز صد هزاران خرمن از سرهاي باز پاسبان من عنايات وي است هر كجا كه من روم شه در پي است در دل سلطان خيال من مقيم بي‌خيال من دل سلطان سقيم چون بپرّاند مرا شه در روش مي‌پرم بر اوج دل چون پرتوش همچو ماه و آفتابي مي‌پرم پرده‌هاي آسمانها مي‌درم روشنيِّ عقلها از فكرتم انفطار آسمان از فطرتم بازم و حيران شود در من هما جغد كه بود تا بداند سِرِّ ما؟ شه براي من ز زندان ياد كرد صد هزاران بسته را آزاد كرد يك دمم با جغدها دمساز كرد از دم من جغدها را باز كرد ب 1159- 1149 سَقيم: بيمار.  
رَوَش: حرف پيش از علامت اسم مصدر را به ضرورت و براي همسان بودن قافيه به فتحه بايد خواند.  
بر اوج دل پريدن: به منتهاي سير و سلوك رسيدن. اگر عنايت الهي يار شود، سالك رهوار شود.  
انفطار: شكافته شدن، آفريده شدن. و در آن تلميحي است به حديث «لَولاكَ لَما خَلَقتُ الأفلاكَ.» هما: مرغ افسانه‌اي كه گويند بر سر هر كس سايه افكند به پادشاهي مي‌رسد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 233  
آزاد كردن از زندان: تلميحي است به شفاعت رسول خدا (ص) از گناهكاران امّت در قيامت.  
مضمون اين بيتها بيان مقام اولياي خداست در پيشگاه حضرت حق، و نادانستن عامه مردم رتبت آنان را. كساني كه زر و زيور و ساز و برگ اين جهان را مايه بزرگي مي‌داند بر اولياي حق طعنه مي‌زنند. چون موسي (ع) فرعون را به بندگي خدا خواند، فرعون از در طعنه گفت: پس چرا دستبندهاي طلا بر او افكنده نيست. (زخرف، 53) آن بي‌خبران، نمي‌دانند خدا اين جهان را و هر چه در آن است به خاطر آنان آفريده است. اگر كوته فكري بديشان بي‌حرمتي كند، خدا خلقي را عذاب خواهد كرد، چنان كه قوم صالح و عاد و ثمود و قوم فرعون را. آفرينش اين جهان به خاطر خلقت انسان كامل است كه تجلّي آن در وجود رسول اكرم (ص) بود و اگر او به وجود نمي‌آمد خلقت جهان كمال نداشت. و نظير فرموده‌ي مولاناست آن چه ابن فارض سروده است:  
وَ لا فَلَكٌ إِلَّا وَ مِن نُورِ باطِنِي بِهِ مَلَكٌ يُهدِي الهُدَي بِمَشِيَّتِي  
وَ لا قَطرَ إلَّا حَلَّ مِن فَيضِ ظاهِرِي بِهِ قَطرَةٌ عَنهَا السَّحائِبُ سَحَّتَ  
وَ مِن مَطلَعِي النُّورُ البَسِيطُ كَلَمعَةٍ وَ مِن مَشرَعِي بَحرُ المُحِيطِ بِقَطرَةِ (ديوان ابن فارض، ص 89- 90)  
گر كند رَد از براي او كند ور قبول آرد هم او باشد سنَد  
بي‌از او ندهد كسي را حق نوال شمّه‌اي گفتم من از صاحب وصال 877- 876/ 5 انبيا به صورت همچون مردم‌اند و در حقيقت، غرض از آفرينش جهان. شفيع گناهكاران‌اند و مأمور هدايت و پرورش مردمان و هر چه از خدا خواهند به آنها مي‌دهد.  
اي خنك جغدي كه در پرواز من فهم كرد از نيك بختي راز من در من آويزيد تا نازان شويد گر چه جغدانيد شهبازان شويد آن كه باشد با چنان شاهي حبيب هر كجا افتد چرا باشد غريب هر كه باشد شاه دَردش را دوا گر چو ني نالد نباشد بي‌نوا مالكِ مُلكم نيم من طبل‌خوار طبل بازم مي‌زند شه از كنار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 234  
طبل باز من نداي ارجعي حق گواه من به رغم مُدّعي من نيم جنس شهنشه دور از او ليك دارم در تجلّي نور از او ب 1166- 1160 خُنُك: خوشا، خُرَّما.  
پرواز: كنايت از مرتبه سير الي اللَّه.  
شهباز: باز در خور شاه، و نيز باز بزرگ.  
بي‌نوا: مفلس، بي‌چيز. و در اين بيت مقصود بي‌بهره ماندن از فيض است.  
طبل خوار: پر خوار. (نگاه كنيد به: شرح بيت 403/ 2) طبل باز: طبلي كه براي پرواز مرغان مي‌زنند تا بپرند و باز از آنها شكار كنند.  
طبل باز تو هر آن جا كه به آواز آيد نَسرِ طائر كند از قلّه گردون پرواز (سلمان ساوجي) ارجعي: مأخوذ است از آيه «يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلي رَبِّكِ راضِيَةً:» اي جان آرام، به سوي پروردگار خود باز گرد، خشنود پسنديده.» (فجر، 27- 28) دور از او: حاشا، چه نسبت با او.  
پيمبران به منكران مي‌گفتند، سخن ما را فهم كنيد و پي ما را گيريد تا از حيواني بودن برهيد و به انسانيت رسيد. اگر ما به ظاهر مال و منال اين جهان را در دست نداريم، توانيم پاي بر طارم افلاك گذاريم كه: «رُبَّ أشعَتَ أغبَرَ ذِي طِمرَينِ لَو أقسَمَ عَلَي اللَّهِ لَأبَرَّهُ:» بسا ژوليده موي گرد آلود كه اگر به سوگند نام خدا را به زبان آرد خدا حاجت وي بر آرد.» اوليا منكران را گويند ما بنده شكم نيستيم ما را آورده‌اند تا شما را از دوزخ دنيا برهانيم و به بهشت رحمت خدا رسانيم. ما خداوندان نفس مطمئنّه‌ايم. او ما را به سوي خود مي‌خواند. مدعي گو قدر ما را نداند، ما آن چه داريم از خدا داريم امّا معاذ اللَّه كه خود را در كنار او به چيزي بشماريم.  
نيست جنسيّت ز روي شكل و ذات آب جنس خاك آمد در نبات باد جنس آتش آمد در قِوام طبع را جنس آمده است آخر مُدام جنس ما چون نيست جنس شاه ما ماي ما شد بهر ماي او فنا چون فنا شد ماي ما او ماند فرد پيش پاي اسب او گردم چو گرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 235  
خاك شد جان و نشانيهاي او هست بر خاكش نشان پاي او خاك پايش شو براي اين نشان تا شوي تاج سر گردن كشان ب 1172- 1167 جنسيّت: هم جنس بودن. جنس در اصطلاح منطقيان حقيقت مشترك ميان دو يا چند نوع است، چنان كه چون از آن حقيقت پرسند، يك پاسخ بتوان داد كه همگي را شامل شود.  
مثلا چون پرسند حقيقت انسان، اسب، شير، و كبوتر چيست؟ پاسخ حيوان است زيرا همه آن نوعها در اين حقيقت شريك‌اند.  
آب جنس خاك: در اينجا مقصودِ مولانا از جنسيّت، منطقي نيست بلكه خاصيّت مشترك است. ولي البته آب و خاك در جنسيّت بعيد با هم يكي هستند چنان كه اگر از حقيقت اين دو پرسند پاسخ توان داد كه جسم‌اند.  
نَبات: رستن، روييدن. و مقصود اين است كه آب در رويانيدن نبات، خاصيت خاك را دارد.  
باد جنس آتش ...: در اينجا نيز خاصيت مشترك مقصود است. آن چنان كه آتش هيزم را مي‌سوزاند باد نيز آتش را در اين خاصيت نيرو مي‌دهد. پس باد و آتش هر دو در سوزاندن جنسيت «خاصيت» مشترك دارند.  
قِوام: بر پا داشتن.  
مُدام: شراب، كه به ظاهر جنسي مخالف جنس آدمي است اما به خورنده نشاط مي‌دهد.  
شاه ما: مقصود وجود مطلق، و حضرت حق است جلّ و علا.  
ما: هستي.  
بهر ماي او فنا شدن: در او نيست گرديدن و به هستي رسيدن.  
من كسي در ناكسي در يافتم پس كسي در ناكسي در بافتم 1735/ 1 پيش پاي اسب گرديدن: به هستي او هست بودن. چون غبار كه از حركت سم اسب بر زمين پديد آيد.  
نشان پا: كنايت از اثر مؤثر.  
مضمون اين بيتها بيان مقام و قدرت اولياي حق تعالي است. اولياي حق را با حضرت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 236  
حق تعالي سنخيّت و جنسيّت نيست چه، او هست به ذات است و موجود به خود، و اينان ممكن و هستي‌شان بدو. اما چون هستي خود را در او فنا كرده‌اند، به هستي او پاينده‌اند و بحقيقت بايد گفت چون در او فاني شده‌اند، اويند و اثر قدرت او در آنان پيداست، حالي كه ديگران گر چه به ظاهر و جسم با اينان هم شكل‌اند، اما آن پايه را ندارد. اگر كسي خواهد به چنان مقام برسد بايد خود را در حق تعالي فنا كند.  
تا كه نفريبد شما را شكل من نُقلِ من نوشيد پيش از نَقلِ من اي بسا كس را كه صورت راه زد قصد صورت كرد و بر اللَّه زد آخر اين جان با بدن پيوسته است هيچ اين جان با بدن مانند هست تاب نور چشم با پيه است جفت نور دل در قطره خوني نهفت شادي اندر گُرد و غم در جگر عقل چون شمعي درون مغز سر اين تعلّقها نه بي‌كيف است و چون عقلها در دانش چوني زبون ب 1178- 1173 فريفتن شكل: فريب ظاهر خوردن. چنان كه مشركان مكه چون رسول (ص) را مي‌ديدند مي‌گفتند: «ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ: اين فرستاده را چه افتاده است كه مي‌خورد و در بازارها راه مي‌رود.» (فرقان، 7) نُقل نوشيدن: استعارت از بهره گرفتن از دانش. چنان كه امير مؤمنان (ع) مي‌فرمود: «أيُّهَا النَّاسُ سَلُونِي قَبلَ أَن تَفقِدُوني: مردم، از من بپرسيد پيش از آن كه مرا نيابيد.» (نهج البلاغه، خطبه 189) نَقل: مردن، از اين جهان رستن.  
راه زدن: فريفتن، به اشتباه انداختن، از راه بردن.  
بَر أَللّه زدن: كنايت از عاصي شدن به خدا، و خدا را به خشم آوردن.  
حق از آن پيوست با جسمي نهان تاش آزارند و بينند امتحان  
بي‌خبر كآزارِ اين آواز اوست آب اين خم متصل با آب جوست 2520- 2519/ 1 تاب نور چشم: چنان كه امير مؤمنان علي (ع) فرمايد: «اعجَبُوا لِهذَا الإنسانِ يَنظُرُ بِشَحمٍ وَ يَتَكَلَّمُ بِلَحمٍ وَ يَسمَعُ بِعَظمٍ وَ يَتَنَفَّسُ مِن خَرمٍ: از اين انسان شگفتي گيريد با پيه مي‌نگرد و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 237  
با گوشت سخن مي‌گويد و با استخوان مي‌شنود و از شكافي دم بر مي‌آرد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 8)  
نور را با پيه خود نسبت نبود نسبتش بخشيد خلّاق ودود  
آدم است از خاك كي ماند به خاك جِنّي است از نار بي‌هيچ اشتراك 2406- 2405/ 4 نهفت: نهفته، پنهان.  
گُرده: قلوه.  
غم در جگر: پزشكان قديم اندوه و غم را ناشي از بيماري جگر مي‌دانستند.  
پر از درد خواليگران را جگر پر از خون دو ديده پر از كينه سر (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) تَعَلُّق: بستگي.  
بي‌كيف و چون: كيف يكي از نه مقوله اعراض است. و در تعريف آن گفته‌اند هيأتي است كه مقتضي قسمت و نسبت نيست. «بي‌كيف و چون» در اين بيت، يعني حقيقت آن را درك نمي‌توان كرد.  
اين بيتها نيز در تأكيد مضمون بيتهاي پيش است و چنان كه عادت اوست مطلب را با مثالهايي بيان مي‌دارد: حالتها و خاصيتها را در اندامهاي گوناگون مي‌بينيم، اما از درك علت آن عاجزيم. چنان كه مي‌دانيم زنده جان دارد، اما آن چه از زنده مي‌بينيم تن است، و از آثاري كه جان در تن مي‌نهد هستي را در مي‌يابيم.  
تن ز جان و جان ز تن مستور نيست ليك كس را ديد جان دستور نيست 8/ 1 آثاري كه از جان در تن پديد مي‌گردد يا خاصيتهايي كه از اعضا ظاهر مي‌شود هر يك كيفيتي از آن خود دارد ليكن عقلهاي ما آن چگونگي را در نمي‌يابد.  
جان كُل با جان جزو آسيب كرد جان از او دُرّي ستد در جيب كرد همچو مريم جان از آن آسيب جيب حامله شد از مسيحِ دل فريب آن مسيحي نه كه بر خشك و تر است آن مسيحي كز مساحت برتر است پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنين جاني شود حامل جهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 238  
پس جهان زايد جهاني ديگري اين حَشَر را وانمايد محشري تا قيامت گر بگويم بِشمرم من ز شرح اين قيامت قاصرم ب 1184- 1179 جانِ كل: وجود كلي، كه هستيهاي جزئي همه از اوست، بلكه پرتوي از اوست.  
جانِ جزو: وجود جزئي، ممكن، مخلوق.  
آسيب كردن: مربوط گشتن. «گويي آن كه عجب زندگي بود كه آسيب به اجزاي او كرد و زنده گردانيدش.» (معارف بهاء ولد، ص 140، به نقل از لغت‌نامه فارسي) دُرّ: استعارت از بهره‌اي كه وجود جزئي از وجود كلي مي‌يابد.  
جَيب: گريبان. و در بيت مورد بحث به ضرورت بايد به كسر جيم تلفظ شود، چنان كه در فارسي تلفظ مي‌شود.  
آسيب جيب: كنايت از روحي كه به قدرت حق تعالي در مريم دميده شد و عيسي (ع) حامل گشت.  
بانگ حق اندر حجاب و بي‌حجاب آن دهد كو داد مريم را ز جيب 1934/ 1 «فرمان آمد جبرئيل را كه عطسه آدم (ع) كه پيش توست به گريبان مريم فرو دم.» (قصص الأنبياء، تقي زاده) بر خشك و تر بودن: اشارت است بدان چه بعضي در باب نامگذاري مسيح گفته‌اند كه چون در روي زمين راه مي‌رفت و زمين را مساحت مي‌كرد، مسيح ناميده شد.  
از مساحت برتر بودن: در قالب جسم در نيامدن، نامحدود بودن، و آن قدرت حق تعالي است كه پيمبران از آن قدرت بهره‌مندند.  
جان جان: در تعبير مولانا فراوان و به چند معني به كار رفته است، در اينجا مقصود هستي مطلق است.  
زور جان كوه كَن شَقِّ حجر زور جانِ جان در انشَقَّ القَمَر. 1478/ 1 جان: هستيهاي جزئي.  
حامل بودن جهان: استعارت از تأثيري است كه هر يك از وجودهاي جزئي پس از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 239  
اتصال با روح كلّي در طبيعت مي‌نهند.  
حشر: جمع گروه.  
وانمودن: نشان دادن.  
مَحشر: محل گرد آمدن، و نيز روز قيامت.  
شرح اين قيامت: يكي از معنيهاي قيامت ظهور انبيا و اولياست، چنان كه مولانا رسول (ص) را «صد قيامت» گويد.  
پس محمد صد قيامت بود نقد ز آن كه حل شد در فناي حلّ و عقد  
زاده ثاني است احمد در جهان صد قيامت بود او اندر عيان  
پس قيامت شو قيامت را ببين ديدن هر چيز را شرط است اين 756، 751، 750/ 6 وجود كلّي، يا وجود بحث بسيط كه در اين بيتها از آن به «جان جان» تعبير شده است در جان جزئي اثر كرد. از اين تأثير و تأثر كه آن را به دميدن روح در مريم و حامله شدن او به عيسي همانند كرده است، جهاني ديگر زاده شد و از اين جهان، جهان ديگر و اين فنا و بقا مستمر است.  
بس كساني كز جهان بگذاشته‌اند لا نيند و در صفات آغشته‌اند  
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پيش آن خور بي‌نشان  
گر ز قرآن نقل خواهي اي حَرون خوان جميعٌ هُم لَدَينا مُحضَرون 444- 442/ 4 و اين بقاي پس از فنا را عارفان «قيامت كبري» خوانند و بعضي الطامة الكبري را بدان تفسير كرده‌اند.  
اين سخنها خود به معني يا ربي است حرفها دام دم شيرين لبي است چون كند تقصير؟ پس چون تن زند چون كه لبَّيكش به يا رب مي‌رسد هست لبّيكي كه نتواني شنيد ليك سر تا پاي بتواني چشيد ب 1187- 1185 يا رب: كنايت از خدا را خواندن و بدو استغاثت كردن.  
دام دم: ظاهراً معني مأخوذ است از آيه «وَ قالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ: و گفت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 240  
پروردگارتان بخوانيد مرا تا بپذيرم شما را.» (غافر، 60) چون: چرا، براي چه.  
تن زدن: كنايت از خاموش بودن.  
در بيتهاي پيش گفت سراسر جهان فنا و بقاست. سپس افزود كه در شرح اين حقيقت ناتوانم. حال گويد از خدا بايد خواست تا نوري در دل بتابد و با روشني آن حقيقت آشكار شود. او فرموده است «مرا بخوانيد تا بپذيرم»، پس چرا خاموش بايد بود. و در پايان بدين نكته اشارت مي‌كند كه دريافتن آن حقيقت از راه قيل و قال نيست بلكه از راه ذوق و حال است.

**كلوخ انداختن تشنه از سر ديوار در جوي آب‌**

كلوخ انداختن تشنه از سر ديوار در جوي آب  
بر لب جو بود ديواري بلند بر سَر ديوار تشنه دردمند مانعش از آب آن ديوار بود از پي آب او چو ماهي زار بود ناگهان انداخت او خشتي در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب چون خطاب يارِ شيرينِ لذيذ مست كرد آن بانگ آبش چون نبيذ از صفاي بانگ آب آن ممتحَن گشت خشت انداز از آن جا خشت كن آب مي‌زد بانگ يعني هي تو را فايده چه زين زدن خشتي مرا تشنه گفت آبا! مرا دو فايده است من از اين صنعت ندارم هيچ دست فايده اوّل سماع بانگ آب كو بود مر تشنگان را چون رباب بانگ او چون بانگ اسرافيل شد مرده را زين زندگي تحويل شد يا چو بانگ رعد ايّام بهار باغ مي‌يابد از او چندين نگار يا چو بر درويش ايّام زكات يا چو بر محبوس پيغام نجات چون دمِ رحمان بود كآن از يمن مي‌رسد سوي محمّد بي‌دهن يا چو بوي احمد مُرسل بود كآن به عاصي در شفاعت مي‌رسد يا چو بوي يوسف خوب لطيف مي‌زند بر جان يعقوب نحيف فايده ديگر كه هر خشتي كزين بر كَنم آيم سوي ماء مَعين كز كميِ خشت، ديوار بلند پست‌تر گردد به هر دفعه كه كَند پستي ديوار قُربي مي‌شود فصل او درمان وصلي مي‌بود ب 1204- 1188 نَبيذ: شرابي كه از خرما سازند، و به معني مطلق شراب مست كننده نيز به كار رفته است.  
نبيذ تلخ چه انگوري و چه مويزي سپيد سيم چه با سكه و چه بي‌سكه (منوچهري)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 242  
مُمتحن: آزرده.  
خشت انداز و خشت كن: هر دو صفت كسي است كه بر بالاي ديوار بوده است.  
دست داشتن از چيزي: باز ايستادن.  
سَماع: شنيدن.  
رُباب: از آلات موسيقي همانند تنبور. به شكلهاي گوناگون (مثلث يا مربع شكل با تارهايي از هفت تا دوازده با دسته‌اي كوتاه و آن را با دست يا با مضراب مي‌نواخته‌اند. (قاموس الموسيقي العربية، ص 82) بانگ اسرافيل: بانگي كه اسرافيل در صور دمد تا مردگان زنده شوند. و اين بانگ دوم است. در بانگ اول زندگان بميرند.  
همچو اسرافيل كآوازش به فن مردگان را جان در آرد در بدن 1916/ 1 تَحويل: گرديدن، انتقال يافتن.  
رَعد: تندر.  
نگار: نقش، زيبايي.  
ايّامِ زَكات: روزهايي است كه در آن روز مالداران كه مال آنان به حدّ نصاب زكات رسيده، زكات آن را به مستحقان بپردازند. زكات گندم، جو، و خرما معمولًا در پاييز كه محصول به دست آيد پرداخته مي‌شود، و زكات نقدينه را پس از پايان سال، و زكات عيد فطر را در نخستين روز ماه شوال دهند.  
محبوس: زنداني.  
دَم رحمان از يمن: اشارت است به حديثي كه از رسول (ص) نقل كرده‌اند كه «إنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن جانبِ اليَمَن.» (احاديث مثنوي، ص 73، از احياء علوم الدين) «أجِدُ نَفَسَ رَبِّكُم مِن قِبَلِ اليَمَن.» (سفينة البحار، ج 2، ص 735؛ ج 1، ص 53) و اين حديث را در باره اويس قرني كه از مردم يمن است آورده‌اند. اين حديث از زمره برخي حديثهاست كه يمانيان براي مفاخره با قيسيان بدان استشهاد كرده‌اند. چه، يمانيان كه سپس انصار لقب گرفتند پس از جنگهاي عراق و روي كار آمدن معاويه و امويان مقهور گرديدند، و قيسيان به تحقير آنان پرداختند. در اين دوره حديثهايي مي‌بينيم كه برخي در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 243  
ستايش قيسيان است و برخي در ستايش يمانيان. اويس قرني از زمره تابعين و از بزرگان آنان است و زندگاني او به درستي روشن نيست.  
بوي احمد مرسل: كنايت از شفاعت آن حضرت براي گناهكاران.  
گفت پيغمبر كه روز رستخيز كي گذارم مجرمان را اشك ريز  
من شفيع عاصيان باشم به جان تا رهانمشان از شكنجه گران  
عاصيان و اهل كباير را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد 1785- 1783/ 3 بوي يوسف: مأخوذ است از آيه «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لا أَنْ تُفَنِّدُونِ: همانا من يوسف را مي‌يابم اگر كم خردم خوانيد.» (يوسف، 94) نَحيف: زار، لاغر.  
مَعين: روان، جاري.  
كمي خشت: كاسته شدن.  
كَند: كندم. (حذف ضمير فاعلي) قُرب: نزديكي.  
فَصل: جدايي، و مقصود شكافتن ديوار است.  
وَصل: رسيدن، و در اينجا رسيدن به آب مقصود است.  
كنده شدن خشت و شنيدن بانگ آب رمز جدايي از جسم و اتصال به حق است.  
روح انساني پيوسته در كوشش است تا به جهاني كه در آن بود برسد، اما تن براي او حجابي يا ديواري است. عارف بايد با تحمل رياضت اين حجاب را بر دارد.  
حجاب چهره جان مي‌شود غبار تنم خوشا دمي كه از آن چهره پرده بر فكنم (حافظ) و با هر رياضتي گوشه‌اي از اين ديوار ويران شود و با هر ويراني روزنه‌اي براي شنيدن بانگ حق پديد گردد تا آن جا كه تن بكلّي ويران شود و حجابي ميان بنده و حق تعالي نماند.  
سجده آمد كندنِ خشت لَزِب موجب قُربي كه وَ اسجُد وَ اقتَرب تا كه اين ديوار عالي گردن است مانع اين سَر فرود آوردن است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 244  
سجده نتوان كرد بر آب حيات تا نيابم زين تن خاكي نجات بر سر ديوار هر كو تشنه‌تر زودتر بر مي‌كَند خشت و مَدَر هر كه عاشق‌تر بود بر بانگ آب او كلوخ زفت‌تر كند از حجاب او ز بانگ آب پُر مَي تا عُنُق نشنود بيگانه جز بانگ بلق ب 1210- 1205 لَزِب: چسبنده، سخت.  
قُرب: نزديكي.  
وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ: سجده كن و نزديك شو (علق، 19).  
عالي گردن: (صفت مركب) بلند.  
سجده كردن: كنايت از نزديك شدن.  
آبِ حيات: كنايت از زندگي جاودان.  
مَدَر: كلوخ، گلهاي زبر به هم چسبيده كه در آن سنگي نباشد.  
زَفت: ستبر، درشت.  
حجاب: مانع.  
مي: استعاره از ذوق و شوق رسيدن به آب.  
عُنُق: گردن.  
بُلُق: (اسم صوت) بانگ آب، چون سنگي يا كلوخي در آن افكنند.  
سجده كردن به درگاه پروردگار نشانه فروتني است و خود را خوار نماياندن. خودي و خود بيني مانعي است كه آدمي را از خضوع به درگاه حضرت حق باز مي‌دارد. هر اندازه كه انسان بكوشد و اين مانع را پست‌تر كند و تن خاكي را ناديده‌تر بگيرد به خدا نزديك خواهد شد. در اين تكاپو هر كه به خدا عاشق‌تر است، تن و متعلّقات تن نزد او بي‌ارزش‌تر است و آن را كه چنين حالت بود در مقام شوق است كه شوق از جاي برخاستن دل بود به ديدار محبوب. قشيري گويد: «هم از وي (استاد ابو علي) شنيدم كه گفت از علامت شوق آرزوي مرگ بود بر بساط عافيت.» (ترجمه رساله قشيريه، ص 578)  
اي خنك آن را كه او ايّام پيش مُغتنم دارد گزارد وام خويش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 245  
اندر آن ايّام كِش قدرت بود صحَّت و زورِ دل و قوّت بود و آن جواني همچو باغ سبز و تر مي‌رساند بي‌دريغي بار و بَر چشمه‌هاي قوَّت و شهوت روان سبز مي‌گردد زمين تن بد آن خانه معمور و سقفش بس بلند معتدل اركان و بي‌تخليط و بند پيش از آن كايّام پيري در رسد گردنت بندد به حَبلٍ مِن مَسَد خاك شوره گردد و ريزان و سست هرگز از شوره نبات خوش نرست آب زور و آب شهوت منقطع او ز خويش و ديگران نامُنتفع ابروان چون پالدُم زير آمده چشم را نَم آمده تاري شده از تشنّج رو چو پُشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها ز كار روز بي‌گه لاشه لنگ و ره دراز كارگه ويران عمل رفته ز ساز بيخهاي خوي بَد مُحكم شده قوّت بر كندن آن كم شده ب 1222- 1211 خُنُك: خوشا.  
ايّام: جمع يوم: روز. ايّام پيش: روزهاي پيش از مردن، روزهاي جواني.  
گزاردن: ادا كردن، دادن. وام گزاردن: در سخنان امير المؤمنين (ع) آمده است: «حال كه سالم و تندرستيد نه بيمار، و در گشايش هستيد نه به تنگي دچار، در گشودن گردنهاي خود بكوشيد، پيش از آن كه، آن چه در گرو است بگيرند و از شما توبه نپذيرند.» (نهج البلاغه، خطبه 183) و نيز فرمايد: «با كرده‌هاي خود بر اجلهاتان سبقت بگيريد چه شما در گرو آنيد كه از پيش خريده‌ايد و پاداش آن را مي‌گيريد كه پيشا پيش فرستاده‌ايد.» (نهج البلاغه، خطبه 190) رساندن: پختن، پروراندن.  
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشكم كه جز من مي‌رساند در سفال خشك ريحان را؟ (صائب) «30» مَعمور: آبادان.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(30) ياد آوري دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 246  
اركان: جمع ركن: پايه. معتدل اركان: استوار، بر پا.  
تخليط: در لغت آميختن است، و در اينجا مقصود مرمّت كردن است چنان كه ريخته‌هاي ديوار را با خشت و آجر پر كنند تا خانه سالم نموده باشد.  
بَند: بست، پايه، و جز آن، كه براي نگهداري خانه فرسوده در ديوار نهند.  
حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: ريسماني از ليف خرما. (مأخوذ از آيه 5 سوره مسد) نَبات: رستني.  
آب زور و آب شهوت: اضافه مشبه به به مشبه.  
مُنقَطع: بريده، از ميان رفته.  
پالدُم: پاردم، رانكي، دوال كه در عقب پالان است و بر دو كفل خر، اسب، يا قاطر افتد تا دم را نگه دارد و اين سو و آن سو نرود:  
پشت او خَم گشت همچون پشت خُم ابروان بر چشم همچون پالدم 2075/ 1 تنبيهي است غافلان را تا به هنگام پر تواني و داشتن نيروي جواني رو به خدا آورند و حق بندگي بگزارند. اگر آن گاه كه نفس سركش و در هيجان است و آتش شهوتش سوزان در رشته طاعتش كشانند و به آب شكيبايي خاموشش سازند، شايسته قرب رحمان‌اند و گر نه به هنگام پيري كه نيروها از دست شده و قوت و شهوتي نمانده و كاري از دست بر نمي‌آيد عبادت هنري نيست و خاصه كه مَعاذ اللَّه در جواني در غفلت به سر برد و خوي بد را از خود دور نكرده و عادت او شده باشد كه در چنين حالت از آن خويها باز گشتن سخت دشوار است جز كه خدا عنايت كند.  
بر طاعت در ايّام جواني تأكيد شده است. از جمله حديثي است از رسول (ص) كه خدا هفت تن را در سايه خود جاي مي‌دهد، روزي كه جز سايه او سايه‌اي نيست يكي از آنان جواني است كه در عبادت خدا پرورش يابد. (مسند احمد، ج 2، ص 439) و همين معني را شيخ بهايي به نظم آورده است:  
در جواني كن نثار دوست جان رَو عَوانٌ بَينَ ذلِك را بخوان پير چون گشتي گران جاني مكن گوسفند پير قرباني مكن (شيخ بهايي، نان و حلوا، ص 10)

**فرمودن والي آن مرد را كه اين خار بُن را كه نشانده‌اي بر سر راه بر كَن‌**

**اشاره**

فرمودن والي آن مرد را كه اين خار بُن را كه نشانده‌اي بر سر راه بر كَن  
همچو آن شخص درشت خوش سخن در ميان ره نشاند او خار بُن رهگذريانش ملامتگر شدند بس بگفتندش بِكَن اين را نكند هر دمي آن خار بن افزون شدي پاي خلق از زخم آن پُر خون شدي جامه‌هاي خلق بدريدي ز خار پاي درويشان بخَستي زار زار چون به جِدّ حاكم بدو گفت اين بكن گفت آري بر كَنم روزيش من مدّتي فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او مُحكم نهاد گفت روزي حاكمش اي وعده كژ پيش آ در كار ما وا پس مَغَژ گفت الأَيَّامُ يا عَم بَينَنَا گفت عَجِّل لا تُماطِل دَينَنَا ب 1230- 1223 دُرُشت: اين كلمه در مثنوي در معنيهاي چند به كار رفته است. در اين بيت با توجه به صفت بعد، گران، نامتجانس مناسب‌تر مي‌نمايد هر چند با معنيي كه در بيت 405 نوشته شد نيز مناسب است.  
غَژيدن: نشسته بر روي زمين خود را كشيدن، كند راه رفتن. واپس غَژيدن: كنايت از تعلّل كردن، امروز و فردا گفتن.  
الأَيّام ...: روزگار ميان ماست، هنوز وقت داريم.  
عَجِّل ...: شتاب كن، در پرداخت وام ما تأخير مكن.  
تو كه مي‌گويي كه فردا اين بدان كه به هر روزي كه مي‌آيد زمان آن درخت بَد جوانتر مي‌شود وين كَننده پير و مُضطَر مي‌شود خار بُن در قوّت و برخاستن خار كَن در پيري و در كاستن خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر خار كَن هر روز زار و خشك‌تر او جوانتر مي‌شود تو پير تر زود باش و روزگار خود مَبَر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 248  
خار بُن دان هر يكي خوي بدت بارها در پاي، خار آخر زدت بارها از خوي خود خَسته شدي حس نداري سخت بي‌حس آمدي ب 1237- 1231 فردا: اشارت است به واپس افكندن توبت از كارهاي زشت، چنان كه در فرموده‌ي علي (ع) است: «گناه را مقدم سازد و توبه را واپس اندازد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 150) برخاستن: بالا رفتن، رشد كردن.  
روزگار بردن: درنگ كردن.  
مده امانشان زين بيش و روزگار مبر كه اژدها شود ار روزگار يا بد مار (مسعودي رازي، تاريخ بيهقي، ص 594) حس نداشتن: آگاه نبودن. بعض صوفيان حقيقت تصوف را در نيك خويي مي‌دانند. «و كتاني (ره) گويد صوفيي خويِ نيكوست هر كه از تو به خوي نيكوتر از تو صوفي‌تر. و يحيي بن معاذ گفت: خوي بد معصيتي است كه با وي هيچ طاعت سود ندارد و خوي نيكو طاعتي است كه با وي هيچ معصيت زيان ندارد.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 5) اگر خوي بد در كسي پيدا شود با تعليم و رياضت آن را از ميان توان برد ليكن اگر روزگاران بگذرد و آن خوي در دل راسخ شود و ريشه دواند علاج پذير نباشد. فردا گفتن و كار امروز را واپس افكندن شرط تصوف نيست چه، صوفي ابن الوقت است.  
صوفي ابن الوقت باشد اي رفيق نيست فردا گفتن از شرطِ طريق 133/ 1  
مگو نام فردا اگر صوفيي همين دم يكي شو اگر هم دمي (ديوان كبير، ب 33474)  
گر ز خسته گشتنِ ديگر كسان كه ز خُلقِ زشت تو هست آن رسان غافلي، باري ز زخم خود نه‌اي تو عذاب خويش و هر بيگانه‌اي يا تبر برگير و مردانه بزن تو علي‌وار اين در خيبر بكن يا به گُلبن وصل كُن اين خار را وصل كن با نار، نور يار را تا كه نور او كُشَد نارِ تو را وصل او گلشن كند خار تو را تو مثال دوزخي او مؤمن است كُشتن آتش به مؤمن ممكن است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 249  
مصطفي فرمود از گفت جحيم كو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بيم گويدش بگذر ز من اي شاه زود هين كه نورت سوز نارم را ربود ب 1245- 1238 خسته گشتن: آسيب ديدن.  
رَسان: (صفت فاعلي در معني مفعولي) رسيده.  
درِ خيبر: استعارت از خوي بد. خيبر نام ناحيتي است در 180 كيلو متري مدينه بر سر راه شام. در آن جا قلعه‌هايي بود كه يهوديان در آن جاي داشتند و زمينهاي آن ناحيت را زراعت مي‌كردند. در سال هفتم هجري بر اثر خيانتي كه از آنان ديده شد رسول (ص) لشكر بدان جا برد و امير مؤمنان (ع) در آن لشكركشي قلعه خيبر را فتح كرد. (خيبر:  
واژه‌اي عبري و به معني قلعه است.) گُلبن: استعارت از مرشد و راهنماي كامل.  
جحيم: دوزخ.  
نورت نارم را ربود: مأخوذ است از حديث «تَقُولُ النَّارُ لِلمُؤمِنِ جُز يا مُؤمنُ فَقَد أَطفَأَ نُورُكَ لَهَبِي.» (احاديث مثنوي، ص 52). و در بحار از لعلي بن منبّه، از رسول خدا (مرفوعاً) همين روايت آمده است. (بحار الانوار، ج 8، ص 249) گاه خوي بد در آدمي چنان ريشه دواند كه خود از بدي خوي خويش بي‌خبر ماند.  
ديگران از او آسيب بينند و او آگاه نه. ليكن اگر در كار خود آگاه باشد و تأمل كند، تواند شد كه بر بدي خوي خويش واقف گردد. در اين صورت علاج آن از دو راه ممكن است، يكي به طريق رياضت و به گفته غزالي، آن اين است كه «هر چه آن خلق وي را مي‌فرمايد وي خلاف آن همي‌كند كه شهوت را جز مخالفت نشكند و هر چيزي را ضد وي بشكند.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 11) يا آن كه صاحب نفسي دست او را گيرد تا از بركت تعليم وي آن خوي بد از وي برود.  
پس هلاك نار نور مؤمن است ز آن كه بي‌ضِد دفع ضِد لا يُمكِن است نار ضدّ نور باشد روز عدل كآن ز قهر انگيخته شد اين ز فضل گر همي‌خواهي تو دفع شَرِّ نار آب رحمت بر دل آتش گمار چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حيوان روح پاك مُحسن است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 250  
بس «31» گريزان است نفس تو از او ز آن كه تو از آتشي او آب خو ز آب آتش ز آن گريزان مي‌شود كآتشش از آب ويران مي‌شود حسّ و فكر تو همه از آتش است حسّ شيخ و فكر او نور خوش است آب نور او چو بر آتش چكد چك چك از آتش بر آيد بر جهد چون كند چك چك تو گويَش مرگ و درد تا شود اين دوزخ نفس تو سرد «32»  
بعد از آن چيزي كه كاري بر دهد لاله و نسرين و سيسَنبر دهد ب 1255- 1246 هلاك: تباهي، نابودي، كنايت از خاموش ساختن. هلاك نار: اشارت است به حديثي كه ذيل بيت 1245 گذشت.  
لا يُمكِن: (جمله فعليه) نشدني.  
روز عدل: قيامت.  
قهر و فضل: قهاريت مظهر عدل خداست و فضل مظهر بخشش او. بدين جهت در دعا مي‌خوانيم «الهِي عامِلنا بِفَضلِكَ وَ لا تُعامِلنا بِعَدْلِكَ» مُحسن: نيكو كار.  
ويران شدن: كنايت از خاموش شدن.  
چِك چِك: (اسم صوت) آوازي كه از آتش بر آيد هنگام ريختن آب بر آن.  
سِيسَنبَر: سوسنبر، سبزي باشد ميان نعنا و پونه (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي). نعناع طبي (فرهنگ معين).  
آتش دوزخ از قهر خداست و آن كه خواهد اين آتش را خاموش سازد بايد اشك ندامت ريزد كه رسول (ص) فرمود: «آتش دوزخ حرام است بر ديده‌اي كه از ترس خدا اشك ريزد يا بر ديده‌اي كه به شب در راه خدا بيدار ماند.» (مسند احمد، ج 4، ص 134- 135) و آن كه از خدا بترسد و او را چنان كه شايسته اوست پرستش كند محسن اوست، چنان كه رسول (ص) فرموده است: « (الإِحسان) أن تَعبُد اللَّه كَأنَّكَ تراه.» (همان، ص 129) و اگر خواهي آتش نفس خود خاموش سازي بايد به ذيل شيخ دست زني و از  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(31) در نسخه اساس، كلمه «ز ان» بالاي كلمه «بس» نوشته شده است.  
(32) در حاشيه نسخه اساس:  
تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 251  
رياضتي كه بر تن تو نهد نهراسي، و اگر نفس تو بر تو بشورد او را زجر كني و به فرمان شيخ در آري تا با نور او نار شهوت و هوست را خاموش سازي.  
باز پهنا مي‌رويم از راه راست باز گرد اي خواجه راه ما كجاست؟ اندر آن تقرير بوديم اي حسود كه خرت لنگ است و منزل دور، زود سال بي‌گه گشت وقت كشت ني جز سيه رويي و فعل زشت ني كرم در بيخ درخت تن فتاد بايدش بر كند و در آتش نهاد هين و هين اي راه رو بي‌گاه شد آفتاب عمر سوي چاه شد اين دو روزك را كه زورت هست زود پير افشاني بكن از راه جود اين قدر تخمي كه ماندستت بباز تا برويد زين دو دَم عمر دراز تا نمرده است اين چراغ با گُهر هين فتيلش ساز و روغن زودتر

**آفت تأخير خيرات به فردا**

[آفت تأخير خيرات به فردا]  
هين مگو فردا كه فرداها گذشت تا بكلّي نگذرد ايّام كشت ب 1264- 1256 پهنا رفتن: كنايت از دور شدن از مقصد. چه، آن كه خواهد زودتر به منزل رسد بايد راه راست را پيش گيرد و آن كه به پهنا رود از مقصد دور مي‌افتد. و مقصود اين است كه از آن چه در پي بيان آن بوديم باز مانديم و به مطلب ديگري پرداختيم.  
اي حسود: مولانا در خلال مثنوي فراوان به تعريض و تصريح از حسودان گله كرده است و پيداست كه مخاطب او كساني هستند كه بر عارفان حقيقي رشك مي‌برند، و اقبال مردم به آنان موجب حسدشان مي‌شود.  
زود: اسم است به معني فعل.  
سال بي‌گه شدن: عمر به پايان رسيدن.  
وقت كشت نبودن: استعارت از مجال توبه و عبادت تنگ گرديدن.  
كرم در بيخ درخت تن فتادن: استعارت از هوا و هوس غلبه كردن.  
در آتش نهادن: استعارت از رياضت كشيدن و به عبادت پرداختن.  
پير افشاني كردن: نظير آن چه حافظ سروده است:  
اي دل شباب رفت و نچيدي گلي ز عمر پيرانه سر بكن هنري ننگ و نام را (ديوان حافظ)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 252  
مردن: خاموش شدن، به پايان رسيدن.  
چراغ با گهر: استعارت از عمر.  
فتيله و روغن ساختن: كنايت از مهيّا شدن براي عبادت و امروز و فردا نكردن.  
مضمون اين بيتها متأثر از سخنان علي (ع) است كه: «هم اكنون بندگان خدا كه طناب مرگ بر گلو سخت نيست، روان آزاد است و وقت ارشاد باقي است، تن‌ها در آسايش است و هنگام گرد آمدن و كوشش، و اندك زماني داريد از ماندن و مجالي براي اراده كردن و فرصت براي توبت و فراخي براي عرض حاجت. بكوشيد پيش از تنگي و در سختي به سر بردن و بيم داشتن و مردن.» (نهج البلاغه، خطبه 83)  
پند من بشنو كه تن بند قوي است كهنه بيرون كُن گرت ميل نوي است لب ببند و كفِّ پُر زَر بر گُشا بُخل تن بگذار و پيش آور سخا ترك شهوتها و لذّتها سخاست هر كه در شهوت فرو شُد بر نخاست اين سخا شاخي است از سرو بهشت واي او كز كف چنين شاخي بهشت عُروة الوثقي است اين ترك هوا بر كشد اين شاخ جان را بر سما تا برد شاخ سخا اي خوب كيش مر تو را بالا كشان تا اصل خويش يوسف حُسني و اين عالم چو چاه وين رسن صبر است بر أمر اله يوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بي‌گه شده است حَمدُ لِلَّه كين رسن آويختند فضل و رحمت را به هم آميختند تا ببيني عالم جان جديد عالم بس آشكار ناپديد ب 1274- 1265 كُهنَه بيرون كردن: استعارت از جسم و پرورش آن را واگذاشتن.  
نُوي: استعارت از عالم تجرّد و پيوستن به حق.  
كف پُر زَر گشودن: استعارت از ترك لذتهاي جسماني كردن و خود را در حق فنا كردن.  
بخل تن: كنايت از تن را دوست داشتن، به تن علاقه‌مند بودن.  
اين سخا شاخي است: مأخوذ است از حديثي كه در احاديث مثنوي (ص 53) آمده است و خلاصه آن اينكه فراخ دستي درختي است از درختهاي بهشت و شاخهاي آن به دنيا سرازير است هر كه شاخي را بگيرد او را به بهشت برد و بخل شاخي است از درخت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 253  
دوزخ كه شاخهاي آن بدين جهان سرازير است هر كه شاخي را بگيرد او را به دوزخ برد.  
و به همين مضمون روايتي از امام هشتم (ع) در بحار الانوار آمده است. (سفينة البحار، ج 1، ص 607) عروة الوثقي: دستاويز استوار. مأخوذ است از آيه «فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقي.» (بقره، 256) و به احتمال قوي نظر مولانا به اين آيه است: «وَ مَنْ يُسْلِمْ وَجْهَهُ إِلَي اللَّهِ وَ هُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقي.» (لقمان، 22):  
چشمه آن آب رحمت مؤمن است آب حيوان روح پاك محسن است 1253/ 2 سما: آسمان.  
بالا كشان: قيد بردن.  
رَسَن: ريسمان. و در آن تلميحي است به ريسماني كه كاروانيان براي بالا آوردن آب در چاه انداختند و يوسف بدان ريسمان از چاه به در آمد.  
عالم جان: عالم روح، جهاني كه به ماديات تعلّقي ندارد.  
دل بستگي به دنيا و پرداختن به تن آدمي را چنان كند كه گويي در چاهي محصور است و گذشتن از دنيا و پرداختن به روح وسيلتي است براي نجات يافتن از اين چاه. رسن رحمت الهي براي نجات طالبان آويخته است و آن رسن صبر است بر سختيهاي جهان در اطاعت از امر به خدا كه: «وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاةِ وَ إِنَّها لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَي الْخاشِعِينَ.» (بقره، 45) غزالي گويد: «بدان كه صبر خاصّه آدمي است كه بهايم را صبر نيست كه بس ناقص‌اند و ملايكه را به صبر حاجت نيست كه بس كامل‌اند و از شهوت فارغ. پس بهيمه مسخّر به شهوت است و بس، در وي هيچ متقاضي نيست جز شهوت؛ و ملايكه به عشق حضرت الهيّت مستغرق‌اند، ايشان را از آن هيچ مانع نيست تا در دفع آن مانع صبر كنند.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 344- 345)  
اين جهانِ نيست چون هستان شده و آن جهانِ هست بس پنهان شده خاك بر باد است و بازي مي‌كند كژنمايي پَرده سازي مي‌كند اينكه بر كار است بي‌كار است و پوست و آن كه پنهان است مغز و اصل اوست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 254  
خاك همچون آلتي در دستِ باد باد را دان عالي و عالي نژاد چشم خاكي را به خاك افتد نظر باد بين چشمي بود نوعي دگر اسب داند اسب را كو هست يار هم سواري داند احوال سوار چشمِ حسّ اسب است و نور حق سوار بي‌سواره اسب خود نايد به كار پس ادب كن اسب را از خوي بد ور نه پيش شاه باشد اسب رد چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم او بي‌چشم شه مُضطَر بود چشمِ اسبان جز گياه و جز چَرا هر كجا خواني بگويد ني! چرا؟ ب 1284- 1275 جهان نيست: عالم ماده، جهان فاني، دنيا.  
هستان: اين كلمه در مثنوي و ديوان شمس جمع «هست» به معني «موجود زنده» آمده است.  
كاشكي هستي زباني داشتي تا ز هستان پرده‌ها برداشتي 4725/ 3 و در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي، «هستان» به همين معني آمده ليكن بعيد نيست كه به معني جنس «هست» باشد، نه جمع.  
خاك: استعارت است از جسم.  
باد: استعارت است از روح.  
نقش چون كف كي بجنبد بي‌ز موج خاك بي‌بادي كجا آيد بر اوج  
چون غبار نقش ديدي باد بين كف چو ديدي قلزم ايجاد بين 1460- 1459/ 6 اينكه بر كار است: اندام و جسم.  
آن كه پنهان است: روح.  
چشم اسب ...: استعارت از چشمهاي حسي كه نور آنها از افاضه نور حق است. چنان كه اگر سواري اسب را رهبر نباشد آن اسب در بي‌راهه خواهد افتاد و بود كه تباه شود. اگر نور الهي راهنماي آدميان نباشد گمراه شوند كه «مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ يُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِداً.» (كهف، 17)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 255  
در اين بيتها اشارتي است به تأثير قدرت پروردگار در جهان ماده و عالم ظاهر، و اينكه هر چه در عالم است خداست و همه چيز به اراده او بر كار و در حركت است اما ديده ظاهري مُحرِّك اصلي را نمي‌بيند. آن گاه چنان كه عادت اوست اين معني دقيق را با آوردن مثالهايي روشن مي‌سازد. چشم در بيابان غباري مي‌بيند كه بر هوا بر شده است و پندارد آن بر شدن از خاك است، اما آن چه حقيقت است اينكه حركت خاك از باد است.  
خاك براي چشمهاي ظاهر بين آشكار است و باد و حركت او را چشمهاي واقع بين تواند ديد. چنين است حالت سوار و اسب نسبت به سوار و اسب ديگر. اسب چون قُوّه تعقل ندارد از شناخت سوار عاجز است و تنها هم نوع خود را تواند ديد. امّا سوار هم سوار را تواند شناخت و هم اسب را. جسم نسبت به روح چون اسب نسبت به سوار است. جسم توجه به خوراك و پوشاك و مسكن دارد، پس پيوسته بايد در تأديب آن كوشيد و اگر تمام توجه تو به جسم باشد و روح را نپروراني يافتن قبولي درگاه حضرت حق را نتواني.  
نور حق بر نور حس راكب شود آن گهي جان سوي حق راغب شود اسب بي‌راكب چه داند رسم راه شاه بايد تا بداند شاه راه سوي حسّي رو كه نورش راكب است حس را آن نور نيكو صاحب است نورِ حس را نورِ حق تزيين بود معني نور علي نور اين بود نور حسّي مي‌كشد سوي ثَري نورِ حقّش مي‌برد سوي عُلي ز آن كه محسوسات دونتر عالمي است نورِ حق دريا و حس چون شبنمي است ليك پيدا نيست آن راكب بر او جز به آثار و به گفتار نكو نور حسّي كو غليظ است و گران هست پنهان در سواد ديده‌گان چون كه نور حس نمي‌بيني ز چشم چون ببيني نور آن ديني ز چشم؟ نور حس با اين غليظي مُختفي است چون خفي نبود ضيائي كآن صفي است؟ ب 1294- 1285 نور حق: استعارت از هدايت پروردگار و افاضه‌اي كه به بنده كند آن گاه كه جوياي هدايت شود.  
نور حِس: عقلهاي جزئي كه تنها از راه حواس پنجگانه در پي كشف حقيقت است.  
راغب: مايل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 256  
اسب: استعارت از جسم مادي.  
اسب بي‌راكب: استعارت از كسي كه بدون داشتن راهنما طالب سلوك و رسيدن به حق است.  
شاه: استعارت از ولي كامل.  
حسي كه نور راكب آن است: اولياي خدا كه به ظاهر چون ديگر مردم‌اند اما درونشان روشن به نور الهي است.  
تزيين شدن: آرايش كردن، به كمال رساندن.  
نور علي نور: نور حسي كه به نور الهي روشن‌تر شده، مأخوذ است از آيه «اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكاةٍ فِيها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِي زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ كَأَنَّها كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ يَكادُ زَيْتُها يُضِي‌ءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلي نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ وَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثالَ لِلنَّاسِ وَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْ‌ءٍ عَلِيمٌ: خدا نور آسمانها و زمين است. مثل نور او همانند چراغداني است، در آن چراغي. چراغ در آبگينه‌اي، آبگينه چون ستاره‌اي درخشان، مي‌فروزد از درخت مبارك زيتون كه نه شرقي و نه غربي است. روغنش روشني بخشد،- هر چند آتشي آن را نپسوده بود- روشني بر روشني. خدا بدان روشني هر كه را خواهد راه نمايد و براي مردمان مثلها زند و خدا به هر چيز داناست.» (نور، 35) ثَرَي: خاك، و تعبير به ثري از آن جهت كه عقل جزئي مقدمات استدلال را از محسوسات مي‌گيرد، و محسوسات در اين عالم‌اند.  
عُلي: بالايي، برتري. چه اين نور از طريق كشف و شهود به سالك مي‌رسد و آن از جانب حق تعالي است.  
دون‌تر: از آن جهت كه سير نزولي هم چون سير صعودي درجاتي دارد.  
ليك پيدا نيست: وَلِيِّ خدا در شكل و هيأت چون ديگر مردم است، تنها از گفتار و كردار است كه مردم آنان را توان شناخت و به بزرگي ايشان توان پي برد، اما شناخت حقيقي‌شان براي همگان مقدور نيست كه: «أولِيائي تَحتَ قِبابِي لا يَعرِفُهُم غَيري.» ديني: مرد حق، ولي خدا.  
مُختَفي: پنهان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 257  
ضياء: روشني.  
صَفي: گزيده.  
در اين بيتها چنان كه نوشتيم اشارت به اولياست كه ميان مردم‌اند و بركات حق تعالي به وسيله آنان به مردمان مي‌رسد، اما شناختشان از طريق حواس ظاهر مقدور نيست جز آن كه خدا ديده حقيقت بين به كسي ارزاني كند. اين حقيقت را نيز با آوردن مثالي روشن مي‌كند كه بينايي دو چشم براي همگان واضح است اما چگونگي ديد آن بر همگان روشن نيست. چشم جز اندك پيهي است، اين پيه خُرد چگونه جهاني بزرگ را تواند ديد، سرّ آن را نتوانيم دانست. نور مرد ديني نيز چنين است، آثار آن هويداست اما درك حقيقت آن جز براي خاصان ممكن نباشد.  
اين جهان چون خَس به دست بادِ غيب عاجزي، پيش گرفت و داد غيب گه بلندش مي‌كند گاهيش پست گه درستش مي‌كند گاهي شكست گه يمينش مي‌برد گاهي يسار گه گلستانش كند گاهيش خار دست پنهان و قلم بين خط گذار اسب در جولان و ناپيدا سوار تير پَرّان بين و ناپيدا كمان جانها پيدا و پنهان جان جان تير را مشكن كه اين تير شهي است نيست پر تاوي ز شصت آگهي است ما رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ گفت حق كار حق بر كارها دارد سَبَق خشم خود بشكن تو مشكن تير را چشم خشمت خون شمارد شير را بوسه دِه بر تير و پيش شاه بَر تيرِ خون آلود از خون تو تَر ب 1303- 1295 گرفت و داد: تصرّف، دگرگون كردن.  
يَمين: راست.  
يَسار: چپ.  
خط گذار: پديد آورنده خط. كنايت از متصرّف در كارها.  
تير: استعارت از مقدّرات الهي.  
پيدا بودن جان: ظاهر بودن تصرّفات جسمي از حركت و سكون.  
جان جان: قدرت لا يزال باري تعالي كه حركت همه موجودات از آن قدرت است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 258  
تير را شكستن: كنايت از ناخرسند بودن از قضاي الهي، و شكوه كردن از آن چه از او مي‌رسد.  
پرتاوي: پرتابي: تير پرتابي. در لغت‌نامه به نقل از صحاح الفرس آمده است: تير پرتابي، تيري كه آن را نيك دور توان انداخت. و در ذيل «تير پرتاب» از آنندراج آمده است:  
نوعي از تير كه بسيار دور مي‌رود اما به نشانه نمي‌رسد. پيداست كه اين معنيها را از همين كار بردها گرفته‌اند. ديگر مورد استعمال اين تركيب نشان مي‌دهد، تير پرتابي تيري است كه بي‌قصد و هدف به هوا افكنند يا آن كه به نشانه نخورد.  
به بال و پر مرو از ره كه تير پرتابي هوا گرفت زماني ولي به خاك نشست (حافظ)  
چه تير است آن كه هرگز يك خدنگم بر نشان نايد دعاي دردمندان تير پرتاب است پنداري (سالك يزدي، به نقل از آنندراج)  
كبوتر فلك از بيم تير پرتابي چو سايه آمد و بر خاك رهگذر افتاد (طالب آملي، به نقل از آنندراج) شصت: زهگير. حلقه‌اي انگشتانه مانند از چرم يا استخوان كه در انگشت ابهام (شصت) مي‌كردند تا از زه كمان به انگشت آسيب نرسد.  
ما رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ: مأخوذ است از آيه «فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي: شما آنان را نكشتيد بلكه خداشان كشت و چون تير افكندي تو نيفكندي كه خدا افكند.» (انفال، 17) چشم خشم: اضافه استعاري.  
شير را خون شمردن: استعارت از ناخشنود بودن بدان چه حق تعالي تقدير كرده و به ظاهر به زيان آدمي است.  
بوسه بر تير دادن: به قضاي حق راضي بودن.  
مضمون اين بيتها بيان آزمايشي است كه حق تعالي از بندگان مي‌كند. بنده برابر اراده حق از خود اختياري ندارد. و هنگام آزمايش وظيفه اوست كه تسليم شود: «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: همانا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 259  
شما را مي‌آزماييم به اندك ترس و گرسنگي، و كاهش مال و جان و ميوه‌ها و شكيبايان را مژده ده.» (بقره، 155) پس اگر به ظاهر رنجي به بنده رسد آن رنج را با رضا و تسليم بر خود هموار كند و بداند كه خير او در آن است.  
بچّه مي‌لرزد از آن نيش حجام مادر مشفق در آن دم شاد كام نيم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نيايد آن دهد تو قياس از خويش مي‌گيري و ليك دور دور افتاده‌اي بنگر تو نيك 246- 244/ 1  
آن چه پيدا عاجز و بسته و زبون و آن چه ناپيدا چنان تُند و حَرون ما شكاريم اين چنين دامي كه راست؟ گوي چوگانيم چوگاني كجاست؟ مي‌درد مي‌دوزد اين خَيّاط كو مي‌دمد مي‌سوزد اين نَفّاط كو ساعتي كافر كند صِدّيق را ساعتي زاهد كند زنديق را ز آن كه مُخلِص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام ز آن كه در راه است و ره زن بي‌حد است آن رهد كو در امان ايزد است آينه خالص نگشت او مُخلِص است مرغ را نگرفته است او مُقنِص است چون كه مُخلَص گشت مُخلِص باز رست در مقام امن رفت و بُرد دست هيچ آيينه دگر آهن نشد هيچ ناني گندم خرمن نشد هيچ انگوري دگر غوره نشد هيچ ميوه پخته با كوره نشد ب 1313- 1304 حَرُون: سركش. مولانا در پاره‌اي موارد آن را به همين معني به كار برده است:  
حبّذا اسبان رام پيش رو نه سپس رو نه حروني را گرو 1126/ 6 ليكن در بيت مورد بحث در معني متكبر مقتدر، و مانند آن ظهور بيشتر دارد چنان كه در اين بيت:  
باشد كه آن شاه حرون ز ان لطف از حدها برون منسوخ گرداند كنون آن رسم استغفار را (ديوان كبير، ب 291) چوگاني: كه چوگان بر گوري مي‌افكند، و در اينجا استعارت از قدرت باري تعالي است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 260  
عزّ اسمه. نَفّاط: نفت انداز. آن كه شيشه‌هاي مشتعل نفت را به سوي دشمن افكند.  
نفاط، برق روشن و تندرش طبل زن ديدم هزار خيل و نديدم چنين مهيب (رودكي، به نقل از فرهنگ معين) صِدّيق: در لغت راستگو، و در اصطلاح كسي است كه به درجه اعلاي ايمان رسيده باشد.  
زنديق: زنديك، مانوي (حاشيه برهان قاطع). ولي در تداول مسلمانان به معني بي‌دين و بي‌ايمان به كار رفته است.  
مُخلِص: بنده‌اي كه خدا را از روي راستي عبادت كند، امّا چنين كس چون هنوز خودي را همراه دارد محتمل است در دام شيطان افتد و چون خودي را سراسر رها كرد و در حق فاني شد «مُخلَص» شده است.  
مخلص در خطر: «المُخلِصُونَ عَلَي خَطَرٍ عَظِيم.» بعضي آن را حديث گرفته‌اند، ليكن گفتار مشايخ است. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 53 و مرصاد العباد، ص 580) مُقنِص: (اسم فاعل از اقناص) شكارچي.  
مُخلَص: اين واژه يك بار به صورت مفرد در سوره مريم (آيه 55) و هشت بار به صورت جمع در سوره‌هاي يوسف، حجر، صافات، و ص آمده و در ترجمه‌ها و تفسيرها «شايسته پاك»، «به كمال رسيده»، و مانند آن معني شده است. مُخلَص در اصطلاح عارفان كسي است كه خود را نبيند و همه چيز را از خدا بيند. بو بكر زقاق گفت: «نُقصانُ كُلِّ مُخلِصٍ فِي إخلاصِهِ رُؤيَةُ إخلاصِهِ فَإذا أرادَ اللَّهُ أن يَخلُصَ اخلاصَهُ أسقَطَ عن اخلاصِهِ رُؤيَتَهُ لِإخلاصِهِ فَيَكُونُ مُخلَصاً لا مُخلِصاً.» مي‌گويد اخلاص تو آن گه اخلاص باشد كه از ديدن تو پاك باشد و بداني كه آن اخلاص نه در دست توست و نه به قوت و داشت توست بلكه سري است رَبّاني و نهادي است سبحاني. كس را بر آن اطلاع نه و غيري را بر آن راه نه. (كشف الاسرار، ج 1، ص 328) دست بردن: پيش افتادن، فائق شدن، پيروز گشتن.  
هر چه هستي جان ما قربان توست دست بردي دست و بازويت درست 1360/ 1 با كوره: نوبر، نو آورده. ليكن در اين بيت «نارسيده» مناسب‌تر است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 261  
سالك تا در مرحله‌هاي سلوك است و به مقام وصول نرسيده، در مظان خطر است اما چون مرحله‌ها را پيمود و به حق رسيد و در حق فاني گرديد، ديگر خطري براي او نيست، چنان كه آهن چون جلا يافت و آيينه گرديد، ديگر آهن نشود و ميوه رسيده هرگز غوره نگردد.  
پخته گرد و از تغَيُّر دور شو رو چو بُرهانِ مُحقِّق نور شو چون ز خود رستي همه بُرهان شدي چون كه بنده نيست شد سلطان شدي «33»  
دل به دست او چو موم نرم رام مُهر او گه ننگ سازد گاه نام مُهر مومش حاكيِ انگشتري است باز آن نقش نگين حاكيِّ كيست؟ حاكي انديشه آن زرگر است سلسله هر حلقه اندر ديگر است اين صدا در كوه دلها بانگ كي است؟ گَه پُر است از بانگ اين كُه گَه تهي است هر كجا هست او حكيم است اوستاد بانگ او زين كوه دل خالي مباد هست كُه كآوا مُثَنّي مي‌كند هست كُه كآواز صد تا مي‌كند ب 1321- 1314 پخته گرديدن: كنايت از به كمال رسيدن در اثر تحمّل رياضت.  
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت باز گرد خانه همباز گشت 3060/ 1 آن كه به كمال رسيد، ديگر دستخوش هواهاي نفساني نخواهد شد.  
تَغَيُّر: دگرگوني، و در اينجا كنايت از دستخوش هواهاي نفس شدن است كه ناقصان بدان مبتلايند.  
برهان مُحَقِّق: دليل درست دارنده. دليل درست راست. و اشارت است به سيد برهان الدين محقّق ترمذي. وي در بلخ به حلقه مريدان بهاء الدين ولد، پدر مولانا، در آمد و پس از مهاجرت بهاء الدين به روم، برهان الدين نيز بدان جا رفت. اما يك سال پس از مرگ بهاء الدين به روم رسيد. سيد در آن جا مولانا را در رياضت و مجاهدت به كمال رساند.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(33) در حاشيه نسخه اساس:  
ور عيان خواهي صلاح الدين نمود ديده‌ها را كرد بينا و گشود   
فقر را از چشم و از سيماي او ديد هر چشمي كه دارد نور هو   
شيخ فعال است بي‌آلت چو حق با مريدان داده بي‌گفتي سَبَق   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 262  
(زندگاني مولانا جلال الدين، فروزانفر، ص 35- 37) برهان: دليل، حُجّت روشن. و در آن ايهامي است به برهان محقّق كه در بيت پيش نام او رفت.  
نيست شدن بنده: خود را رها كردن، خود را در حق فنا ساختن.  
مُهر: استعارت از رد و قبول شيخ.  
مُهر موم: در روزگاران گذشته كيسه‌هاي زر يا گوهر را دوخته، و بر سر آن پاره‌اي موم مي‌نهادند و بر آن مهري مي‌زدند تا دست نخورده بماند يا اگر بدان دستبردي زدند از مُهر شكسته معلوم شود كه كيسه دست خورده است.  
در اين بيتها دلها به كيسه تشبيه شده است كه دست ولي كامل (صلاح الدين زركوب) بر آنها مُهر مي‌نهد و نشانه ننگ يا نام، قلب يا زر تمام بر آنها مي‌گذارد. چه، ولي كامل بر دلها اشراف دارد و هر چه در آنها بگذرد مي‌داند. دل سالك كه مولانا از آن به موم مُهر شده تعبير مي‌كند آن تصرف را مي‌نماياند. چرا كه دل سالك آيينه‌اي است كه فكر شيخ در آن منعكس مي‌شود. پس آن تصرف، يا به تعبير مولانا نقش نگين، حاكي انديشه زرگر است. بعض شارحان زرگر را خدا تفسير كرده‌اند، ولي درست نمي‌نمايد چه، اولًا نسبت انديشه به حضرت حق تعبيري درست نيست. ديگر اينكه چنان كه استاد فقيد مرحوم فروزانفر نوشته‌اند زرگر در بيت زير:  
قابل اين گفته‌ها شو گوش‌وار تا كه از زر سازمت من گوشوار  
حلقه در گوشِ مه زرگر شوي تا به ماه و تا ثريا بر شوي 2913- 2912/ 1 محتملًا اشاره به صلاح الدين است.  
سلسله هر حلقه اندر ديگر است: اشارت است بدان كه هر يك از اوليا مقام و رتبت خود را از ولي پيشين مي‌گيرند.  
مُثَنَّي كردن: دو تا كردن، دو نمودن. اشارت است به رتبت اوليا و نسبت ايشان با قطب. گاه يكي از اينان از او تعليم مي‌پذيرد و خود عمل مي‌كند و گاه چنان به كمال مي‌رسد كه موجب ارشاد ديگران مي‌گردد.  
اين بيتها چنان كه ديديم وصفي اندك از كسي كه مولانا بدو ارادت مي‌ورزيد در بر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 263  
دارد، برهان الدين ترمذي. و به مناسبت اشارتي است كه سلسله اين بزرگان و اقطاب پيوسته است و آن چه مريدان از ارشاد و تعليم برخوردارند از قطب اعظم است و بانگ اوست كه در دلها پيچيده است و هر دل به مقدار ظرفيت خود آن را منعكس مي‌سازد.  
مي‌زهاند كوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمه آب زلال چون ز كُه آن لطف بيرون مي‌شود آبها در چشمه‌ها خون مي‌شود ز آن شهنشاه همايون نعل بود كه سراسر طور سينا لعل بود جان پذيرفت و خرد اجزاي كوه ما كم از سنگيم آخر اي گروه؟ نه ز جان يك چشمه جوشان مي‌شود نه بدن از سبزپوشان مي‌شود ني صداي بانگ مشتاقي در او ني صفاي جرعه ساقي در او كو حَمِيَّت تا ز تيشه وز كُلند اين چنين كُه را بكلّي بر كنند بو كه بر اجزاي او تابد مهي بو كه در وي تاب مه يابد رهي چون قيامت كوهها را بر كند بر سر ما سايه كي مي‌افكند «34» ب 1330- 1322 زهانيدن: برون آوردن.  
آواز و قال: استعارت از اثري كه تصرف قطب در دلها پديد مي‌آورد.  
چشمه آب زلال: استعارت از معارف و حكمتهاي الهي كه بر اثر تعليم ولي حق در دل متعلّم پديد مي‌گردد.  
بيرون شدن لطف: ظاهراً اشارت است به آيه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» ... (بقره، 74) كه چون نور هدايت از دل بيرون شود. دل جز به راه شقاوت و تبه‌كاري نينديشد. نيز در آن تلميحي است به خون شدن آب نيل براي قبطيان.  
شهنشاه همايون نعل: شارحان آن را موسي (ع) معني كرده‌اند و به قرينه همايون نعل مناسب مي‌نمايد. امّا گذشته از آن كه تفسير شارحان با ظاهر قرآن منطبق نيست، غرض مولانا اين است كه قدرت اوليا از قطب است و قطب آن قدرت را از خدا دارد. پس «همايون نعل» را مطلق قدرت گرفتن مناسب‌تر مي‌نمايد.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(34) در حاشيه نسخه اساس: پس قيامت اين كرم كي مي‌كند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 264  
لعل بودن طور: محتملًا اشارت است بدان چه بعض مفسران در ذيل آيه 143 سوره اعراف نوشته‌اند كه چون حق تعالي بر كوه تجلّي كرد، هر آبي گوارا شد و هر ديوانه عاقل گشت و هر بيمار بهبود يافت. (كشف الاسرار، ج 3، ص 76) جوشان نشدن چشمه جان: استعارت از روشن نشدن آن به نور حق.  
سبزپوش: كنايت از تر و تازه شدن، و نيز اشارت به رنگ سبز كه لباس بهشتيان است، چنان كه در قرآن كريم (كهف، 31؛ دخان، 53؛ انسان، 21) آمده است. سبزپوش در ادب فارسي به معني «بهشتي» به كار رفته است.  
سر سبزپوشان باغ بهشت به سر سبزي آراسته كار و كشت (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) و در اين حديث نيز اشارتي است به رنگ سبز لباس بهشتيان «أيّما مؤمنٌ كَسا مُؤمِناً ثَوباً عَلي عُريً كَساهُ اللَّهُ مِن خُضرِ الجَنَّةِ: هر مؤمني مؤمن برهنه‌اي را بپوشاند خدا او را از سبزهاي بهشت بپوشاند.» (مسند احمد، ج 1، ص 14) و نيز اين حديث «مَن كَسا مُؤمِناً كَساهُ اللَّه مِنَ الثِّيابِ الخُضرِ» (اصول كافي، ج 2، ص 205؛ بحار الانوار، ج 71، ص 381) مشتاقي: (مشتاق+ «ياء» مصدري) خواهان هدايت بودن، خواهان رسيدن به حق شدن.  
صفاي جرعه ساقي: استعارت از تجلّي نور هدايت.  
كُه: استعارت از جسم خاكي است كه حجاب چهره جان است و تا از ميان نرود، نور الهي بر دل نمي‌تابد.  
بو: بود، شايد كه.  
قيامت: در اينجا استعارت از ولي كامل است. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1184/ 2) بر كندن كوهها در قيامت: اشارت است به درهم ريختن كوهها كه در قرآن كريم (تكوير، 3؛ قارعه، 5) آمده است.  
سايه افكندن: عنايت كردن، توجه نمودن، دستگيري.  
مضمون اين بيتها شكايت از دلهايي است كه بر اثر پرداختن به جسم بي‌نور مانده است. اما همّت از يك سو و توجه از سوي ديگر مي‌تواند اين غلاف را بشكند و نور معرفت را در دلها جاري كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 265  
اين قيامت ز آن قيامت كي كم است آن قيامت زخم و اين چون مرهم است هر كه ديد اين مرهم از زخم ايمن است هر بدي كين حُسن ديد او مُحسن است اي خنك زشتي كه خوبش شد حريف واي گل رويي كه جفتش شد خريف نانِ مرده چون حريف جان شود زنده گردد نان و عين آن شود هيزم تيره حريف نار شد تيرگي رفت و همه انوار شد در نمكلان چون خر مُرده فتاد آن خري و مُردگي يك سو نهاد ب 1336- 1331 اين قيامت: ولي كامل كه با اشارت او جسم و اوصاف جسماني درهم مي‌ريزد.  
آن قيامت: رستاخيز.  
زخم: كنايت از عذابهايي كه در آن روز براي گناهكار آماده است.  
مَرهَم: از آن رو كه تصرف اين قيامت دل بيمار را شفا مي‌بخشد.  
از زخم ايمن بودن: كنايت از ايمن بودن از عذاب قيامت.  
مُحسِن: نيكو كار، كه در روز رستاخيز نامه عمل او سپيد است.  
حَريف: همنشين.  
گل رو: كنايت از زيبا، لطيف اندام. در اين بيت كنايت از آنان كه ظاهري آراسته دارند.  
خريف: پاييز، و استعارت است از همنشين بد كردار.  
نمكلان: نمكزار.  
چنان كه در سوره‌هايي چند از قرآن كريم (كهف، 47؛ طور، 10؛ واقعه، 5؛ حاقه، 14؛ معارج، 9؛ مزمل، 14؛ مرسلات، 10؛ تكوير، 3؛ قارعه، 5) آمده يكي از نشانه‌هاي قيامت از هم پاشيدن كوههاست. روز رستاخيز روز حساب كردارهاست و كساني از عذاب مي‌رهند كه در دوران زندگي نفس را كشته و از هواي آن پيروي نكرده‌اند.  
چنان كه در قيامت كوهها درهم مي‌ريزد، آن كه در اين جهان با ارشاد اولياي حق كوههاي جسم را درهم ريخت و جان را از حبس آن آزاد كرد، چنان است كه به قيامت رسيده است.  
ز آن كه بي‌خود فاني است و ايمن است تا ابد در ايمني او ساكن است  
نقش او فاني و او شد آينه غير نقش روي غير آن جاي نه 2140- 2139/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 266  
سپس بدين نكته اشاره مي‌كند كه ناقصي اگر با كاملي همراه گردد از او كمال مي‌يابد و اگر كاملي با ناقصي دمساز شود، نقصان پذيرد. و اين نكته را با مثالهاي معقول و محسوس روشن‌تر مي‌سازد كه نان جماد است ولي چون آدمي آن را بخورد به حيوان مبدّل شود و هيزم را كه بي‌فروغ است چون در آتش افكنند به روشني مبدل گردد.  
مردار به حكم شرع نجس است ولي اگر تغيير يابد چون استحاله از مطهرات است آن نجس پاك گردد چنان كه سگ يا خر مرده اگر در نمكزار افتد و نمك شود حكم نجاست از آن برود. چنين است نفس پليد آدمي كه چون با كاملي همراه گردد و تربيت او گيرد از بركت او به مقام عالي انساني رسد.  
صِبغَةُ اللَّه هست خُمِّ رنگ هو پيسه‌ها يك رنگ گردد اندر او چون در آن خم افتد و گوييش قُم از طرب گويد منم خُم لا تَلُم آن منم خُم خود أنَا الحَق گفتن است رنگ آتش دارد الّا آهن است رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشي مي‌لافد و خامش‌وش است چون به سرخي گشت همچون زرّ كان پس انا النّار است لافش بي‌زبان شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گويد او من آتشم من آتشم آتشم من گر تو را شك است و ظن آزمون كن دست را بر من بزن آتشم من بر تو گر شد مُشتبه روي خود بر روي من يك دم بنه ب 1344- 1337 صِبغَةُ اللَّه: مأخوذ است از آيه «صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عابِدُونَ: (رنگريزي) خدا و كيست بهتر از خدا در رنگريزي و ما او را پرستندگانيم.» (بقره، 138) و در تفسير «صبغَت» گفته‌اند فطرتي است كه خدا مردمان را بر آن آفريده است. (تفسير بيضاوي، ذيل همين آيه) خُمّ رَنگ: كنايت از يك رنگي و يك رنگ ساختن، و مقصود وحدتي است كه در فطرت آدميان است: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ.» (روم، 30)  
تا خم يك رنگي عيسيِّ ما بشكند نرخ خم صد رنگ را  
كآن جهان همچون نمكسار آمده است هر چه آن جا رفت بي‌تلوين شده است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 267  
خاك را بين خلق رنگارنگ را مي‌كند يك رنگ اندر گورها 1857- 1855/ 6 (براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: شرح بيت 501- 500/ 1) هُو: (مخفف هُوَ، ضمير مفرد غايب مذكر) در تداول صوفيان عبارت است از غيب مطلق و اشارت است به هويت پنهاني كه غير، او را مشاهده نتواند كرد.  
پيسه: سياه و سفيد، دو رنگ.  
قُم: (صيغه مفرد مذكر فعل امر حاضر از قيام) بايست! لا تَلُم: (جمله فِعليه) سرزنش مكن.  
أنَا الحَق: (جمله اسميه) من حقم.  
أنَا النّار: (جمله اسميه) من آتشم.  
مُحتَشم: دولتمند، با حشمت.  
مولانا در جاي جاي سخنان خود اشارت كرده است كه كژيها و اختلافها در نتيجه تعيّنات است و از عوارض عالم خلق. اما در عالم امر از كثرت نشاني نيست و آن جا همه وحدت است. و چون انسان به مقامي رسيد كه هر چه در خود ديد از خدا دانست، خودي او از ميان مي‌رود و همه حق مي‌شود و كار خدايي مي‌كند چنان كه آهن چون در آتش تفته شود تيرگي از آن مي‌رود، و چون آتش سرخ مي‌شود و در سوزاندن كار آتش مي‌كند.  
با مريدان آن فقير محتشم بايزيد آمد كه نك يزدان منم  
گفت مستانه عيان آن ذو فنون لا الهَ إلَّا أنَا ها فَاعبُدون 2103- 2102/ 4  
گفت من در تو چنان فاني شدم كه پُرم از تو ز ساران تا قدم  
بر من از هستي من جز نام نيست در وجودم جز تو اي خوش كام نيست  
ز آن سبب فاني شدم من اين چنين همچو سركه در تو بحرِ انگبين  
همچو سنگي كو شود كُل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب  
وصف آن سنگي نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو 2026- 2022/ 5  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 268  
آدمي چون نور گيرد از خدا هست مسجود ملايك زِ اجتِبا نيز مسجود كسي كو چون ملك رسته باشد جانش از طغيان و شك آتشِ چه؟ آهن چه؟ لب ببند ريش تشبيه مُشَبِّه را مَخند پاي در دريا مَنِه كم گوي از آن بر لب دريا خمش كن لب گزان گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر ليك مي‌نشكيبم از غَرقابِ بحر جان و عقل من فداي بحر باد خونبهاي عقل و جان اين بحر و داد تا كه پايم مي‌رود رانم در او چون نماند پا چو بطّانم در او ب 1351- 1345 اجتبا: گزيدگي، بر گزيده شدن.  
مُشَبِّه: همانند كننده، آن كه خدا را به چيزي همانند كند.  
پاي در دريا نهادن: كنايت از ادب نگاه داشتن.  
لب گزان: (صفت فاعلي مركب) در اين بيت كنايت از شرمگين بودن است.  
ز شرم كشتن ما دردمندان گزد تيغش ز جوهر لب به دندان (عطار، به نقل از لغت‌نامه) شكيبيدن: صبر كردن.  
در بيتهاي پيش گفت چون ناقص به كامل پيوست و خود را در او محو ساخت به كمال او آراسته مي‌گردد. سپس چنان كه عادت اوست براي بهتر روشن كردن مطلب به آتش و آهن مثل زد كه چون آهن تيره در آتش افتاد سياهي از او مي‌رود و فروغ آتش را مي‌گيرد. سپس گفته خود را استدراك مي‌كند كه آتش و آهن هر دو از عنصرهاي مادي اين عالم‌اند، بدين جهت مي‌گويد اين تشبيه از مقوله تشبيه معقول به محسوس است. و تنها به خاطر آسان ساختن درك حقيقت براي دلهاي ساده چنين تشبيهي كرده است پس بايد او را معذور داشت. و از گستاخي خود عذر مي‌خواهد و گويد: آن كه هنوز گرفتار صفتهاي بشري است و محدود است چگونه تواند با نامحدود يكي شود همان به كه ادب پيش گيرد و حدّ خود بداند. و معني بيت آخر فناي تدريجي بنده است در حضرت حق كه تعيّنات را اندك اندك از دست مي‌دهد و چون همه خودي را رها كرد به او پايدار مي‌ماند و به تعبير ديگر سالك تا توان دارد بايد با رياضت و مجاهدت پيش  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 269  
رود و چون همه توان خود را در اين راه صرف كرد و از خودي چيزي با او نماند به حق پيش مي‌رود.  
بي‌ادب حاضر ز غايب خوشتر است حلقه گر چه كژ بود نه بر در است؟! اي تن آلوده به گرد حوض گرد پاك كي گردد برونِ حوض مرد پاك كو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاكي خويش هم دور اوفتاد پاكي اين حوض بي‌پايان بود پاكي اجسام كم ميزان بود ز آن كه دل حوض است ليكن در كمين سوي دريا راه پنهان دارد اين پاكي محدود تو خواهد مدد ور نه اندر خرج كم گردد عدد ب 1357- 1352 بي‌ادب: كنايت است از كسي كه رسم حضور در محضر ولي كامل را نمي‌داند.  
حاضر: كنايت از آن كه دل او به ياد پروردگار است. و در اينجا كنايت از آن كه در پي ارشاد است.  
غايب: كنايت از آن كه به ياد خدا نيست. كنايت از آن كه پرواي راهنمايي ندارد.  
بر در بودن حلقه: كنايت از ملازمت، حاضر بودن.  
تن آلوده: آن كه هنوز در بند تَعيّنات است. هنوز از قيد تن نرسته است. هنوز آلوده هوا و خود پرستي است.  
گرد حوض گرديدن: كنايت از خدمت اوليا كردن. از مرشد نبريدن و بدو پيوستن.  
مهجور: دور.  
پاكي اين حوض: كنايت است از آن كه روح را محدوديت نيست و اوليا كه جسم را رها كرده و سراسر روح شده‌اند بي‌نهايت‌اند، حالي كه ديگران جسم‌اند و جسم چنان كه مي‌دانيم محدود است.  
كم ميزان: كم مقاومت. كه به اندك چيزي آلوده شود چون آبِ كمتر از كر كه به ملاقات سر سوزني از نجاست نجس مي‌گردد.  
دل: كنايت از راهنماي كامل است كه مصداق آن در نظر مولانا، شمس يا صلاح الدين يا حسام الدين چلبي است.  
خُم كه از دريا در او راهي شود پيش او جيحونها زانو زند 23/ 6  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 270  
در بيت نخست تلميحي است به گفته بعض صوفيان كه اگر در گفتار گستاخي دارند و شرط ادب به جاي نمي‌آرند، آنان را معذور بايد داشت كه بي‌ادبان در حضورند، و بهتر از با ادبان غايب و دورند. و اين نكته را چنان كه عادت اوست با مثالي روشن مي‌كند كه حلقه كژِ آويخته بر در، بهتر از حلقه دُرُست است كه بر در نباشد. چه، با آن حلقه كژ بر در مي‌توان كوفت و در را با آن توان گشود.  
بيتهاي بعد تذكر به ناقصاني است كه خود را كامل مي‌شمارند يا از پيروي راهنماي كامل سرپيچي دارند. آنان را به ناپاكاني همانند مي‌كند كه بيرون حوض ايستاده‌اند و نمي‌خواهند درون آن بروند تا خود را پاك كنند. حالي كه در برون ماندن از حوض آلودگي هميشگي است و نفسهاي ضعيف هر چند متّصف به صفت تقوي باشند در سراسر زندگي در معرض وسوسه‌هاي شيطاني و هجوم هواهاي نفساني خواهند بود.  
بدين جهت پيوسته بايد از نفسهاي قوي امداد گيرند و تعليمات آنان را بپذيرند.  
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده كه دارم شرم از آب گفت آب اين شرم بي‌من كي رود بي‌من اين آلوده زايل كي شود ز آب، هر آلوده كو پنهان شود الحَياءُ يَمنَعُ الايمان بود دل ز پايه حوض تن گلناك شد تن ز آب حوض دلها پاك شد گِرد پايه حوض دل گرد اي پسر هان ز پايه حوض تن مي‌كُن حَذَر بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در ميانشان بَرزَخٌ لا يَبغِيان گر تو باشي راست ور باشي تو كژ پيشتر مي‌غژ بدو، واپس مغژ ب 1364- 1358 آب: استعارت از راهنما و مرشد.  
در: به سوي.  
آلوده: استعارت از ناقصي كه در بند تعيّنات نفساني است.  
الحَياءُ يَمنَعُ الايمان: چنان كه در احاديث مثنوي (ص 54) و در حاشيه مثنوي (چاپ علاء الدوله، ص 134) آمده اين جمله را حديث گرفته‌اند، ليكن آن چه در باب «حياء» در بحار الانوار (ج 68، ص 329) ذيل باب «الحَياءُ مِنَ اللَّهِ وَ مِنَ الخَلق» مي‌بينيم حيا با ايمان همراه است: الحَياءُ مِنَ الايمانِ وَ الايمانُ فِي الجنة. اما در ص 331 همين مجلّد،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 271  
از اصول كافي (ج 2، ص 106) از رسول اللَّه (ص) آمده است كه: «الحَياءُ حَياءانِ حَياءُ عَقلٍ وَ حَياءُ حُمقٍ. فَحَياءُ العَقلِ هُو العِلمُ وَ حَياءُ الحُمقِ هُو الجَهل.» و مجلسي در بيان حياء حمق نويسد: «مانند حيا كردن از پرسش از مسائل علميه، يا گزاردن عبادتهايي كه نادانان آن را زشت مي‌شمارند.» و ظاهراً از جمله «الحَياء يَمنَعُ الايمان» همين «حيا» مقصود است، يعني شرم، از خود را ناقص ديدن يا شرم، از پي توبه و اصلاح كار خود برخاستن.  
رو سخت كن اي مُرتجا مست از كجا شرم از كجا ور شرم داري يك قَدح بر شرم افشان ساقيا  
برخيز اي ساقي بيا اي دشمن شرم و حيا تا بختِ ما خندان شود پيش آي خندان ساقيا (ديوان كبير، ب 112- 113) پايه حوض: پاي حوض. فرهنگ نويسان اين تركيب را جاي رسوايي و بد نامي معني كرده‌اند. در لغت‌نامه و در برهان قاطع ذيل «گردِ پاي حوض گرديدن» نويسد: كنايه از آن است كه سر در گم و مبهم در جايي بگردد به واسطه ساختن كاري و به دست آوردن مطلبي. در امثال و حكم همين معني ذيل اين تركيب آمده است، ولي «پاي حوض» يا «پايه حوض» چيست؟ و چرا گرد آن مي‌گرديده‌اند.  
در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي (ج 7، ص 25) «پاي حوض» «پاشويه» معني شده.  
«پاشويه» را در لغت‌نامه «ديواره حوض» و «آبرو گرداگرد حوض» معني كرده‌اند.  
در قديم رسم بود ديواره حوض را بالا مي‌آوردند، سپس دهانه حوض را فراخ‌تر مي‌كردند تا پلّه مانندي شود كه بتوان پا را روي آن نهاد و شست. و اين پاشويه معمولا خواه به خاطر شستن پا در حوض و خواه به خاطر كم عمق بودن آب گلناك بود. گاهي هم آب حوض پايين مي‌رفت و پاشويه خشك مي‌گرديد چنان كه بتوان گرد آن راه رفت. و اينكه «پاي حوض» و «پايه حوض» جاي رسوايي و بد نامي معني شده، در هيچ يك از بيتها كه در لغت نامه آورده‌اند مستفاد نمي‌شود. بعض شارحان «پايه» را به معني مرتبت گرفته‌اند و تنها حوض را مشبه به «تن» دانسته‌اند، ليكن توجيهي تكلّف آميز است.  
حوض تن و حوض دل: (تركيب اضافي) اضافه مشبه به به مشبه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 272  
بَرزَخٌ لا يَبغيان: مأخوذ است از آيه «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيانِ. بَيْنَهُما بَرْزَخٌ لا يَبْغِيانِ: دو دريا را روان ساخت تا به هم رسند. ميانشان واسطه‌اي است تا به هم در نشوند.» (رحمن، 19- 20) غژيدن: خزيدن. خود را به زمين كشيدن و رفتن، همچون رفتن كودكان.  
اين بيتها به دنبال بيتهاي پيش، تأكيد بر پيوستن ناقص است به كامل و كسب فيض از او كردن. راهنمايان كه از جانب خدايند مردمان را به سوي خود مي‌خوانند، تا از هلاك شدنشان برهانند ليكن بعضي به خاطر شقاوتي كه دارند روي از آنان مي‌گردانند و بعضي از شرم گناه و تقصير واپس مي‌مانند. در حديث قدسي است كه موسي (ع) به پروردگار گفت گاه بود كه حاجتي دنياوي مرا دست مي‌دهد و شرم مي‌دارم از تو بپرسم. خدايش فرمود نمك طعام و علف گوسپندت را هم از من بخواه. (رساله قشيريه، ص 108) هر ناقص كه شرم كند و به كامل نپيوندد و نقص خود را بر طرف نسازد، به ايمان خود لطمه زده است. پيوسته بايد گرد كاملان گشت و از پرسيدن و خواستن شرم نداشت.  
پيش شاهان گر خطر باشد به جان ليك نشكيبند از او با همَّتشان شاه چون شيرين‌تر از شكّر بود جان به شيريني رود خوشتر بود اي ملامتگر سلامت مر تو را «35» اي سلامت جو تويي وَاهِي العُرَي جان من كوره است با آتش خوش است كوره را اين بس كه خانه آتش است همچو كوره عشق را سوزيدني است هر كه او زين كور باشد كوره نيست برگ بي‌برگي تو را چون برگ شد جان باقي يافتيّ و مرگ شد چون تو را غم، شادي افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت آن چه خوفِ ديگران آن أمنِ توست بط قوي از بحر و مرغ خانه سست ب 1372- 1365 شاه: كنايت از ولي كامل و هدايت كننده گمراهان.  
شكيبيدن: صبر كردن.  
با همّتان: (جمع با همّت) كنايت از كساني كه از دنيا گذشته‌اند، و در پي كامل ساختن خود هستند.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(35) در حاشيه نسخه اساس: رها كن تو مرا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 273  
واهي: سست.  
عُرَي: جمع عروة: دستاويز.  
سوزيدن: سوزاندن.  
كور بودن: كنايت از درك نكردن، ندانستن.  
برگ: توشه.  
برگ بي‌برگي: توانِ رها كردن تعلّقات.  
پاي اين ميدان نداري جامه مردان مپوش برگ بي‌برگي نداري لاف درويشي مزن (سنايي)  
غلام همّت آنم كه زير چرخ كبود ز هر چه رنگ تعلّق پذيرد آزاد است (حافظ) شدن: رفتن.  
شادي افزودن غم:  
چون غمت را نتوان يافت مگر در دل شاد ما به اميد غمت خاطر شادي طلبيم (حافظ) «36» آن كس كه عاشق ديدار است، خطرهاي راه را به جان خريدار است. مال و منال را وزني نمي‌نهد و هر چه دارد در راه حق مي‌دهد، حتي از دادن جان هم مضايقت ندارد چه، اين نقصها امتحاني است او را تا ميزان شكيبايي او معلوم گردد. چنان كه در قرآن كريم است: «وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ: و شما را مي‌آزماييم به اندكي ترس و گرسنگي و كاهش خواسته‌ها و جانها و ميوه و مژده ده شكيبايان را.» (بقره، 155) آن كه مال و خواسته را ارج مي‌نهد به دستاويز سست چنگ در زده و از پاداش خدا غافل است، اما عاشق ديدار از رنج بردن در راه رسيدن به دوست لذت مي‌برد و مرگي را كه ديگران از او بيم دارند استقبال مي‌كند، چنان كه امير مؤمنان (ع) فرمود: «به خدا  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(36) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 274  
سوگند پسر ابو طالب از مرگ بي‌پژمان است، بيش از آن چه كودك پستان مادر را خواهان است.» (نهج البلاغه، خطبه 5) آن كه در راه حق مال و جان دهد مي‌داند خدا او را عوض بيشتر دهد.  
آن درم دادن سخي را لايق است جان سپردن خود سخاي عاشق است نان دهي از بهر حق، نانت دهند جان دهي از بهر حق جانت دهند 2236- 2235/ 1  
باز ديوانه شدم من اي طبيب باز سودايي شدم من اي حبيب حلقه‌هاي سلسله تو ذو فنون هر يكي حلقه دهد، ديگر جنون دادِ هر حلقه فنوني ديگر است پس مرا هر دم جنوني ديگر است پس فنون باشد جنون اين شد مثل خاصه در زنجيرِ اين مير اجل آن چنان ديوانگي بگسست بند كه همه ديوانگان پندم دهند ب 1377- 1373 سودايي: شيفته، مجنون.  
سلسله: زنجير.  
ذو فنون: كه در چندين فن ماهر باشد.  
داد: عطا، بخشش.  
جنون فنون بودن ...: چنان كه در مثل است: «الجُنُون فُنون: ديوانگي (را) شاخه‌هاست.» در بيتهاي گذشته سخن از شيريني شاه بود و جان در راه او سپردن و در عشق وي مردن. و پيداست كه از «شاه» مقصود پير راهنماست. در اينجا گويد اين سخنان مرا به ياد طبيب و دوست افكند. كه هر دم به نوعي مرا به خود مي‌كشد و هر تجلّي او بر عشق من بدو مي‌افزايد و جنوني تازه در من پديد مي‌آيد. براي همين است كه گفته‌اند جنون را نوعهاست.  
من سر هر ماه سه روز اي صنم بي‌گمان بايد كه ديوانه شوم  
هين كه امروز اول سه روزه است روز پيروز است نه پيروزه است  
هر دلي كاندر غم شه مي‌بود دم به دم او را سر مه مي‌بود 1890- 1888/ 5

**آمدن دوستان به بيمارستان جهت پرسش ذا النّون مصري رحمة اللَّه عليه‌**

**اشاره**

آمدن دوستان به بيمارستان جهت پرسش ذا النّون مصري رحمة اللَّه عليه  
ذا النُّون مصري: كنيه او ابو الفيّاض، پسر ابراهيم، از عارفان بزرگ. نام او را ثوبان نوشته‌اند. از مردم نَوبَه بود، كه ولايتي است در سودان. (وفات 245 ه. ق) شرح حال او در بيشتر كتابها مخصوصاً كتابهايي كه در شرح حال عارفان است چون: تذكرة الأولياء، صفة الصفوة، نفحات الانس، و كشف المحجوب آمده است. اما چنان كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي آمده، حكايتي نزديك بدان چه مولانا سروده در باره شبلي است (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 53).  
اين چنين ذا النّون مصري را فتاد كاندرو شور و جنوني نو بزاد شور چندان شد كه تا فوق فلك مي‌رسيد از وي جگرها را نمك هين منه شورِ خود اي شوره خاك پهلوي شور خداوندان پاك خلق را تاب جنون او نبود آتش او ريشهاشان مي‌ربود چون كه در ريش عوام آتش فتاد بند كردندش به زنداني نهاد نيست امكان واكشيدن اين لگام گر چه زين ره تنگ مي‌آيند عام ديده اين شاهان ز عامه خوف جان كين گره كورند و شاهان بي‌نشان چون كه حكم اندر كف رِندان بود لاجرم ذا النّون در زندان بود يك سواره مي‌رود شاه عظيم در كف طفلان چنين دُرّ يتيم ب 1386- 1378 فتادن: روي دادن، پيش آمدن.  
شور: آشفتگي، پريشاني.  
جگرها را نمك رسيدن: آزرده شدن، كنايت از شفقت و دل سوزي.  
نهادن: قياس كردن.  
شوره خاك: زمين نمكزار كه گياه نروياند، استعارت از آن كه روشني درون ندارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 276  
خداوندان پاك: صالحان، پرهيزكاران، اولياي خدا كه در عشق او مي‌گدازند.  
ريش ربودن: ريش سوزاندن، كنايت از آزار دادن. بعض شارحان نوشته‌اند «محاسن ظاهر و رسوم باهرشان را سوزاند و بناي عقلهاي قاصرشان را با صدمه عشق به آتش كشيد كه تعبيري است متكلّفانه.  
آتش در ريش عوام افتادن: كنايت از آزرده شدن آنان به خاطر سخنان ذا النّون كه ظاهر آن با شرع موافق نبود.  
نهاد: نهادند. نظير:  
او ز تو رو در كشد اي پُر ستيز بندها را بگسلد وز تو گريز 320/ 2 لگام واكشيدن: ايستادن، صبر كردن، استعارت از خاموشي و سكوت. هنگامي كه عارف را آن حالت دست دهد از خود اختيار ندارد. و نتواند خود را نگاه دارد. هر چند كه عامه را آن حالت و آن سخنان خوش نيايد.  
تنگ آمدن: ماندن، كنايت از خرده گرفتن.  
بي‌نشان: پوشيده از چشم ظاهر بينان.  
رندان: در اينجا استعارت از كساني است كه خرد ندارد. آنان كه ظاهر بين‌اند.  
يك سواره: اين تركيب در نظم و نثر فارسي به معني ممتاز، بي‌نظير، و نيز بي‌اهميت به كار رفته است، و نيز به معني «تنها». كه در اينجا به معني اخير است «وي (فضل ربيع) را در خسيس‌تر درجه ببايد داشت چنان كه يك سوارگان خامل ذكر را دارند.» (تاريخ بيهقي، ص 32) دُرِّ يَتيم: دُرّ گرانبها، دُرّ بي‌همتا. استعارت از ولي و مرشد كامل.  
در اين بيتها بيان رتبت اولياي خداست و اينكه مردم عادي نبايد خود را با آنان قياس كنند، و كارهاي ايشان را همچون كار عامه بدانند.  
يك مريدي اندر آمد پيش مرد پير اندر گريه بود و در نفير  
شيخ را چون ديد گريان آن مريد گشت گريان آب از چشمش دويد  
اي مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواري تا شوي تو شير مرد 1292، 1272، 1271/ 5  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 277  
اينت خورشيدي نهان در ذرّه‌اي شير نر در پوستين برَّه‌اي  
اينت دريايي نهان در زير كاه پا بر اين كه هين منه با اشتباه 2503- 2502/ 1  
دُرِّ چه دريا نهان در قطره‌اي آفتابي مخفي اندر ذرّه‌اي آفتابي خويش را ذَرّه نمود و اندك اندك روي خود را بر گشود جمله ذَرّات در وي مَحو شد عالم از وي مست گشت و صَحو شد چون قلم در دست غدّاري بود بي‌گمان منصور برداري بود چون سفيهان راست اين كار و كيا لازم آمد يَقتُلُونَ الأنبِيا انبيا را گفته قومي راه گم از سَفَه إنَّا تَطَيَّرنا بِكُم چون به قول اوست مَصلُوبِ جهود پس مر او را أمن كي تاند نمود جهل ترسا بين أمان انگيخته ز آن خداوندي كه گشت آويخته چون دل آن شاه ز يشان خون بود عصمتِ وَ أنتَ فِيهِم چون بود زرّ خالص را و زرگر را خطر باشد از قَلّابِ خائن بيشتر يوسفان از رشك زشتان مخفي‌اند كز عدو خوبان در آتش مي‌زيند يوسفان از مكر اخوان در چه‌اند كز حسد يوسف به گرگان مي‌دهند ب 1398- 1387 دُرّ و آفتاب: استعارتي ديگر است از ولي كامل كه در بيت 1386، از آن به «شاه عظيم» تعبير كرد.  
مَحو: نيست، نابود. و در اصطلاح صوفيان نابود كردن اوصاف نفوس است، و گفته‌اند فناي افعال بنده است در فعل حق.  
صَحو: در لغت هوشياري است، و در اصطلاح صوفيه باز گشت عارف است به احساس پس از غيبت.  
غَدّار: (صيغه مبالغه از غدر) حيلت‌گر، مكّار.  
منصور: ابو مغيث حسين بن منصور حلّاج، عارف مشهور. وي را به خاطر ظاهر سخنانش به سال 309 هجري قمري در بغداد به دار آويختند.  
سَفيه: نابخرد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 278  
كار و كيا: كنايت از قدرت، فرمانروايي. «كار و كيا با سفيهان بودن» متأثر است از فرموده‌ي امير المؤمنين (ع): «بأرضٍ عالِمُها مُلجَمٌ و جاهِلُها مُكَرَّم.» (نهج البلاغه، خطبه 2) يَقتُلُونَ الأنبياء: مي‌كشند پيمبران را. مأخوذ است از آيه «ذلِكَ بِأَنَّهُمْ كانُوا يَكْفُرُونَ بِآياتِ اللَّهِ وَ يَقْتُلُونَ الْأَنْبِياءَ بِغَيْرِ حَقٍّ: آن بدان سبب بود كه آنان به نشانه‌هاي خدا كافر مي‌شدند و پيمبران را به ناروا مي‌كشتند.» (آل عمران، 112) راه گُم: گمراه.  
سَفَه: نابخردي.  
إنَّا تَطَيَّرنا بِكُم: مأخوذ است از آيه «قالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذابٌ أَلِيمٌ: گفتند ما شما را به فال بد بگرفته‌ايم، اگر باز نايستيد البته سنگسارتان مي‌كنيم و از ما به شما شكنجه‌هاي دردناك خواهد رسيد.» (يس، 18) (براي اطلاع از احوال اين رسولان كه فرستادگان عيسي (ع) بودند نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل همين آيه. و مخصوصاً: كشف الاسرار، ج 8، ص 209 به بعد.) مَصلُوب: دار زده.  
او: (ضمير) راجع به ترسا.  
امان انگيختن: امان خواستن. (بعض شارحان انگيختن را به معني بريدن معني كرده‌اند و ظاهراً خطاست.) خداوند آويخته: كنايت از عيسي (ع).  
عصمت: نگاهداري.  
وَ أنتَ فِيهِم: مأخوذ است از آيه وَ ما كانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ وَ ما كانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ: و خدا عذاب نمي‌كند آنان را چند كه تو در ميان آناني و خدا عذاب كننده آنان نيست حالي كه آمرزش مي‌خواهند.» (انفال، 33) اين آيت در شأن رسول (ص) است و مولانا آن را بر عيسي (ع) تطبيق كرده است از آن جهت كه پيمبران همگي مايه امن امّت‌اند. (در تفسير اين آيه بيان لطيفي از امير المؤمنين (ع) آمده است. نگاه كنيد به: نهج البلاغه، كلمات قصار: 88) قَلّاب: (مبالغت از قلب) كه سكه ناسره زند، كه در زر تقلّب كند.  
يوسفان: استعارت از اولياي خدا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 279  
اخوان: استعارت از حسودان. (براي اطلاع از داستان يوسف و برادران او نگاه كنيد به:  
تفسيرها، ذيل سوره يوسف، آيه‌هاي 4- 101) مردم نادان چون توان فهم معني سخنان اوليا ندارند به آزارشان بر مي‌خيزند و آنان را مي‌كشند. چنان كه با پيمبران پيشين چنين كردند. سپس مولانا به داستان عيسي (ع) و تلويحاً به كشته نشدن او اشارت مي‌كند و به ترسايان تعريضي دارد كه اگر گفته شما راست است و جهودان عيسي را بر دار زده‌اند و او مرده است پس بدو چگونه تبرّك مي‌جوييد. و ظاهراً اين فقره متأثر از شعر متنبّي است:  
وَ يَستَنصرانِ الَّذِي يَعبُدان وَ عِندهما أنَّهُ قَد صُلِبِ  
لِيَدفَعَ ما نالَهُ عَنهُما فيا للرِّجالِ لِهذا العَجب «37» (ديوان متنبّي، ج 1، ص 232)  
از حسد بر يوسف مصري چه رفت اين حسد اندر كمين گرگي است زَفت لاجرم زين گرگ يعقوب حَليم داشت بر يوسف هميشه خوف و بيم گرگِ ظاهر گردِ يوسف خود نگشت اين حسد در فعل از گرگان گذشت زخم كرد اين گرگ وَ ز عُذرِ لَبِق آمده كه انّا ذَهَبنا نَستَبِق صد هزاران گرگ را اين مكر نيست عاقبت رسوا شود اين گرگ بيست ز آن كه حشر حاسدان روزِ گزند بي‌گمان بر صورت گرگان كنند حشرِ پُر حرصِ خَسِ مُردار خوار صورت خوكي بود روز شمار زانيان را گندِ اندام نهان خمر خواران را بود گند دهان گند مخفي كآن به دلها مي‌رسيد گشت اندر حشر محسوس و پديد ب 1407- 1399 گُرگ: (در بيت دوم) استعارت از حسد است چنان كه يعقوب از درون فرزندان آگاه بود و حسد آنان را بر يوسف مي‌دانست گفت «مي‌ترسم از او غافل شويد و گرگ او را بخورد.» (يوسف، 13) حَليم: بردبار.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(37) در آغاز مولانا را به خواندن ديوان متنبّي عنايتي خاص بوده است. (نگاه كنيد به: مناقب العارفين، ج 2، ص 623)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 280  
فعل: كردار، رفتار.  
زخم كردن: صدمه زدن، آسيب رساندن. چنان كه از روي حسد يوسف را در چاه افكندند. اين فعل در نسخه اساس «رحم كرد» است. در اين صورت فاعل فعل «گرگ ظاهر» خواهد بود كه در بيت پيش آمده، آن گاه فعل «آمده» در نيم بيت دوم بيت مورد بحث بدون فاعل خواهد ماند. همچنين «رحم كرد» حشو خواهد بود، چرا كه در بيت پيش گفت «گرد يوسف خود نگشت.» ظاهراً بلكه مطمئناً «زخم» درست است و فاعل آن برادران يوسف است و بقيه بيت مؤيد اين احتمال است.  
لَبِق: زيرك. ليكن در اين بيت به معني اسمي به كار رفته است: زيركانه، ماهرانه.  
إنَّا ذَهَبنا: ما رفتيم. مأخوذ است از آيه «قالُوا يا أَبانا إِنَّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ وَ تَرَكْنا يُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَ ما أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنا وَ لَوْ كُنَّا صادِقِينَ: گفتند پدر ما، ما براي مسابقت رفتيم و يوسف را نزد كالاي خود گذارديم، و گرگ او را خورد و تو ما را باور نمي‌داري هر چند ما راستگو باشيم.» (يوسف، 17) بيست: بايست، منتظر باش.  
حَشرِ حاسدان: با فحص فراوان در روايتهاي رسيده از شيعه و اهل سنّت به چنين روايتي دست نيافتم. ظاهر فرموده‌ي مولانا هم اين است كه اين تعبير از خود اوست نه متن حديث.  
و محتملًا به مناسبت داستان برادران يوسف و تهمت زدن آنان به گرگ و با توجه بدان كه حسود خويي چون خوي گرگ دارد، و هر كس خويي را تا دم مرگ با خود برد با همان خو محشور مي‌شود، گويد حاسدان به صورت گرگان محشور مي‌شوند. صدوق در ثواب الاعمال آورده است كه تكذيب كنندگان قَدَر الهي از گورهاي خود ميمون و خوك بر مي‌خيزند. (سفينة البحار، ج 2، ص 539) نيز در تفسير بيضاوي، ذيل آيه «يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْواجاً» (نبأ، 18) آمده است: از رسول (ص) معني آن پرسيدند فرمود: از امت من ده صنف محشور شود برخي بر صورت بوزينه‌ها، برخي بر صورت خوكها، بعضي سر فروهشته بر چهره‌هاشان بكشند و ببرند، بعضي كور، بعضي لال، بعضي زبانهاشان بر سينه‌هاشان آويزان چرك از دهانهاشان ريزان، بعضي دست و پا بريده، بعضي بر شاخه‌ها از آتش آويخته، بعضي از مردار گنده‌تر، بعضي رختها از قطران در بر ... سپس آنان را تفسير فرمود كه: سخن چينان‌اند و حرام خواران و ربا گيران و به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 281  
ناحق حكم كنان و به كردار خود نازان و عالمان كه كردار آنان خلاف گفتار بود و آنان كه همسايه را آزار دهند و آنان كه گزارش دروغ از مردم به فرمان گذاران رسانند و كساني كه پيرو شهوت‌اند و متكبّران.  
اي دريده پوستين يوسفان گرگ برخيزي از اين خواب گران  
گشته گرگان يك به يك خوهاي تو مي‌درانند از غضب اعضاي تو 3663- 3662/ 4 روز گزند: كنايت از روز رستاخيز.  
گند مخفي: استعارت از درون ناپاك، كه تنها دل پاك اوليا از آن با خبر بود.  
بيشه‌اي آمد وجود آدمي بر حذر شو زين وجود ار ز آن دمي در وجود ما هزاران گرگ و خوك صالح و ناصالح و خوب و خَشوك حكم آن خو راست كآن غالبتر است چون كه زر بيش از مس آمد آن زر است سيرتي كآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصوير حشرت واجب است ساعتي گرگي در آيد در بشر ساعتي يوسف رخي همچون قمر مي‌رود از سينه‌ها در سينه‌ها از ره پنهان صلاح و كينه‌ها بلكه خود از آدمي در گاو و خر مي‌رود دانايي و علم و هنر ب 1414- 1408 بيشه: از آن جهت كه در آن گونه‌گون هوا و هوس نهفته است و هر يك چون مار و كژدم زهرناك، و چون درندگان آزار رسان. نيز در آن خويهاي نيك است.  
كوه بود آدم اگر پر مار شد كان ترياق است و بي‌اضرار شد  
تو كه ترياقي نداري ذرّه‌اي از خلاص خود چرايي غرّه‌اي 1346- 1345/ 6 دم: نفحه رحماني، و اشارت است به آيه «وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي.»\* (اگر روح كه از عالم بالاست در خود داري، از گزند جسم خود ايمن مباش.) صالح: نيك، خوب.  
خَشوك: در فرهنگها به معني «حرامزاده» به كار رفته است. و اين شعر منوچهري را شاهد آورده‌اند:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 282  
رزبان گفت كه اين مخرقه باور نكنم تا به تيغ حنفي گردن هر يك نزنم  
تا به خونشان نشود معصفري پيرهنم تا فراوان نشود تجربت جان و تنم  
كين خشوكان را جز شمس و قمر نيست ابي   
(منوچهري) ليكن چنان كه پيداست در بيت مورد بحث «بد» و مقابل «خوب» است.  
بيش از مس آمدن: در عيار سنگين‌تر بودن. چنان كه مي‌دانيم وزن مخصوص طلا از ديگر فلزات بيش است. انسان از دو جنبه سرشته است: هواهاي نفساني و خوي انساني. و اين انسان است كه بايد با تعليم راهنما و رياضتهاي شخصي، خويهاي بد را از خود دور كند و با اخلاق نيكو آراسته گردد اگر خوي بد بر او غالب شد از حيوان پست‌تر شود و اگر خوي نيكو غلبه يافت از فرشته پيش افتد.  
آدمي زاده طرفه معجوني است از فرشته سرشته وز حيوان  
گر رود سوي اين شود به از اين ور شود سوي آن شود كم از آن (امثال و حكم)  
در تو هم ديوي است هم ملكي هم زميني بقدر و هم فلكي  
ترك ديوي كني فكل باشي ز شرف برتر از ملك باشي (سنايي، به نقل از امثال و حكم) خويها- نيك باشد يا بد- در ديگران نيز سرايت مي‌كند نه تنها در آدميان، بلكه در ديگر جانداران نيز اثر مي‌گذارد چنان كه آدمي تواند جانوري را تعليم دهد.  
اسبِ سُكسُك مي‌شود رهوار و رام خرس بازي مي‌كند بُز هم سلام رفت اندر سگ ز آدميان هوس تا شبان شد يا شكاري يا حرس در سگ اصحاب خويي ز آن وُفود رفت تا جوياي اللَّه گشته بود هر زمان در سينه نوعي سر كند گاه ديو و گه ملك گه دام و دد ز آن عجب بيشه كه هر شير آگه است تا به دام سينه‌ها پنهان ره است دزديي كن از درون مرجانِ جان اي كم از سگ از درون عارفان چون كه دزدي، باري آن دُرِّ لطيف چون كه حامل مي‌شوي باري شريف ب 1421- 1415  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 283  
سُكسُك: ناهموار رو (اسب)، سركش.  
رفتن: كنايت از اثر كردن.  
حَرَس: حارس، نگاهبان. (حرس در عربي جمع حارس است يا اسم جمع است.) اصحاب: اصحاب كهف.  
وفود: در نسخه اساس چنين خوانده مي‌شود. وفود جمع وفد است. وفد: به رسولي آينده، گروه، جمع.  
در چاپ نيكلسون: رُقُود: جمع راقد: به خواب رفته. و اگر چنين باشد مأخوذ است از آيه «وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ: و پنداريشان بيدار حالي كه به خواب رفته‌اند.» (كهف، 18) سر كردن: آشكار شدن، سر بر آوردن.  
عجب بيشه: كنايت از عالم معني.  
صورت از معني چو شير از بيشه دان يا چو آواز و سخن ز انديشه دان 1136/ 1 شير: استعارت از ولي كامل.  
دزديدن: كنايت از به دست آوردن.  
مرجان جان: بعض شارحان «مر» را تأكيد، و «جان جان» را مفعول فعل گرفته‌اند، ليكن ممكن است «مرجان جان» را اضافه تشبيهي گرفت.  
باري: به هر حال، به هر جهت. و بيت آخر نزديك است با اين مثل عربي: «إن تَسرِق فَاسرِقِ الدُّرَّة: اگر دزدي كني گوهر به چنگ آر.» چنان كه در بيتهاي پيش گفت جانور بر اثر تعليم، خوي خود را از دست مي‌دهد و خوي ديگري مي‌گيرد. در اين بيتها براي بيشتر روشن كردن مقصود، مثالها مي‌آورد سپس گويد: آن كه تواند خويهاي بد را از درون آدمي بر كند و به خويهاي نيكش بيارايد شير مرد يا انسان كامل است كه بر درونها اشراف دارد. هر انساني از راه خوي انساني با او مرتبط است پس آدمي بايد بكوشد تا از عارفان كسب كمال كند. بايد به جاي آن كه با بدان بنشيند و خوي بد آنان را گيرد، با نيكان بياميزد و از آنان ادب آموزد.

**فهم كردن مريدان كه ذا النّون ديوانه نشد قاصد كرده است‌**

فهم كردن مريدان كه ذا النّون ديوانه نشد قاصد كرده است  
دوستان در قصّه ذا النّون شدند سوي زندان و در آن رايي زدند كين مگر قاصد كند يا حكمتي است او در اين دين قبله‌اي و آيتي است دورِ دور از عقل چون درياي او تا جنون باشد سَفَه فرماي او حاشَ لِلّه از كمال و جاه او كابرِ بيماري بپوشد ماه او او ز شرِّ عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان ديوانه شد او ز عار عقل كُند تن پرست قاصدا رفته است و ديوانه شده است كه ببنديدم قوي وز سازِ گاو بر سرو پُشتم بزن وين را مَكاو تا ز زخم لخت يابم من حَيات چون قتيل از گاوِ موسي اي ثِقات تا ز زخم لخت گاوي خوش شوم همچو كُشته و گاوِ موسي گَش شوم زنده شد كشته ز زخم دُمِّ گاو همچو مس از كيميا شد زرِّ ساو كُشته بر جَست و بگفت اسرار را وانمود آن زمره خون خوار را گفت روشن كين جماعت كشته‌اند كين زمان در خصمي‌ام آشفته‌اند ب 1433- 1422 در: براي، به خاطر. (به خاطر واقعه ذا النون سوي زندان شدند.) و ممكن است «در قصه ذا النون» را مجموعاً قيد فعل «شدند» گرفت.  
قاصد: به عمد، عمداً.  
سفه فرما: (صفت فاعلي مركب) به سفاهت وادارند، آثار ديوانگي پديد آورنده.  
حاشَ لِلّه: (جمله فعليه) پناه بر خدا، مَعاذَ اللَّه.  
ابر بيماري: اضافه مشبه به به مشبه.  
ماه: استعاره از عقل.  
عامَه: مردم عادي، آنان كه مقام او را نمي‌دانند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 285  
عَقلِ كُند تن پرست: عقل جزئي، عقل معاش.  
ساز گاو: در لغت‌نامه به نقل از ديگر فرهنگها چنين معني شده: تسمه چرم كه بدان چار پايان را مي‌رانند، و همين بيت شاهد آمده است. گويا اين معني را فرهنگ‌نويسان از همين كار برد استنباط كرده‌اند امّا آن چه در قرآن كريم در باره گاو بني اسرائيل آمده، پاره‌اي از گاو است. و مفسران آن را ران، زبان، و استخوان گوش تفسير كرده‌اند.  
(كشف الاسرار) و فَرّاء آن را به دُم تفسير كند. (تبيان) مكاو: جست و جو مكن.  
زَخم: ضربت.  
لَخت: پاره، تكه.  
ثِقات: جمع ثقه: مورد اعتماد، دوست.  
گش: خوب، خوش.  
زنده شدن گاو: اشارت است به داستان گاوي كه بني اسرائيل كشتند و آيه‌هاي 72- 73 سوره بقره آن را بيان مي‌كند. حاصل داستان اينكه مردي اسرائيلي را كشتند و كشنده معلوم نبود و هر يك قتل را به گردن ديگري مي‌افكند. خداوند فرمود تا گاوي را بكشند و پاره‌اي از آن را بر كشته زنند تا خدا آن كشته را زنده سازد و كشنده خود را نشان دهد.  
ساو: خالص، بي‌غش.  
وانمودن: نشان دادن.  
مضمون بيتهاي 1422- 1427 آشكار ساختن سِرّ كردار نابجاي بعض اولياي خداست كه گاه براي آن كه از زحمت خلق برهند يا در كنار ستمكاران نباشند خود را ديوانه وامي‌نمايند. مردم عامي ايشان را بي‌خرد پندارند، حالي كه آنان از خردمنداني كه جز دنيا طلبي انديشه‌اي ندارند بيزارند و بيتهاي 1429- 1433 اشارت به كشتن نفس است تا روح زنده شود.  
چون كه كشته گردد اين جسم گران زنده گردد هستي اسرار دان جان او بيند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را وانمايد خونيان ديو را وانمايد دام خدعه و ريو را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 286  
گاو كُشتن هست از شرط طريق تا شود از زخم دُمّش جان مُفيق گاو نفس خويش را زوتر بكش تا شود روح خفي زنده و به هش ب 1438- 1434 اسرار دان: كنايت از روح انساني است. چون جسم بميرد روح كه داناي اسرار است زنده مي‌گردد.  
جان او بيند بهشت و نار را: براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: داستان زيد (شرح بيت 3507/ 1) خونيان: جمع خوني: قاتل. خونيان ديو: استعارت از هواهاي نفساني.  
خُدعَه: فريب.  
ريو: مكر.  
گاو كشتن: استعارت از كشتن نفس، كشتن صفتهاي بد.  
مُفيق: بهبود يافته، به هوش آمده، هوشيار.  
اين مثل از خود نگفتم اي رفيق سر سري مشنو چو اهلي و مفيق 1198/ 4  
جمله دانسته كه اين هستي فخ است فكر و ذكر اختياري دوزخ است  
مي‌گريزند از خودي در بي‌خودي يا به مستي يا به شغل اي مهتدي  
هيچ كس را تا نگردد او فنا نيست ره در بارگاه كبريا  
چيست معراج فلك اين نيستي عاشقان را مذهب و دين نيستي 233، 232، 227، 226/ 6

**رجوع به حكايت ذا النّون رحمة اللَّه عليه‌**

رجوع به حكايت ذا النّون رحمة اللَّه عليه  
چون رسيدند آن نفر نزديك او بانگ بر زد هي كيانيد؟ اتَّقوا! با ادب گفتند ما از دوستان بهر پُرسش آمديم اينجا به جان چوني اي درياي عقل ذو فنون اين چه بهتان است بر عقلت جنون دود گلخن كي رسد در آفتاب! چون شود عَنقا شكسته از غُراب؟ وامگير از ما بيان كن اين سخن ما مُحبّانيم با ما اين مكن مر مُحبّان را نشايد دور كرد يا به رو پوش و دغل مغرور كرد راز را اندر ميان آور شها رو مكن در ابر پنهاني مها ما مُحِبّ و صادق و دل خسته‌ايم در دو عالم دل به تو در بسته‌ايم فُحش آغازيد و دشنام از گزاف گفت او ديوانگانه زي و قاف بر جهيد و سنگ پرّان كرد و چوب جملگي بگريختند از بيم كوب قهقهه خنديد و جُنبانيد سَر گفت باد ريش اين ياران نگر دوستان بين! كو نشانِ دوستان؟ دوستان را رنج باشد همچو جان كي كران گيرد ز رنج دوست دوست رنج مغز و دوستي آن را چو پوست ني نشان دوستي شد سر خوشي در بلا و آفت و محنت كشي دوست همچون زر بلا چون آتش است زرِّ خالص در دل آتش خوش است ب 1453- 1439 نفر: (اسم جمع عربي) براي سه تا ده به كار رود، ليكن در فارسي براي فرد هم استعمال شده است.  
از زاير و از سايل و خدمتگر و مداح هر روز بدان درگه چندين نفر آيد (فرخي، به نقل از لغت‌نامه) اتَّقُوا: (صيغه جمع امر حاضر از مصدر تقوي) بپرهيزيد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 288  
به جان: از روي دل و جان، از صميم دل.  
مگر باور نمي‌داري ز حق آن كه مي‌سوزي بجان از بهر يك نان (پورياي ولي، به نقل از لغت‌نامه) ذُو فُنون: داراي دانشهاي گوناگون.  
بُهتان: دروغ بستن.  
اين چه بهتان است بر عقلت جنون: اين چه تهمتي است بر خرد تو نهاده‌اند كه گويند ديوانه‌اي؟  
شكسته: كشته، درهم خرد شده، مغلوب.  
مُحِبّان: جمع مُحِبّ: دوست.  
رو پوش و دَغَل: استعارت از حيلت و ظاهر فريبي.  
زِيّ و قاف: حرفهاي بي‌معني و نامرتب كه در حالت خشم بر زبان آرند. (لغت‌نامه، مجموعه مترادفات) و مخفف دشنام هم توان گرفت. (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) كوب: كوفته شدن، ضرب خوردن.  
بادِ ريش: در غياث اللغات، غرور و لاف معني شده، ليكن به نظر مي‌رسد، كنايت از «حماقت» باشد.  
خادم آمد گفت صوفي خر كجاست گفت خادم ريش بين جنگي بخاست 544/ 2  
خنده‌اي زد زن كه خه خه ريش بين اين سفر گيري و اين تشويش بين 2050/ 6 (و نگاه كنيد به: شرح بيت 542/ 2) دوستان را رنج باشد همچو جان: دوستان رنج دوست را به جان مي‌پذيرند. نظير:  
دوستان را به گاه سود و زيان بتوان ديد و آزمود توان (سنايي، حديقه، ص 445) كران گرفتن: به يك سو شدن، دوري گزيدن.  
رنج مغز و دوستي آن را چو پوست: نظير:  
دوست آن دانم كه گيرد دست دوست در پريشان حالي و درماندگي (سعدي، گلستان، ص 71)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 289  
سر خوشي: شادماني.  
دوست همچون زر ...: نظير:  
دوستان در زندان به كار آيند كه بر سفره دشمنان دوست نمايند (سعدي، گلستان، ص 71) (و نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 54)

**امتحان كردن خواجه لقمان زيركي لقمان را**

**اشاره**

امتحان كردن خواجه لقمان زيركي لقمان را  
نه كه لقمان را كه بنده پاك بود روز و شب در بندگي چالاك بود خواجه‌اش مي‌داشتي در كار پيش بهترش ديدي ز فرزندان خويش ز آن كه لقمان گر چه بنده زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود ب 1456- 1454 لُقمان: بيشتر مفسران گفته‌اند حكيم بود، نه پيغمبر. ابو الفتوح نويسد: تنها عِكرِمه گفته است پيغمبر بود. گفته‌اند چون اخلاص ورزيد خدا حكمت را در دل او نهاد.  
گويند معاصر داود (ع) بوده است. از او سخنان حكمت آميز آورده‌اند و سوره سي و چهارم از سوره‌هاي قرآن به نام اوست. (براي آگاهي از شرح حال او نگاه كنيد به:  
تفسيرها، و نيز لغت‌نامه دهخدا) شرح حال لقمان و داستان خوردن همكارانِ او ميوه را، و تهمت بر لقمان نهادن همانند است با آن چه در باره ايزوپ نوشته‌اند. (بحر در كوزه، ص 184) در كار پيش داشتن: او را بر ديگر بندگان مقدم داشتن. كار را به عهده او واگذاردن.  
بنده زاد: طفلي كه از بنده‌اي در خانه مالك بنده متولد شود. اين طفل بنده مالك است.  
از هوا آزاد بودن: پيرو هوا نبودن. عارفان در كشتن هوا به غايت جهد مي‌كردند. نقل است كه شيخ (ابن خفيف) را مسافري رسيد خرقه‌اي سياه پوشيده و شمله‌اي سياه بر سر. شيخ را در باطن غيرتي آمد. چون مسافر دو ركعتي گزارد و سلام كرد، شيخ گفت يا اخي چرا جامه سياه داري. گفت از آن كه خدايانم بمرده‌اند، يعني نفس و هوا. (تذكرة الأولياء، ذيل حالات ابن خفيف) به مناسبت جمله آخر چنان كه عادت اوست داستان زير را عنوان مي‌كند.  
گفت شاهي شيخ را اندر سخن چيزي از بخشش ز من درخواست كن گفت اي شه شرم نايد مر تو را كه چنين گويي مرا؟ زين برتر آ! شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 291  
من دو بنده دارم و ايشان حقير و آن دو بر تو حاكمان‌اند و امير گفت شه آن دو چه‌اند اين زَلَّت است گفت آن يك خشم و ديگر شهوت است شاه آن دان كو ز شاهي فارغ است بي‌مه و خورشيد نورش بازغ است مخزن آن دارد كه مخزن ذات اوست هستي او دارد كه با هستي عدوست ب 1462- 1457 گفت شاهي شيخ را: مأخذ داستان در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 53) از الملل و النحل، اخبار الحكما، و كشف المحجوب آمده است و عبارت كتاب اخير چنين است:  
درويشي را با ملكي ملاقات افتاد، ملك گفت حاجتي بخواه! گفت من از بنده بندگان خود حاجت نخواهم. گفت اين چگونه باشد. گفت مرا دو بنده‌اند كه هر دو خداوندان تواند يكي حرص و ديگري طول امل.  
برتر آ: بالاتر رو. (مقام مرا برتر از اين دان كه پنداري.) حَقير: خرد.  
زَلَّت: لغزش، خطا. (تو در اين سخن به خطايي.) بي‌مه و خورشيد: تلميحي است بدان چه در قرآن كريم (انعام، 76- 79) در باره ابراهيم (ع) آمده است، كه چون طلوع ماه و خورشيد را از پس يكديگر ديد هر يك را گفت خداي من‌اند و چون فرو رفتند گفت غروب كنندگان را دوست نمي‌دارم.  
بازِغ: درخشان.  
مخزن ذات اوست: بي‌نياز است و چشم به ديگري ندارد.  
با هستي عدوست: خود را هيچ مي‌شمارد. خود را در پيشگاه حق نيست مي‌انگارد.  
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وَش در حقيقت بنده، لقمان خواجه‌اش در جهانِ باژگونه زين بسي است در نظرشان گوهري كم از خسي است مر بيابان را مَفازه نام شد نام و رنگي عقلشان را دام شد يك گُرُه را خود مُعرِّف جامه است در قبا گويند كو از عامه است يك گره را ظاهر سالوس زهد نور بايد تا بود جاسوسِ زهد نور بايد پاك از تقليد و غَول تا شناسد مرد را بي‌فعل و قول در رود در قلبِ او از راه عقل نقد او بيند نباشد بندِ نقل ب 1469- 1463  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 292  
خواجه‌وش: خواجه مانند، همچون خواجه.  
باژگونه: وارونه، بر عكس.  
در جهان باژگونه: كنايت از جهاني كه در آن كارها بر مقياس ظاهر گرفته مي‌شود نه واقع.  
ديده اين شاهان ز عامه خوف جان كين گره كورند و شاهان بي‌نشان  
چون كه حكم اندر كف رندان بود لاجرم ذا النّون در زندان بود 1393- 1392/ 2 خَس: خاشاك. استعارت از چيزي بي‌ارزش يا كم ارزش.  
مَفازَه: (اسم مكان از فوز) جاي رستگاري. اين نام را بر بيابان بي‌آب و علف نهاده‌اند. به علاقه تضاد، سپس در آن شهرت گرفته است، در اين بيت مقصود نامگذاري واژگونه است.  
نام و رنگ دام عقل شدن: كنايت از فريب ظاهر خوردن.  
مُعَرِّف: شناساننده.  
جامه معرّف بودن: از لباس دانستن كه از كدام صنف است. (در زمانهاي پيش برخي صنفها را لباس خاصي بوده است كه از روي آن شناخته مي‌شدند.) قَبا: به نظر مي‌رسد در زمان مولانا مانند قرنهاي بعد قبا لباس همگاني بوده است. در صورتي كه در زمانهاي پيش از او، اميران و بزرگان و حتي سلطان نيز قبا مي‌پوشيدند.  
(فرهنگ البسه مسلمانان، ص 333) غَول: در لغت عرب به معنيهاي چند به كار رفته است. در اين بيت هر چيز كه موجب گمراهي شود.  
فِعل و قَول: كردار و گفتار.  
نقد: آن چه در او حاضر است. آن چه از او ديده مي‌شود (از روشني دل و معرفت الهي).  
نقل: گفته ديگران.  
چنان كه در مطاوي گفتار مولانا و از جمله در بيتهاي 1384- 1386 آمده است، عامَّه چون ديده حقيقت بين ندارند، در باره مردان خدا به ظاهر حكم مي‌كنند، لقمان را بنده و خواجه او را كه در حقيقت بنده اوست خواجه مي‌ديدند. بسا مردي كه پوششي ساده بر تن دارد و كسي او را به چيزي نشمارد، حالي كه از درون او آراسته به دانش است و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 293  
معرفت، و بسا كسي كه در صورت عابدان است و درون او پر از خبثت و ملعنت. و بود كه كساني نادانسته فريب ظاهر را خوردند، و نام را عنوان معنون دانند. براي شناخت قلب از درست و سره از ناسره، بايد ديده حقيقت بين داشت. ديد و به ديده خرد نگريست، نه بدان كه مردمان گويند او كيست و چيست.  
بندگان خاصِ عَلّامُ الغُيُوب در جهان جان جَواسِيسُ القُلوب در درون دل در آيد چون خيال پيش او مكشوف باشد سرّ حال در تن گنجشك چيست از برگ و ساز كه شود پوشيده آن بر عقل باز آن كه واقف گشت بر اسرار هو سِرِّ مخلوقات چه بود پيش او آن كه بر افلاك رفتارش بود بر زمين رفتن چه دشوارش بود در كف داود كآهن گشت موم موم چه بود در كف او اي ظَلوم ب 1475- 1470 عَلّامُ الغُيوب: (عَلّام: صيغه مبالغه از علم. غيوب: جمع غيب) داننده پنهانيها.  
جَواسيسُ القُلوب: جاسوس دلها، كه آن چه در دلهاست دريابد.  
در آيد: فاعل آن بندگان است فعل مفرد براي فاعل جمع، همچنين «او» ضمير مفرد به جاي جمع.  
مَكشوف: آشكارا.  
هُو: نگاه كنيد به: شرح بيت 1337/ 2 در كف داود: مأخوذ است از آيه «وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ: و آهن را براي او نرم كرديم.» (سبا، 10) ظَلوم: ستمكار.  
اشراف بر ضميرها و آگاهي از آن چه بر خاطر ديگران مي‌گذارد، از امتيازهاي اولياي خداست، كه بر اثر تحمل رياضت و صدق در عبادت از جانب حق بدانها افاضه مي‌شود و در لسان شرع از آن به «فراست» تعبير شده است كه «اتّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فإنَّهُ يَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ:» از فراست مؤمن بپرهيزيد كه او با نور خدا مي‌نگرد.» (احاديث مثنوي، ص 14؛ سفينة البحار، ج 2، ص 356؛ بحار الانوار، ج 24، ص 128، از عيون اخبار الرضا) بيشتر كرامتها كه در اسرار التوحيد، تذكرة الأولياء، و انيس الطالبين در باره بزرگان مشايخ صوفيه آمده، داشتن اين خصيصه است. آنان نه تنها بر خاطرها بلكه بر بسياري از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 294  
آن چه بر ديگران پوشيده است اشراف دارند. احمد بن عاصم انطاكي گويد: چون با اهل جد نشينيد به صدق نشينيد كه جاسوس دلهااند، در دلهاي شما روند و بيرون آيند.  
(تذكرة الأولياء، ذيل احمد)  
بود لقمان بنده شكلي خواجه‌اي بندگي بر ظاهرش ديباجه‌اي چون رود خواجه به جاي ناشناس در غلام خويش پوشاند لباس او بپوشد جامه‌هاي آن غلام مر غلام خويش را سازد امام در پيش چون بندگان در ره شود تا نبايد زو كسي آگه شود گويد اي بنده تو رو بر صدر شين من بگيرم كفش چون بنده كِهين تو درشتي كن مرا دشنام ده مر مرا تو هيچ توقيري منه ترك خدمت خدمتِ تو داشتم تا به غربت تخم حيلت كاشتم ب 1482- 1476 ديباجه: پاره‌اي از حرير. و در اصطلاح، سر فصل كتابها كه در قديم آن را با آب و رنگ و طلا آرايش مي‌كردند و در اين بيت به معني «عنوان» است.  
ناشناس: ناشناخته. جايي كه درست معلوم نيست آن جا چيست؟ و در آن كيست؟  
امام: پيشوا.  
نبايد: مبادا.  
شين: (امر از مصدر شستن: نشستن) بنشين.  
كهين: خرد، پست.  
توقير: حرمت، بزرگ داشت.  
مضمون اين بيتها نيز شناساندن مقام اولياست. خداوند مقام آنان را در اين جهان بر عامه پوشيده مي‌دارد، براي مصلحت و مصون داشتن آنان از گزند عامه. و اين نكته را با مثالي روشن مي‌كند كه چون خواجگان به جاي ناشناخته روند كه بيم خطر بود لباس خود بر غلام خويش بپوشانند و خود را چون غلام بنمايانند و او را گويند تا بديشان فرمان دهد.  
خواجگان اين بندگيها كرده‌اند تا گمان آيد كه ايشان بنده‌اند چشم پُر بودند و سير از خواجگي كارها را كرده‌اند آمادگي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 295  
وين غلامان هوا بر عكس آن خويشتن بنموده خواجه عقل و جان آيد از خواجه ره افكندگي نايد از بنده به غير بندگي پس از آن عالم بدين عالم چنان تَعبيتها هست بر عكس اين بدان ب 1487- 1483 چشم پُر: چشم سير، بي‌اعتنا، نظر بلند.  
خواجگي: مهتري، كنايت از حشمت دنياوي.  
كارها: آن چه براي آن جهان لازم است.  
از آن عالم بدين عالم: از عالم واقع تا عالم ظاهر.  
تَعبيت: تعبية. در لغت آماده كردن لشكر است و در اينجا به معني رابطه‌هاي پنهاني و مرموز.  
در پي جاه و نام بودن مطلوب كساني است كه خدا را چنان كه بايد نشناخته‌اند و بدين جهان و زيور آن دل باخته‌اند. اما بندگان خاص حضرت حق دنيا را براي آن خواهند كه در آن كار آخرت را آماده سازند. علي (ع) در خطبه شقشقيه فرمايد: «اگر اين بيعت كنندگان نبودند، و ياران حجت بر من تمام نمي‌نمودند، و خدا علما را نفرموده بود تا ستمكار شكم باره را بر نتابند و به ياري گرسنگان ستمديده بشتابند رشته اين كار از دست مي‌گذاشتم.» (نهج البلاغه، خطبه 3) و در ذو قار هنگامي كه پاي افزار خود را پينه مي‌زد به پسر عباس فرمود بهاي اين نعلين چند است؟ پاسخ داد بهايي ندارد. فرمود به خدا اين را از حكومت شما دوست‌تر دارم مگر آن كه حقي را بر پا سازم يا باطلي را بر اندازم. (نهج البلاغه، خطبه 33) بندگان خاص خدا اگر دنيا را مي‌خواهند براي آن است كه در آن كارهاي آخرت را آماده كنند اما دنيا پرستان به خدمت هوا تازند و خرد و جان را بنده آن سازند چنان كه در قرآن كريم است «أَ فَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ: نمي‌بيني آن را كه هواي خويش را خداي خود گرفته است.» (جاثيه، 23)  
غيب مطلوب حق آمد چند گاه اين دهل‌زن را براي بر بند راه  
تگ مران در كش عنان مستور به هر كس از پندار خود مسرور به 3612- 3611/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 296  
1496 خواجه لقمان از اين حال نهان بود واقف ديده بود از وي نشان راز مي‌دانست خوش مي‌راند خر از براي مصلحت آن راهبر مر و را آزاد كردي از نخست ليك خشنودي لقمان را بجُست ز آن كه لقمان را مراد اين بود تا كَس نداند سِرِّ آن شير و فتي چه عجب گر سر ز بد پنهان كني اين عجب كه سر ز خود پنهان كني ب 1492- 1488 حال نهان: اينكه لقمان بنده نيست.  
خر راندن: استعارت از پوشاندن آن چه مي‌داند.  
داند و خر را همي‌راند خموش در رخت خندد براي روي‌پوش 3030/ 1 فَتي: جوانمرد.  
سِر از خود پنهان كردن: خود را ناآگاه گرفتن. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1493/ 2) آن چه مولانا در باره لقمان سروده است، زاده افكار عارفانه اوست و مقصودش اين است كه اولياي خدا خواهند تا در اين عالم ناشناس مانند و كسي جز خاصان احوالشان را نداند. گويد: خواجه لقمان بر بلندي مقام او واقف بود، ليكن چون رضايت لقمان را در پوشيده ماندن آن مي‌ديد با وي به ظاهر همچون خواجگان با بندگان رفتار مي‌كرد.  
كار پنهان كن تو از چشمان خود تا بود كارت سَليم از چشم بد خويش را تسليم كن بر دامِ مُزد و آن گه از خود بي‌ز خود چيزي بدُزد مي‌دهند افيون به مرد زخم‌مند تا كه پيكان از تنش بيرون كنند وقت مرگ از رنج او را مي‌درند او بد آن مشغول شد جان مي‌برند چون به هر فكري كه دل مي‌خواهي سپرد از تو چيزي در نهان خواهند بُرد پس بد آن مشغول شو كآن بهتر است تا ز تو چيزي برد كآن كهتر است هر چه تحصيلي كني اي مُعتني مي‌در آيد دزد از آن سو كايمني بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر كاله بهتر زند چون كه چيزي فوت خواهد شد در آب ترك كمتر گوي و بهتر را بياب ب 1501- 1493  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 297  
كار از خود پنهان كردن: براي پرستش جز خدا را ناظري نديدن، كنايت از اخلاص است در عمل.  
سَليم: بي‌گزند.  
دامِ مزد: كنايت از اميد به پاداش در آخرت. و اين تسليم در مرحله‌هاي نخستين است، تا آن كه به مقامي رسد كه هيچ چيز جز خدا نبيند و نخواهد.  
بي‌ز خود چيزي دزديدن: خودي را ناديده گرفتن. اندك اندك خودي خود را نابود كردن.  
افيون: آن چه جسم را بي‌حس سازد.  
مُعتنِي: اعتنا كننده، پردازنده به كار.  
اين بيتها بيان مرتبت اخلاص است، و اخلاص دور داشتن كار نيك است از چشم ديگران. و نماياندن آن رياست، و نيز فريفته نشدن به كردار نيك و بزرگ شمردن آن اعجاب است، پس اخلاص ترك ريا و اعجاب است. جنيد گفت: «اخلاص سري است ميان خدا و بنده نه فرشته‌اي آن را مي‌داند تا ثبت كند نه شيطاني تا آن را تباه سازد.» و ذو النّون گفت: «اخلاص آن است كه كار را از ديده دشمن (شيطان) پنهان داري تا تباهش نسازد.» (رساله قشيريه، ص 105) و بايد در عمل چنان رود كه خود را نبيند بلكه از خود بي‌خبر ماند، و چنان مست حضور حق شود كه رنج تن را احساس نكند. (نگاه كنيد به: شرح بيت 3721/ 1)  
چون به جد مشغول باشد آدمي او ز ديدِ رنج خود باشد عَمِي  
از زنان مصر يوسف شد سَمَر كه ز مشغولي بشد ز ايشان خبر  
پاره پاره كرده ساعدهاي خويش روح واله كه نه پس بيند نه پيش 1606- 1604/ 3 چون آدمي نمي‌تواند هم در يك حال هم به روح بپردازد و هم به جسم، هم به خدا مشغول باشد هم به دنيا بهتر آن كه بدان چه او را فايدت بيشتر مي‌دهد پردازد و اين معني را با آوردن مثال افتادن بار بازرگان در آب روشن مي‌كند.

**ظاهر شدن فضل و زيركي لقمان پيش امتحان كنندگان‌**

ظاهر شدن فضل و زيركي لقمان پيش امتحان كنندگان  
اين داستان را به صورتهاي گونه‌گون آورده‌اند. (براي مأخذ آن نگاه كنيد به: مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 55) محتملًا مولانا آن را از منطق الطير يا اسرار التوحيد گرفته و بدين صورت در آورده است.  
هر طعامي كآوريدندي به وي كس سوي لقمان فرستادي ز پي تا كه لقمان دست سوي آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد سؤر او خوردي و شور انگيختي هر طعامي كو نخوردي ريختي ور بخوردي بي‌دل و بي‌اشتها اين بود پيونديِ بي‌انتها خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند، لقمان را بخوان چون بريد و داد او را يك بُرين همچو شكّر خوردش و چون أنگبين از خوشي كه خورد داد او را دوم تا رسيد آن كرچها تا هفدهم ماند كرچي گفت اين را من خورم تا چه شيرين خربزه است اين بنگرم او چنين خوش مي‌خورد كز ذوق او طبعها شد مُشتهي و لقمه جو چون بخورد از تلخيش آتش فروخت هم زبان كرد آبله هم حلق سوخت ساعتي بي‌خود شد از تلخي آن بعد از آن گفتش كه اي جان و جهان نوش چون كردي تو چندين زهر را لطف چون انگاشتي اين قهر را اين چه صبر است اين صبوري از چه روست يا مگر پيش تو اين جانت عدوست چون نياوردي به حيلت حُجَّتي؟ كه مرا عذري است بس كن ساعتي گفت من از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندان كه از شرمم دو تو شرمم آمد كه يكي تلخ از كفت من ننوشم اي تو صاحب معرفت چون همه اجزام از انعام تو رُسته‌اند و غرق دانه و دام تو گر ز يك تلخي كنم فرياد و داد خاك صدره بر سر اجزام باد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 299  
لذّت دست شكر بخشت بداشت اندر اين بِطّيخ تلخي كي گذاشت ب 1520- 1502 آوريدن: آوردن.  
به پيش آوريدند آهنگران غل و بند و زنجيرهاي گران (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) قاصدا: عمدا. از روي قصد (قيد است براي مفهوم جمله). عمداً لقمان را در خوردن خوراك بر خود مقدم مي‌داشت، بدان جهت كه نيم خورد او را خورد.  
پس خورد: نيم خورده، سؤر.  
سؤر: پس خورد، پس مانده، نيم خورد. در حديث است «فِي سُؤرِ المُؤمِنِ شِفاءٌ مِن سَبعِينَ داء.» (بحار الانوار، ج 63، ص 434؛ از ثواب الاعمال) (سفينة البحار، ج 1، ص 584) شور انگيختن: شادي و سر خوشي نشان دادن.  
بي‌دل: بي‌رغبت، بي‌ميل.  
پيوندي: رابطه روحي، ارتباط (معنوي).  
فرزند، لقمان: لقمان كه مرا چون فرزند است. بعض شارحان فرزند را خطاب به غلامي ديگر گرفته‌اند. غلامي كه خواجه او را فرستاد تا لقمان را بياورد. و پيداست كه تكلفي است خلاف ظاهر.  
بُرين: بريده، قاچ.  
كِرچ: (به كسر اول و سكون دوم، و به كسر اول و دوم نيز) تراشه خربزه يا هندوانه.  
مُشتَهِي: خواهان، به رغبت خواهنده.  
جان و جهان: چنين است در همه نسخه‌ها، و «جانِ جهان» مناسب‌تر مي‌نمايد.  
حُجَّت: دليل، و در اينجا «بهانه» مناسب‌تر است.  
دو تو: دو تا، خم.  
خاك صد ره: صد بار خاك. و اگر به صورت اضافه خوانده شود خاك صد راه، كه در اين صورت افاده كثرت بيشتر كند.  
بداشت: شارحان آن را متمم لذت گرفته‌اند. (خربزه تلخ، لذت دست شيرين تو را داشت.) ليكن ظاهر آن است كه «داشتن» به معني شدن از آوردن حجّت است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 300  
(دست شكر بخش تو مانع از آن شد كه خربزه تلخ را نخورم.)  
از محبّت تلخها شيرين شود از محبّت مسها زرّين شود از محبّت دُردها صافي شود از محبّت دَردها شافي شود از محبّت مُرده زنده مي‌كنند از محبّت شاه بنده مي‌كنند اين محبّت هم نتيجه دانش است كي گزافه بر چنين تختي نشست؟ دانش ناقص كجا اين عشق زاد عشق زايد ناقص امّا بر جماد بر جمادي رنگ مطلوبي چو ديد از صفيري بانگ محبوبي شنيد ب 1526- 1521 دُرد: (در عربي دردي) آن چه در ته ديگ و جز آن ماند از فضولات. تفاله. در بيت مورد بحث مجازاً غل و غش، كينه و دشمني.  
شافي: (اسم فاعل از شفاء) بهبود دهنده.  
كي: چه كسي، چه كس. (چه كسي به گزافه محبت خود را در دلها جاي داد؟) و بعضي «كي» به فتح اول خوانده‌اند. در اين صورت بر تخت نشيننده، محبت است كه تعبيري متكلّفانه و خلاف ظاهر خواهد بود.  
گزافه: بي‌هوده.  
جماد: بي‌روح.  
دانش ناقص: جزئي، علم حصولي.  
جماد: دنياوي، آن چه مادي است.  
چنان كه ديديم محبت لقمان به خواجه موجب شد تا تلخي خربزه را به زبان نيارد.  
بدين مناسبت در اين بيتها بحث محبت را به ميان مي‌آرد. محبت، شدت اشتياق محب است به ديدار محبوب و گفته‌اند محبت آن است كه صفات خود را محو كني و ذات محبوب را اثبات. چنان كه در طلب محبوب هيچ گونه صفتي براي تو باقي نماند. و گفته‌اند حقيقت محبت پاك كردن خويش است از صفتهاي بد، و آراسته شدن به صفتهاي نيك و چنين محبت جز خاصگان را دست ندهد، چرا كه اين محبت زاده علم است به محبوب و شناختن مقام او و اين شناختن جز با اطاعت و تسليم مسير نشود. چنان كه در قرآن كريم است «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ: بگو اگر خدا را دوست  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 301  
مي‌داريد مرا پيروي كنيد خدا شما را دوست خواهد داشت.» (آل عمران، 31) و اين مقامي دشوار است. و تمثيلي است در ترغيب به محبت ديگران. و آثاري كه بدان مترتب مي‌شود، چنان كه در قرآن كريم است «وَ لا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَ لَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُ عَداوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ: و نيكي و بدي يكسان نيست (بد را) به كار نيك پاسخ گوي تا بناگاه (بيني) آن كس را كه ميان تو او دشمني است چون دوستي مهربان است.» (فصلت، 34)  
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشيد داند برق را چون كه ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأويل، نقصان عقول ز آن كه ناقص تن بود مرحومِ رَحم نيست بر مرحوم، لايق لعن و زخم نقص عقل است آن كه بد رنجوري است موجب لعنت سزاي دوري است ز آن كه تكميل خردها دور نيست ليك تكميل بدن مقدور نيست كفر و فرعوني هر گبرِ بعيد جمله از نقصان عقل آمد پديد بهر نقصان بدن آمد فرج در نُبي كه ما عَلَي الأَعمي حَرَج ب 1533- 1527 دانش ناقص: عقل جزئي. عقلي كه مبادي آن مقدمات محسوس باشد.  
ملعون خواندن ناقص: النَّاقِصُ مَلعُونٌ. مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي (ص 55) آن را به همين صورت از شرح خواجه ايوب و از المنهج القوي آورده است. عبارت المنهج تنها ترجمه مصراع نخست بيت مولاناست «لِما قَرَأَ الرَّسُولُ صَلَي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ النَّاقِصُ مَلعُونٌ ...» در امثال و حكم آمده است «كُلُّ ناقِصٍ مَلعُون.» ظاهر اين است كه اين جمله مثلي است ساير نه حديث. تا آن جا كه تتبع كردم در كتابهاي حديث شيعه و اهل سنت و جماعت سندي براي اين گفته نيافتم. تنها در وسائل الشيعة در باب «آداب تجارت» سه روايت آمده است كه «لا تُعامِلُ (لا تُعامِلُوا) ذا عاهَةٍ فَإنَّهُم أظلَم شَي‌ءٍ.» (وسائل الشيعة، ج 12، ص 307) مَرحُومِ رَحم: رحمت شده. چنان كه در شرح نيكلسون و نيز در احاديث مثنوي (ص 55) آمده، ظاهراً اشارت به حديثي است كه در الجامع الصغير است: «ذَهابُ البَصَرِ مَغفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ذَهابُ السَّمعِ مَغفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ما نَقَصَ مِنَ الجَسَدِ فَعَلي قَدرِ ذلِكَ.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 302  
زخم: آزار، اذيت، سخن زشت.  
فرعوني: چون فرعون بودن، خدا را نپرستيدن، دعوي خدايي كردن.  
گبر: مقصود مطلق كافر است.  
فَرَج: گشايش.  
نُبي: قرآن.  
مولانا چنان كه عادت اوست به تحقيق در سند و دلالت حديث نمي‌پردازد چرا كه قصد او القاي معني است بدين رو گويد آن چه در حديث «النَّاقِصُ مَلعُون» آمده مقصود نقصان عقل است، چرا كه نقصان تن از خلقت است و خلقت در اختيار آدمي نيست، و بر طرف ساختن نقصي كه از خلقت بود براي او ميسر نه. بدين جهت ناقص تن سزاوار رحمت است نه لعنت، و آن چه درمان آن ميسر است نقصان خرد است چرا كه خردها را با تعليم مي‌توان به كمال آورد. پس مقصود از ناقصي كه ملعون است، ناقص عقل است نه ناقص تن، و مي‌افزايد كه قرآن نيز بدين معني ناطق است و فرمايد «لَيْسَ عَلَي الْأَعْمي حَرَجٌ:»\* بر كور باكي نيست.» (نور، 61)  
برق آفل باشد و بس بي‌وفا آفل از باقي نداني بي‌صفا برق خندد بر كه مي‌خندد بگو بر كسي كه دل نهد بر نور او نورهاي چرخ ببريده پي است آن چو لا شرقي و لا غربي كي است برق را خُو يَخطَفُ الأبصار دان نور باقي را همه أنصار دان ب 1537- 1534 آفِل: فرو شونده، ناپديد شونده.  
نورهاي چرخ: نور خورشيد، ماه، و ستارگان.  
ببريده پي: بي‌دوام. و در آن اشارت است به گفته ابراهيم (ع): «لا احبّ الآفلين.» لا شرقي و لا غربي: نه خاوري و نه باختري. (مأخوذ است از آيه 35 سوره نور) يَخطَفُ الأبصار: كه چشم را ربايد. مأخوذ است از آيه «يَكادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصارَهُمْ كُلَّما أَضاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِيهِ: برق خواهد كه ديده‌گان آنان را بربايد هر چند كه روشني دهد آنان را، بروند در آن.» (بقره، 20) أنصار: جمع ناصر: ياريگر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 303  
چنان كه مي‌دانيم نور مقابل ظلمت است و آن يا عارضي است. و عارضي نوري است كه قائم به ذات خويش نباشد، يا قائم به خود است و آن نيز دو قسم است يا فقير بود و محتاج چون نوري كه عقول و نفوس مردم راست، يا بي‌نياز است و آن نور حق است سبحانه و تعالي كه همه نورها از اوست. عقلهاي جزئي چون نورهاي ستارگان و ماه و آفتاب بي‌دوام است اما آن نور كه از حق نيرو گيرد، باقي است و ياري دهنده ديگر نورهاست كه عقلهاي جزئي از آن بهره مي‌گيرد.  
همه عالم به نور اوست پيدا كجا او گردد از عالم هويدا (شبستري، گلشن راز)  
بر كفِ دريا فرس را راندن نامه‌اي در نور برقي خواندن از حريصي عاقبت ناديدن است بر دل و بر عقل خود خنديدن است عاقبت بين است عقل از خاصيت نفس باشد كو نبيند عاقبت عقل كو مغلوب نفس، او نفس شد مشتري ماتِ زحل شد نحس شد هم در اين نحسي بگردان اين نظر در كسي كه كرد نحست در نگر ب 1542- 1538 فرس: اسب.  
بر كف دريا فرس راندن: كنايت است از اعتماد كردن بر آن چه ثباتي ندارد: «كه هر كه خواهد كه كشتي بر خشكي راند و بر روي آب دريا اسب تازي كند بر خويشتن خنديده باشد.» (كليله و دمنه، ص 162) «38» نامه در نور برق خواندن: استعارت از كشف حقيقت، با عقل جزئي خواستن.  
بر عقل خود خنديدن: خود را به ريشخند گرفتن، بر خود فسوس كردن.  
مشتري: به عقيده منجمان سعد اكبر است. و زحل: نحس اكبر. مشتري چنان كه آنان مي‌پنداشتند در فلك ششم است و زحل در فلك هفتم.  
مشتري مات زحل شدن: با آن قران كردن و اثر آن را به خود گرفتن، و اين قران را قران كوچك خوانند و به هر بيست سال يك بار بود.  
اين بيتها تنبيهي است براي آنان كه به عقل جزئي اعتماد كنند و تكيه بر تدبيرهاي  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(38) يادداشت دكتر سعيد واعظ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 304  
خويش نمايند. كشفي كه از عقل جزئي حاصل شود ناقص، و ناپايدار است و آدمي را پيوسته به تدبير زندگي اين جهان وامي‌دارد و از ديدن و شناخت سعادت آن جهان مانع مي‌شود. چنين عقلي بحقيقت مسخَّر نفس است و موجب شقاوت. در چنين حال بنده را راهي جز آن نيست كه روي به حق گرداند تا لطف او آن بد بختي را از او براند. چرا كه هدايت و ضلالت در دست اوست چنان كه فرمايد «إِنَّكَ لا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشاءُ: تو آن را كه دوست مي‌داري هدايت نتواني كرد، ليكن خدا آن را كه خواهد راه نمايد.» (قصص، 56) و نيز فرمايد: «كَذلِكَ يُضِلُّ اللَّهُ مَنْ يَشاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشاءُ: اين چنين خدا آن را كه خواهد گمراه كند و آن را كه خواهد راه نمايد.» (مدثر، 31)  
آن نظر كه بنگرد اين جرّ و مد او ز نحسي سوي سعدي نقب زد ز آن همي‌گرداندت حالي به حال ضد به ضد پيدا كنان در انتقال تا كه خوفت زايد از ذاتُ الشَّمال لَذَّتِ ذات اليَمين يُرجَي الرِّجال تا دو پر باشي كه مرغي يك پره عاجز آيد از پريدن اي سره ب 1546- 1543 نظر: در اين بيت مقصود عقلي است كه از نور الهي بهره گيرد.  
جَرّ: در لغت به معني كشيدن است و در اين بيت فرا كشيدن است مقابل مد.  
بحر كف پيش آرد و سدّي كند جَر كند وز بعد جر مدّي كند 195/ 2 و از جر و مد مقصود تَقلّبِ احوال است و قبض و بسط.  
از نحس به سعد نقب زدن: كنايت از گمراهي به هدايت راه يافتن.  
از حالي به حالي گرداندن: چنان كه در حديث است: «لَيسَ آدَمِيٌّ الّا وَ قَلبُهُ بَينَ اصبَعَينِ مِن أصابِع اللَّهِ.» (المعجم المفهرس، از سنن ترمذي، دعوات) امام صادق فرمايد: «إنَّ القُلُوبَ بَين اصبَعَينِ مِن أصابِعِ اللَّهِ يُقَلِّبُها كَيفَ يَشاءُ.» (سفينة البحار، ذيل غيب) (بحار الانوار، ج 67، ص 53) ضد به ضد پيدا كنان: چنان كه از شادي به غم و از غم به شادي و از سلامت به بيماري انتقال دهد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 305  
رنج و غم را حق پي آن آفريد تا بدين ضد خوشي دلي آيد پديد  
پس نهانيها به ضد پيدا شود چون كه حق را نيست ضد پنهان بود 1131- 1130/ 1  
ظهور جمله اشيا به ضد است ولي حق را نه مانند و نه نِدّ است (شبستري، گلشن راز) ذاتُ الشَّمال: مأخوذ است از آيه «وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ: و ما مي‌گردانيم آنان را سوي راست و سوي چپ.» (كهف، 18) و مقصود از ذات الشمال و ذات اليمين در بيت مورد بحث بُعد از حق و قرب به اوست.  
يُرجَي الرِّجال: نيكلسون فعل «يرجي» را مجهول ضبط كرده است. كفافي آن را چنين معني كرده است: «ما يَشتاقُ لَذَّةَ أصحابِ اليَمِينِ الّا الرِّجالُ.» ولي اين تعبير با سياق عبارت سازگار نيست، چه فعل «يرجي» مجهول است.  
رجال: كنايت از مردان حق.  
دو پر بودن: در خوف و رجا به سر بردن.  
سره: گزيده.  
اگر آدمي پيوسته در خوف به سر برد نوميد گردد و اگر غرق رجا شود از كار باز ماند و به طغيان گرايد. پس بايد پيوسته ميان اين دو حالت باشد. ابو عثمان مغربي گفت: «آن كه خود را بر رجا واداشت از كار باز ماند و آن كه خوف را بر خود گمارد نوميد گشت. لكن يك بار اين بايد و يك بار آن.» (رساله قشيريه، ص 68)  
يا رها كن تا نيابم در كلام يا بده دستور تا گويم تمام ور نه اين خواهي نه آن فرمان تو راست كس چه داند مر تو را مقصد كجاست جان ابراهيم بايد تا به نور بيند اندر نار فردوس و قصور پايه پايه بر رود بر ماه و خَور تا نماند همچو حلقه بندِ در چون خليل از آسمان هفتمين بگذرد، كه لا احبُّ الآفِلِينَ اين جهانِ تن غلط انداز شد جز مر آن را كو ز شهوت باز شد ب 1552- 1547 در كلام نيامدن: سخن نگفتن، خاموش ماندن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 306  
نور: روشنايي دل، كه خدا به ابراهيم (ع) كرامت كرد تا بدان وي را شناخت و گفت «لا احِبُّ الآفِلِينَ.» فردوس و قصور: لطف حق تعالي كه پوشيده است بر بسيار كسان و تنها انبيا و اوليا آن را مي‌بينند و نيز اشارت است به گلستان شدن آتش بر ابراهيم. «پس نمرود بر بام قصر خويش نظاره كرد تا خود كار ابراهيم به چه رسيده است او را ديد در آن روضه ميان گل و نرگس و چشمه آب نشسته ...» (كشف الاسرار، ج 6، ص 268، سوره انبياء، ذيل آيه 69)  
اندر آ اسرار ابراهيم بين كو در آتش يافت و سرو و ياسمين 790/ 1 چون حلقه‌ها بر در ماندن: به درون راه نيافتن. «... لاجرم از سلوت سراي اقبال چون حلقه بر درند.» (مرزبان نامه، باب چهارم، داستان موش و مار) لا أُحِبُّ الآفِلِينَ: فرو شوندگان (غروب كنندگان) را دوست نمي‌دارم. (انعام، 76) غلط انداز: به خطا در افكننده. آن كه يا آن چه ظاهر آن جز باطنش باشد و نگرنده را گمراه كند.  
باز شدن: جدا شدن، بريدن.  
در بيتهاي پيش بر اثر غلبه شوق شَمّه‌اي از تصرف حضرت حق را در دل بندگان باز گفت. در اين بيتها كه اعتذار گونه‌اي است، به خدا استغاثه مي‌كند و گويد آن چه مي‌گويم به اراده توست، ليكن هنوز مطلب را چنان كه همگان دانستن آن تواند نگفته‌ام. چه، آن علم مخصوص خاصگان است، چون ابراهيم بايد كه در سوزش آتش، نعيم بهشت را ببيند، لاجرم از در شدن در آن بيمي بر خود راه ندهد. اما همگان را چنين بينشي نيست چرا كه آنان در بند جسم و حيات جسماني‌اند، ناچار به غلط مي‌افتند و حقيقت بر آنان مكتوم مي‌ماند.

**تتمّه حسد آن حَشَم بر آن غلامِ خاص‌**

تتمّه حسد آن حَشَم بر آن غلامِ خاص  
قصه شاه و اميران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد دور ماند از جَرِّ جَرّارِ كلام باز بايد گشت و كرد آن را تمام باغبان مُلكِ با اقبال و بخت چون درختي را نداند از درخت؟ آن درختي را كه تلخ و رد بود و آن درختي كه يكش هفصد بود كي برابر دارد اندر تربيت چون ببيندشان به چشم عاقبت كآن درختان را نهايت چيست بر گر چه يكسان‌اند اين دم در نظر ب 1558- 1553 قصه شاه و اميران: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1043/ 2 از: براي، به خاطر.  
جر: كشيدن. جرّار: بسيار كشنده. و اشارت است به مثل مشهور «الكَلامُ يَجُرُّ الكَلامَ:  
سخن از سخن شكافد.» (تاريخ بيهقي)  
اين نخواندي كالكلام اي مستهام في شُجونٍ حَرُّهُ جَرَّ الكَلام 1598/ 6 باغبان مُلك ...: استعارت از ولي كامل است كه اشراف بر ضميرها دارد.  
يكش هفصد بود: اشارت است به آيه «كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ: مانند دانه‌اي كه هفت خوشه روياند در هر خوشه‌اي يك صد دانه.» (بقره، 261) بر: ميوه.  
داستان غلام خاص سلطان و گزيدن سلطان او را بر ديگر بندگان، مثالي است براي اشراف اولياي خدا بر درون مردمان و وسعت اطلاع آنان به احوال ايشان. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: تذكرة الأولياء، ذيل احوال ابن خفيف) اولياي حق مراتب هر يك از مردم را مي‌دانند و به حسب آن در تربيت آنان مي‌كوشند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 308  
شيخ كو يَنظُر بِنُوِر اللَّه شد از نهايت وز نخست آگاه شد چشمِ آخُر بين ببست از بهر حق چشم آخِر بين گشاد اندر سبق ب 1560- 1559 يَنظُر بِنُورِ اللَّه: كه به نور خدا مي‌نگرد. مأخوذ است از حديث «اتَّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فَإنَّهُ يَنظُرُ بِنُورِ اللَّه عَزَّ وَ جَلّ.» (احاديث مثنوي، ص 14؛ نيز نگاه كنيد به: سفينة البحار، ج 2، ص 16؛ بحار الانوار، ج 24، ص 123) آخُر: علف جايِ ستوران.  
آخُر بين: ديده حسي. ديده‌اي كه تنها ماديات را بيند. ديده‌اي كه بدان چه به پرورش جسم مربوط است نگرد.  
آخِر بين: عاقبت بين، ديده غيب نگر.  
چشمِ آخِر بين تواند ديد راست چشم آخُر بين غرور است و خطاست 2583/ 1 سبق: آن چه بطور مداوم در محضر استاد خوانند. در اينجا كنايت از وظيفه‌اي كه از جانب حضرت حق به عهده ولي نهاده شده براي ارشاد بندگان خدا.  
آن حسودان بَد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شور بَختان بوده‌اند از حسد جوشان و كف مي‌ريختند در نهاني مكر مي‌انگيختند تا غلام خاص را گردن زنند بيخ او را از زمانه بر كَنند چون شود فاني؟ چو جانش شاه بود! بيخ او در عصمت اللَّه بود ب 1564- 1561 بد درخت و تلخ گوهر: كنايت از بد گوهر، بد ذات، بد طينت.  
شور بخت: بد بخت.  
كف ريختن: كنايت از سخت خشمگين بودن.  
بيخ در عصمت اللَّه بودن: خدا او را نگاهبان بودن، او را از ارتكاب بديها مصون داشتن.  
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بو بكرِ رَبايي تن زده در تماشاي دلِ بَد گوهران مي‌زدي خُنبَك بر آن كوزه گران مكر مي‌سازند قومي حيله‌مند تا كه شه را در فُقاعي در كنند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 309  
پادشاهي بس عظيمي بي‌كران در فقاعي كي بگنجد اي خران ب 1568- 1565 بو بكر ربابي: بعض شارحان مثنوي او را از جمله مشايخ دانسته‌اند. و گويند خاموشي گزيده بود و به طعنه و سرزنش ديگران گوش نمي‌داد. هفت سال سخن نمي‌گفت و در پاسخ ديگران پاي به زمين مي‌كوبيد. (نگاه كنيد به: المنهج القوي، و نيز: شرح كبير انقروي، ذيل همين بيت.) نام بو بكر ربابي در شعر شاعراني چون منوچهري، سنايي، اديب صابر، و انوري آمده و بيشتر او را به هزل گويي ياد كرده‌اند:  
اندر اين ايّام ما بازار هزل است و فسوس كار بو بكر ربابي دارد و طنز جحي (ديوان منوچهري، ص 140)  
خانه چون خانه بو بكر ربابي است و ليك اندر او هيچ طرب نيست كه بي‌طنبور است (انوري) تن زدن: خاموش ماندن.  
خنبك: دست زدن، كف زدن، مجازاً استهزا كردن.  
پُر ز سر تا پاي زشتي و گناه تسخر و خنبك زدن بر اهل راه 1808/ 5 كوزه گر: كنايت از حيله‌گر، چنان كه در بيت بعد آيد.  
فقاع: انقروي نويسد سطل شربت را گويند. و اين معني درست نيست. فقاع در بيت مورد بحث به معني «كوزه فقاع» به كار رفته است. «بي‌چاره را به دمدمه در كوزه فقاع كردند.» (كليله دمنه، ص 108) اما فقاع شرابي بوده است كه از جو و مويز و جز آن مي‌ساخته‌اند.  
و آن را به خاطر گازي كه در آن توليد مي‌شده با كوزه سر مي‌كشيده‌اند. (نگاه كنيد به:  
لغت‌نامه، و نيز مقاله‌هاي آقاي دكتر پور جوادي، در باره فقاع، نشر دانش، سال هشتم، شماره سوم و چهارم.) در فقاع كردن يا در كوزه فقاع كردن: فريب دادن.  
بي‌كران: بسيار بزرگ. كه قدرت خدايي دارد. كه به خدا پيوسته است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 310  
از براي شاه دامي دوختند آخر اين تدبير از او آموختند نحس شاگردي كه با استاد خويش همسري آغازد و آيد به پيش با كدام استاد استاد جهان پيش او يكسان هويدا و نهان چشم او يَنظُر بِنُورِ اللَّه شده پرده‌هاي جهل را خارِق بُده از دل سوراخ چون كهنه گليم پرده‌اي بندد به پيش آن حكيم پرده مي‌خندد بر او با صد دهان هر دهاني گشته اشكافي بر آن گويد آن استاد مر شاگرد را اي كم از سگ نيستت با من وفا خود مرا استاد مگير آهن گسل همچو خود شاگرد گير و كور دل نه از منت ياري است در جان و روان بي‌منت آبي نمي‌گردد روان پس دل من كارگاه بخت توست چه اشكني اين كارگاه اي نادرست گوييش پنهان زنم آتش زنه نه به قلب از قلب باشد روزنه؟ آخر از روزن ببيند فكر تو دل گواهيي دهد زين ذكر تو گير در رويت نمالد از كرم هر چه گويي خندد و گويد نعم او نمي‌خندد ز ذوق مالِشت او همي‌خندد بر آن اسگالشت ب 1582- 1569 دام دوختن: استعارت از حيلت انگيختن، مكر نمودن.  
تدبير آموختن از او: كنايت از آن است كه اگر در ناقصان، قوت تدبيري هم باشد، آن را از كاملي فرا گرفته‌اند. پس نبايد با او در افتند.  
استاد جهان: كنايت از ولي كامل.  
چشم ينظر بِنُور اللَّه: ديده‌اي كه به نيروي خدا مي‌نگرد. چشم حقيقت بين. (نگاه كنيد به:  
شرح بيت 1559/ 2) خارق: پاره كننده.  
دل سوراخ: كنايت از دلي كه درون آن براي شيخ آشكار است. و در اينجا تلميحي است به فكرهاي فيلسوفانه و استدلالهاي عقلي حكما برابر اولياي خدا كه بر همه چيز اشراف دارند.  
آهن گسل: پاره كننده آهن، مجازاً داراي قدرت فراوان كه تصرف در موجودات كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 311  
آب روان شدن: كنايت از انجام يافتن كار.  
آتش زنه پنهان زدن: استعارت از توطئه كردن در نهان.  
از قلب به قلب روزنه بودن: «إنَّ مِنَ القَلبِ إلَي القَلبِ رَوزَنةٌ.» (امثال و حكم) در روي ماليدن: به روي آوردن، آشكار ساختن، نشان دادن.  
كه تو روزي شه شوي اي پهلوان تا بمالي اين جفا در رويشان 2339/ 3 مالش: ظاهراً در اين بيت به معني تملّق و ظاهر آرايي است. ليكن تا آن جا كه جست و جو كردم براي آن، بدين معني شاهدي نيافتم. بعض شارحان آن را به معني رعايت ظاهري گرفته‌اند. (المنهج القوي) بعضي گوشمال معني كرده‌اند. اين معني درست است ليكن با كار برد آن در اين بيت سازگار نيست، چرا كه آنان در صدد گوشمالي شاه نبودند. مگر آن كه عبارت را چنين معني كنيم «او- شاه- از ذوق مالشي كه به تو مي‌دهد نمي‌خندد.» ليكن چنين تعبير خالي از تكلّف نيست. مذمت حسد و آثاري كه بر اين خوي زشت مترتب است چند با در مطاوي سخنان مولانا آمده است.  
در اين بيتها نكاتي را روشن مي‌سازد. نخست مكر انگيزي و حيلت سازي برابر مردان خدا كه نتيجه بد آن گريبان گير مكاران مي‌شود. چنان كه در قرآن كريم است «وَ لا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ.» (فاطر، 43) ديگر اينكه اولياي حق را بر خاطرها اشراف است و آن چه نابكاران در دل دارند براي آنان روشن. نهايت آن كه بزرگواريشان ايجاب مي‌كند درون مكاران را آشكار نسازند، و مكر انگيزان مي‌پندارند خاموشي آنان نشانه آن است كه او را فريب داده‌اند. چنان كه در قرآن كريم مي‌خوانيم كه منافقان در باره پيغمبر مي‌گفتند «هُوَ أُذُنٌ: او گوش است.» (توبه، 61) يعني هر چه گوييم مي‌پذيرد.  
نكته ديگر اينكه اگر در نفوس ضعيف قدرتي يافت شود اين قدرت را هم از نفس كامل گرفته‌اند و ناقصان را نرسد كه با كاملان در افتند. و اگر از او نرمي ديدند، نپندارند او را فريب داده‌اند، بلكه بدانند درونشان بر او آشكار است ليكن در شگفت‌اند كه گستاخي اين ناتوانان تا كجا و تا چه حد است.  
پس خداعي را خداعي شد جَزا كاسه زن كوزه بخور اينك سزا گر بُدي با تو و را خنده رضا صد هزاران گل شگفتي مر تو را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 312  
چون دل او در رضا آرد عمل آفتابي دان كه آيد در حمل زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آميزد شكوفه و سبزه‌زار صد هزاران بلبل و قمري نوا افكنند اندر جهان بي‌نوا چون كه برگ روح خود زرد و سياه مي‌بيني چون نداني خشم شاه آفتاب شاه در بُرج عتاب مي‌كند روها سيه همچون كتاب آن عطارد را ورقها جان ماست آن سپيدي و آن سيه ميزان ماست باز منشوري نويسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار چون خط قوس و قزح در اعتبار ب 1592- 1583 خِداع: فريب.  
خداعي را خداع جزا بودن: مأخوذ است از آيه «إِنَّ الْمُنافِقِينَ يُخادِعُونَ اللَّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ: همانا منافقان (به گمان خود) خدا را فريب مي‌دهند و او آنان را فريب مي‌دهد.» (نساء، 142) كاسه زن كوزه بخور: نظير «كلوخ انداز را پاداش سنگ است.» (سعدي) خنده رضا: خنده ناشي از رضايت. كنايت از خشنودي حق از بنده، يا ولي كامل از مريد است. رضاي حق موجب نشاط بنده است در عمل و افزوني ثواب او. «إنَّ اللَّهَ إِذا رَضِيَ عَنِ العَبدِ أثنَي عَلَيهِ سَبعَةَ أصنافٍ مِن الخَيرِ لَم يَعمَلهُ وَ إِذا سَخِطَ عَلَي العَبدِ أثني عَلَيهِ سَبعَةَ أصنافٍ مِن الشَّرِّ لَم يَعمَلهُ.» (مسند احمد، ج 3، ص 38) و نظير همين معني است آن چه مجلسي از ديلمي آورده است: آورده‌اند كه موسي (ع) گفت پروردگارا مرا از نشانه خشنوديت از بنده آگاه ساز. خدا بدو وحي فرستاد نشانه آن آن است كه بنده را براي طاعت خود آماده كنم و از نافرماني خود بازش دارم. (سفينة البحار، ج 1، ص 524) و در تفسير آيه «وَ قُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَي اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَ رَسُولُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ» روايتهاي فراوان از رسول (ص) و ائمه (ع) آمده است، از جمله اينكه امام صادق (ع) فرمود چرا كاري مي‌كنيد كه رسول خدا را خوش نيايد. گفتم فدايت شوم چگونه او را ناخشنود مي‌سازيم! فرمود مگر نمي‌دانيد كارهاي شما را بر او عرضه مي‌دارند اگر معصيتي ديد او را بد آيد پس او را ناخشنود مسازيد بلكه شادمان كنيد. (بحار الانوار، ج 23، ص 349، از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 313  
بصائر الدرجات) دل در رضا آوردن: با كار نيك خشنود ساختن، موجب خشنودي را فراهم كردن.  
آفتاب در حمل آمدن: بهار آغاز شدن كه آغاز قوت رويش است در طبيعت. و در اينجا استعارت از خوش دل و خرم گرديدن ولي حق است از بنده.  
نهار: روز.  
برگ روح را سياه ديدن: خود را گرفته از محزون يافتن.  
آفتاب در برج عتاب بودن: استعارت از خشمگين بودن.  
كتاب: ظاهراً مقصود نامه اعمال است.  
آبرو مي‌روي اي ابر خطا پوش ببار كه به ديوان عمل نامه سياه آمده‌ايم (حافظ) عطارد: ستاره معروف و آن را دبير فلك دانسته‌اند. در اينجا استعارت است از شيخ كامل.  
سپيدي و سياهي: استعاره از كارهاي نيك يابد كه بر دست سالك رود.  
سودا: سياهي.  
عجز: ناتواني.  
سرخ و سبز: كنايت از خرمي و زيبايي.  
نسخ: در لغت به معني بر انداختن و از ميان بردن است، ليكن گاه به معني «نسخت كردن» و «نوشتن» آرند.  
نسخ نو بهار را مي‌توان به معني رايج آن گرفت يعني تاريكي و سردي زمستان را نسخ كرده و سبز و سرخ چمن را آورده است و مي‌توان به معني نسخت كردن نوشت، يعني خط سبز و سرخي كه نو بهار بر چمن نوشته است.  
قوس و قزح: شكلي كه پس از باريدن باران بر اثر انعكاس خورشيد و رطوبت هوا در آسمان پيدا شود. رنگ آن نيلي، كبود، سبز، زرد، و سرخ است.

**عكس تعظيم پيغام سليمان در دل بلقيس از صورت حقير هدهد**

عكس تعظيم پيغام سليمان در دل بلقيس از صورت حقير هدهد  
رحمت صد تو بر آن بلقيس باد كه خدايش عقل صد مَرده بداد هدهدي نامه بياورد و نشان از سليمان چند حرفي با بيان خواند آن نكته‌هاي با شُمول با حقارت ننگريد اندر رسول جسم، هدهد ديد و جان عنقاش ديد حس چو كفّي ديد و دل درياش ديد ب 1596- 1593 مآخذ اين سروده آيه‌هاي 20- 33 سوره مباركه نمل است. در قصص قرآن از تفسير ابو بكر عتيق از اين داستان و سبب ناپديد شدن هدهد و رفتنش به رسالت نزد بلقيس ترسيمي شاعرانه ديده مي‌شود. (نگاه كنيد به: تفسير ابو بكر عتيق، ص 285- 293) صد تو: صد لايه، كنايت از بسيار.  
بلقيس: نام ملكه سباست. در قرآن كريم از وي به «امرأه» تعبير شده است. در عهد عتيق (متن عربي) نيز «ملكه سبا» گفته شده. (عهد عتيق، اول پادشاهان، فصل 10، آيه 1) بعض مفسران هم او را به همين نام (بلقيس) ياد كرده‌اند. نويسند: دختر پادشاهي بود به نام هدهاد. (تفسير ابو الفتوح) پادشاهي بزرگ بود. (كشف الاسرار) در ادبيات عربي و فارسي نيز همين نام را براي او نوشته‌اند. اما اصل كلمه چيست؟ دكتر احمد فخري نويسد:  
بلقيس كه در كتابهاي مفسران مسلمان مكرر ديده مي‌شود در نام پادشاهان سبا ديده نمي‌شود. محتمل است اين نام از عبري و از آن زبان به يوناني رفته باشد. و معني «كنيز» يا «جاريه» مي‌دهد. (در اسارتٌ في تاريخ الشرق القديم، ص 173) در دائرة المعارف اسلام نيز اصل كلمه را عبري و به معني كنيز گرفته‌اند. در قاموس كتاب مقدس (انگليسي) تأليف جيمز هاستينگز ذيل كلمه «شيا» آمده است: قرآن نام او (ملكه سبا) را بلقيس نوشته است! ولي چنان كه هر آشنا به قرآن مي‌داند در اين كتاب آسماني نامي براي «ملكه سبا» نيامده و مفسران‌اند كه نام او را «بلقيس» نوشته‌اند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 315  
صَد مَرده: كنايت از فراوان، بسيار.  
كي بشود اين وجود پاك ز بيگانگان تا نرسد خلعت دولت صد مرده‌اي (ديوان كبير، به نقل از فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) نكته‌هاي با شمول: در بر گيرنده معاني بسيار. مأخوذ است از آيه «إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتابٌ كَرِيمٌ» (نمل، 29) با حقارت در رسول ننگريست: او را بزرگ شمرد.  
در اين بيت اشارت است بدان كه مردان حق به صورت خُردند و خوار، ولي در معني خداوندان اقتدار و حقيقت شناسان به معني آنان مي‌نگرند، نه به صورتشان.  
عقل با حس زين طلسمات دو رنگ چون محمّد با ابو جهلان به جنگ كافران ديدند احمد را بشر چون نديدند از وي انشَقَّ القَمَر خاك زن در ديده حس بين خويش ديده حس دشمن عقل است و كيش ديده حس را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند ز آن كه او كف ديد و دريا را نديد ز آن كه حالي ديد و فردا را نديد خواجه فردا و حالي پيش او او نمي‌بيند ز گنجي جز تسو ب 1602- 1597 عقل و حس: كنايت از حقيقت و ظاهر.  
طلسمات: جمع طلسم. در معني آن گفته‌اند تَمزيج قواي فعاله‌ي آسماني است با قواي منفعله زميني. و كاري است كه با آن اثر شگفت پديد آورند.  
طلسمات دو رنگ: كنايت از ظاهر و باطن.  
ابو جهلان: كنايت از منكران حق و «ابو جهل» لقبي است كه مسلمانان به عمرو بن هشام بن مغيره مخزومي دادند. پيش از آن لقب او «ابو الحكم» بود. ابو جهل در جنگ بدر كشته شد.  
بشر: انسان، آدمي. مأخوذ است از آيه «قالُوا ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا وَ ما أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ: گفتند (كافران) شما جز آدمي همچون ما نيستند. و رحمان چيزي فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمي‌گوييد.» (يس، 15) و نيز «إِنْ هذا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ.» (مدثر، 25)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 316  
همسري با انبيا برداشتند اوليا را همچو خود پنداشتند  
گفته اينك ما بشر ايشان بشر ما و ايشان بسته خوابيم و خور 266- 265/ 1 انشَقَّ القَمَر: مأخوذ است از آيه «اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. وَ إِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرِضُوا وَ يَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ» (قمر، 1- 2) و اشارت است به شكافته شدن ماه به اشارت رسول (ص).  
ديده حس بين: ديده‌اي كه جز محسوس را نبيند، چشم سر. و اشارت است به آيه «وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لا يُبْصِرُونَ بِها: آنان را ديده‌گاني است كه بدان نمي‌بينند.» (اعراف، 179) و نيز «وَ مَنْ كانَ فِي هذِهِ أَعْمي فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمي.» (اسراء، 72) اعمي: كور.  
ضدِّ ماش خواند: آنان را انسان نخواند. اشارت است به آيه «أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِكَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (اعراف، 179) كف: استعارت از محسوسات.  
دريا: استعارت از قدرت حق تعالي كه پديد آورنده همه محسوسات و جز محسوسات است.  
خواجه فردا و حالي: رسول حق، انسان كامل.  
حالي: (مركب از حال+ «ياء» نسبت) كنوني.  
فردا و حالي: اين جهان و آن جهان.  
تَسُو: واحد وزني در قديم معادل چهار جو، معرب آن طسوج.  
آنان كه براي دريافتن حقيقت جز حس وسيلتي ندارند، هيچ گاه حقيقت را يافتن نتوانند. بدين رو اوليا را نيز چون خود مي‌پندارند. شناخت حقيقت جز با صافي كردن دل و مجاهدت در تعليم به دست نيايد.  
ذرّه‌اي ز آن آفتاب آرد پيام آفتاب آن ذرّه را گردد غلام قطره‌اي كز بحرِ وحدت شد سفير هفت بحر آن قطره را باشد اسير گر كف خاكي شود چالاك او پيش خاكش سر نهد افلاكِ او خاك آدم چون كه شد چالاك حق پيش خاكش سر نهند أملاكِ حق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 317  
السَّماءُ انشَقَّت آخر از چه بود از يكي چشمي كه خاكيي گشود خاك از دُردي نشيند زير آب خاك بين كز عرش بگذشت از شتاب آن لطافت پس بدان كز آب نيست جز عطاي مُبدِع وهّاب نيست گر كند سفلي هوا و نار را ور ز گُلي او بگذراند خار را حاكم است و يَفعَلُ اللَّه ما يَشا كو ز عين درد انگيزد دوا «39»  
ور زمين و آب را علوي كند راه گردون را به پا مَطوِي كند پس يقين شد كه تُعِزُّ مَن تَشا خاكيي را گفت پرها بر گشا آتشي را گفت رو ابليس شو زير هفتم خاك با تلبيس شو آدم خاكي برو تو بر سها اي بليس آتشي رو تا ثَري ب 1615- 1603 ذرّه: استعارت است از انساني كه در اثر لياقت و رياضت محل وحي الهي مي‌گردد.  
پيمبر.  
آفتاب: استعارت از حق جلّ و عَلا، و از آفتاب دوم «خورشيد» مقصود است.  
بحر وحدت: عالم جلال حق تعالي.  
سفير: پيام آور.  
هَفت بحر: هفت دريا. دانشمندان قديم مي‌پنداشتند هفت دريا كره خاك را در بر گرفته است و آن هفت دريا: درياي اخضر، درياي عُمان، درياي قلزم، درياي بربر، درياي اقيانوس، درياي قسطنطنيه، و درياي اسود است و در بعض كتابها در نام درياها اختلاف ديده مي‌شود. (نگاه كنيد به: لغت نامه دهخدا، ذيل «هفت دريا») كف خاك: استعارت از آدم.  
چالاك: شارحان آن را پيك و سفير معني كرده‌اند. اما شاهدي براي آن نيافتم. در اين بيت به معني «مورد عنايت»، «گزيده»، و نظير آن به كار رفته است.  
خاك آدم: خاكي كه آدم از آن سرشته شد.  
آدم خاكي ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم 1012/ 1  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(39) در حاشيه نسخه اساس:  
گر هوا و نار را سفلي كند تيرگي و دُردي و ثفلي كند   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 318  
چالاك شدن: در چند جاي از مثنوي آمده، و شتابان شدن، آماده گشتن، و نظير آن معني مي‌دهد.  
چالاك حق شدن: ظاهراً به سوي خدا رفتن مقصود است. چنان كه در حديث آمده است «مَن تَقَرَّبَ إلَيَّ شِبراً تَقَرَّبتُ إلَيهِ ذِراعاً.» (كشف الاسرار، ج 2، ص 164) السَّماءُ انشَقَّت: مأخوذ است از آيه «إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ وَ أَذِنَتْ لِرَبِّها وَ حُقَّتْ: چون آسمان بشكافد و فرمان پروردگارش را برد و سزاوار بود.» (انشقاق، 1- 2) و اين در پايان جهان است. اما ظاهراً مولانا از انشقاق آسمان، معراج رسول (ص) را در نظر دارد كه آسمانها براي پيمبر شكافته شد تا او به عرش حق رسيد. و نيم بيت دوم بيت بعد مؤيد اين احتمال است و محتمل است مقصود آدم (ع) باشد كه از خاك سرشته شد سپس به بهشت رفت.  
خاكي: (منسوب به خاك) كه از خاك آفريده شده.  
دُردي: سنگيني، ثقل.  
مُبدع: نو پديد آورنده.  
وَهّاب: بسيار بخشنده.  
سفلي: از طبقه فرودين، كه در طبقه پايين است. خاك و آب را سفلي، و آتش و هوا را علوي گويند.  
يَفعَلُ اللَّه ما يَشاء: خدا آن چه خواهد كند.  
مَطوِي: در نور ديده.  
تُعِزُّ مَن تَشاءُ: گرامي مي‌كني هر كه را خواهي. (آل عمران، 26) و جمله در بيت به معني اسمي است و مقصود خداست.  
زير هفتم خاك: طبقه هفتم زمين. در روايت ابن عمر است كه ميان هر زمين تا زمين ديگر پانصد سال راه است طبقه بالاي آن بر پشت ماهي است و ماهي بر صخره‌اي است و صخره به دست فرشته. دومين زندان باد است، و سومين سنگ جهنم، و چهارمين كبريت جهنم، و پنجم مارهاي جهنم، و ششم عقربهاي جهنم، و هفتم سقر. و ابليس در آن طبقه دست به گردن بسته است و هر گاه خدا خواهد آزادش سازد. (بحار الانوار، ج 57، ص 92؛ درّ المنثور، ج 6، ص 238) تلبيس: فريب، حيله، دروغ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 319  
سُها: ستاره‌اي است خرد پهلوي عناق در بنات النعش صغري، و از سها در اين بيت برتري و بلندي مقصود است.  
ثري: خاك. اگر آب لطيف است و خاك سنگين و كثيف، اگر دردي آب ته مي‌نشيند و آب صافي بالا مي‌رود آن لطافت و كثافت نه از طبيعت آب و خاك است- چنان كه فلسفي پندارد- بلكه آن طبيعت را خالق آنها بدانها داده است و هر گاه اراده كند جسم كثيف را علوي و جسم لطيف را سفلي مي‌كند.  
اين رسنها سببها در جهان هان و هان زين چرخ سر گردان مدان  
تا نماني صفر و سر گردان چو چرخ تا نسوزي تو ز بي‌مغزي چو مرخ  
باد آتش مي‌خورد از امر حق هر دو سر مست آمدند از خمر حق 851- 849/ 1 انسان و همه موجودات مسخّر امر حضرت حق‌اند و اگر نوعي را بر نوعي برتري بود آن مزيت را حق تعالي بدو بخشيده است. هر كه برابر حق تواضعش بيشتر، لطف پروردگار او را شامل‌تر و آن كه در اين درگاه گردن افرازد خشم خدايش از پا در اندازد.  
آدم از فروتني مسجود فرشتگان شد و ابليس از برتري جويي از راندگان.  
علّتي بتّر ز پندار كمال نيست اندر جان تو اي ذو دَلال  
از دل و از ديده‌ات بس خون رود تا ز تو اين معجبي بيرون شود  
علّت ابليس أنَا خَبري بُدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست  
گر چه خود را بس شكسته بيند او آب صافي دان و سرگين زيرِ جو 3217- 3214/ 1  
چار طبع و علّت اولي نِيَم در تصرّف دائما من باقيم كار من بي‌علّت است و مستقيم هست تقديرم نه علّت، اي سقيم عادت خود را بگردانم به وقت اين غبار از پيش بنشانم به وقت بحر را گويم كه هين پُر نار شو گويم آتش را كه رو گلزار شو كوه را گويم سبك شو همچو پشم چرخ را گويم فرو در پيش چشم گويم اي خورشيد مقرون شو به ماه هر دو را سازم چو دو ابر سياه چشمه خورشيد را سازيم خشك چشمه خون را به فن سازيم مشك شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 320  
آفتاب و مه چو دو گاوِ سياه يوغ بر گردن ببنددشان اله ب 1623- 1616 چار طبع: گرمي، سردي، خشكي، و تري.  
تر و خشك و گرم است و سرد مركّب از اين چار طبع است مرد (سعدي) و نيز بلغم، صفرا، سودا، و خون را گفته‌اند.  
علّت: در اصطلاح فيلسوفان آن است كه وجود آن سبب وجود معلول باشد و با عدمش معلول منتفي است.  
علّت اولي: علة العلل. به عقيده فيلسوفان همه موجودات در سلسله علّت و معلولي قرار دارند تا به علة العلل يا علّت اولي برسد. لازمه پذيرش اين قاعده اين است كه هر معلول از علت خود تبعيت كند و از قاعده‌اي كه براي آن نهاده شده فراتر نرود. عارفان چنين اصلي را نمي‌پذيرند چه، آنان خدا را قادر مطلق و متصرف در هر چيز مي‌دانند كه هر چه خواهد كند و هر خاصيتي را كه خواهد از موجودي بگيرد يا بدو ببخشيد. بدين جهت مولانا از فرموده‌ي پروردگار چنين تعبير كند «در تصرف دائما من باقيم.» يعني تصرف من محدود و مقيد نيست.  
چار طبع و علّت اولي نبودن: كنايت از مختار بودن است زيرا آن چه مقيد به طبيعتهاي چارگانه بود يا معلول علتي بود مشخص، از قاعده‌اي كه براي آن نهاده شده بيرون نتواند شد.  
بي‌علّت: بدون سبب كه «إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.» (يس، 82) مستقيم: راست، بي‌سبب، بي‌واسطه.  
سقيم: بيمار.  
تقدير: تقدير، مشخص بودن حوادث وجودي و اندازه آن است در لوح محفوظ.  
عادت گرداندن به وقت: چنان كه مي‌دانيم در عالم خلق، امر الهي به وسيله اسباب اجرا مي‌گردد. اما چنين نيست كه حق تعالي محكوم به سبب باشد بلكه هر گاه اراده كند سبب را هم دگرگون مي‌كند.  
غبار از پيش نشاندن: برداشتن مانعها بر حسب اراده، و نشان دادن كه مسبب الاسباب است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 321  
نه در بند سبب.  
به وقت: هر گاه بخواهيم. هر وقت كه مصلحت اقتضا كند.  
بحر را گويم: اشارت است به آيه «وَ إِذَا الْبِحارُ سُجِّرَتْ: و آن هنگام كه درياها شعله‌ور گردند.» (تكوير، 6) نيز «وَ الْبَحْرِ الْمَسْجُورِ: و درياي شعله‌ور شده (با خروشان).» (طور، 6) گويم آتش را: مأخوذ است از آيه «قُلْنا يا نارُ كُونِي بَرْداً وَ سَلاماً عَلي إِبْراهِيمَ: گفتيم اي آتش سرد باش و سلامت بر ابراهيم.» (انبياء، 69) كوه را گويم سبك شو: مأخوذ است از آيه: «وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و مي‌باشد كوهها همچون پشم زده.» (قارعه، 5) چرخ را گويم: مأخوذ است از آيه «وَ إِذَا السَّماءُ كُشِطَتْ: و چون آسمان از جاي كنده شود.» (تكوير، 11) و نيز «إِذَا السَّماءُ انْفَطَرَتْ: آن گاه كه آسمان بشكافد.» (انفطار، 1) و نيز «إِذَا السَّماءُ انْشَقَّتْ» (انشقاق، 1) مقرون شدن خورشيد به ماه: اشارت است به آيه «وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ:» ماه تيزه شود و آفتاب و ماه فراهم آيند.» (قيامة، 8- 9) خشك شدن چشمه خورشيد: تاريك شدن آن به وقت خسوف.  
چشمه خون مشك شدن: اشارت است به پديد آمدن مشك از خون در ناف آهو.  
آفتاب و مه چو دو گاو سياه: از امام صادق (ع) نقل است: كه: «إِذا كانَ يَومُ القيامة اتيَ بالشمس و القمر في صورة ثَورين عَقيرين فيُقذفانِ بهما و بمن يعبدهما في النار: چون روز قيامت شود آفتاب و ماه را به صورت دو گاو دست و پا بريده بياورند و با آنان كه آن دو را مي‌پرستيدند در آتش افكنند.» (بحار الانوار، ج 7، ص 177؛ علل الشرايع، ص 201؛ سفينة البحار، ج 1، ص 715) و نيز اين حديث «الشَّمسُ وَ القَمَرُ ثَوران عَقَيِرانِ فيِ النَّارِ إن شاءَ اخرَجَهُما وَ إن شاءَ تَرَكَهُما» (احاديث مثنوي، ص 56) مرحوم فروزانفر نويسد: مؤلف اللآلي المصنوعة آن را موضوع دانسته. ليكن چنان كه ديديم حديث است.  
يوغ: چوبي كه بر گردن گاو شخم زن نهند.  
مضمون اين بيتها پاسخي است به فيلسوفان كه خلقت موجودات را بر اساس سلسله  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 322  
علت و معلول مي‌دانند و نيز رد گفتار گروهي كه ستارگان علوي را مؤثر در عالم طبيعت مي‌شمارند اما صوفيان و اشعريان پيدايش حوادث را منوط به اراده حضرت باري تعالي دانند.

**انكار فلسفي بر قرائت إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْرا**

انكار فلسفي بر قرائت إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً مقريي مي‌خواند از روي كتاب ماؤُكُم غَوراً ز چشمه بندم آب آب را در غورها پنهان كنم چشمه‌ها را خشك و خشكستان كنم آب را در چشمه كي آرد دگر جز من بي‌مثل و با فضل و خطر فلسفيِّ مَنطِقيِّ مُستَهان مي‌گذشت از سوي مكتب آن زمان چون كه بشنيد آيت او از ناپسند گفت آريم آب را ما با كلند ما به زخم بيل و تيزيِّ تبر آب را آريم از پستي زبر شب بخفت و ديد او يك شير مرد زد طپانچه هر دو چشمش كور كرد گفت زين دو چشمه چشم اي شقي با تبر نوري بر آر ار صادقي روز برجَست و دو چشم كور ديد نورِ فايض از دو چشمش ناپديد ب 1632- 1624 فلسفي: كسي كه از راه استدلال منطقي (ترتيب مقدمات: صغري و كبري) در پي شناخت حقيقت است و خواهد با عقل مشكلها را بگشايد.  
إن أصبَحَ ماؤُكُم غَوراً: مأخوذ است از آيه «قُلْ أَ رَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِماءٍ مَعِينٍ: بگو اگر آب شما فرو رود (بامداد كند فرو رفته) چه كسي براي شما آب روان مي‌آورد.» (ملك، 30) مُقرِي: (اسم فاعل از اقراء، از ثلاثي قراءة) خواننده قرآن.  
غور: گودال.  
خشكستان: خشك+ ستان (پسوند مكاني). كلمه خشكستان پس از خشك تعبيري است لطيف كنايت از آن كه هيچ آبي در آن سرزمينها نگذارم. آب زمين يا آسمان.  
بي‌مثل: بي‌مانند. «لَيسَ كَمِثلِهِ شَي‌ءٌ.» با فضل: بخشنده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 324  
خطر: بزرگي، عظمت.  
منطقي: آن كه با علم منطق سر و كار دارد. آن كه با تصور و تصديق (در مبحث مهم منطق) آشناست، و استدلال خود را بر اساس ترتيب مقدمات (صغري و كبري) مي‌نهد تا نتيجه گيرد. منطق وسيله فيلسوف است براي دريافتن حقيقت اشيا.  
مُستَهان: خوار، بي‌مقدار.  
ناپسند: خوش نيامدن.  
كلند: كلنگ.  
شير مرد: استعارت از ولي خدا، مرد كامل.  
طپانچه: سيلي.  
شقي: بد بخت.  
صادق: راستگو.  
فايض: جوشان، بر آينده.  
مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 56- 58) حكايتهايي را كه مفسران در ذيل اين آيت آورده‌اند نوشته است. محتمل است مآخذ مولانا شرحي باشد كه در تفسير ابو الفتوح است: «در آثار مي‌آيد كه يكي از زنادقه بگذشت به يكي كه مي‌خواند قل أَ رَأيتُم إن أصبَحَ ماؤُكُم غَوراً فَمَن يأتِيكُم بِماءٍ مَعِينٍ، گفت رِجالٌ شِدادٌ وَ مَعاوِل حِدادٌ: مردان قوي و كلنگ‌هاي تيز. به شب بخفت آب سياه در چشم او آمد.  
هاتفي آواز داد كه بيار آن مردان سخت و آن كلنگ‌هاي تيز را تا اين آب بگشايند.» مولانا چنان كه عادت اوست با درستي و نادرستي داستان، نيز اينكه اين داستان در آغاز چه و از كه بود كاري ندارد. و در پيِ گرفتن نتيجه‌اي است كه خود مي‌خواهد. در اينجا مقصودش اين است كه دانشمند نبايد بدان چه فرا گرفته مغرور شود، بخصوص در آن چه مربوط به شناخت حقيقت جهان و يافتن سِرِّ كار خداي عالميان است.  
گر بناليدي و مُستغفِر شدي نورِ رفته از كرم ظاهر شدي ليك استغفار هم در دست نيست ذوقِ توبه نُقل هر سر مست نيست زشتي اعمال و شوميِّ جُحود راه توبه بر دل او بسته بود از نياز و اعتقاد آن خليل گشت ممكن امر صَعب و مُستحيل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 325  
همچنين بر عكس آن انكارِ مرد مس كند زر را و صلحي را نبرد دل به سختي همچو روي سنگ گشت چون شكافد توبه آن را بهر كشت؟ چون شعيبي كو كه تا او از دعا بهر كشتن خاك سازد كوه را يا به دريوزه مقوقس از رسول سنگلاخي مزرعي شد با اصول كهرباي مسخ آمد اين دَغا خاكِ قابل را كند سنگ و حصا ب 1641- 1633 مُستَغفِر: (اسم فاعل از استغفار) آمرزش خواهنده.  
نور رفته: كنايت از بينايي چشم.  
در دست: در اختيار.  
ذوق: چشيدن، لذت بردن. و در اصطلاح عارفان شهودي است كه در اثناي بارقه‌هاي پي در پي باشد.  
نُقل: نوعي شيريني كه گاه درون آن مغز بادام يا پسته نهند. ولي در اينجا سخن از سر مست است و به مناسبت، معني ديگر نقل مقصود است و آن چيزي است كه ميخواران پس از نوشيدن مي خورند، ترش يا شور و اصطلاح ديگر آن مزه است.  
جُحود: انكار.  
دل چون سنگ شدن: سخن حكمت در آن اثر نكردن.  
بر سيه دل چه سود خواندن وعظ نرود ميخ آهنين بر سنگ (سعدي) «40» چون روي سنگ شدن: سخت شدن. چيزي در آن فرو نرفتن و مأخوذ است از آيه «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ: پس سخت شد دلهاي شما پس از اين، پس آن همچون سنگ است يا سخت‌تر و از برخي سنگها جويهاي روان شود.» (بقره، 74) توبه: باز گشت بنده است از كار زشتي كه مرتكب شده. و آن نخستين منزل از منزلهاي سالكان است. و توفيقي است از جانب حق بنده را چنان كه در داستان آدم (ع) است «فَتَلَقَّي آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِماتٍ فَتابَ عَلَيْهِ: آدم كلمه‌اي چند از پروردگارش فرا گرفت پس  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(40) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 326  
خدا توبه او پذيرفت كه او توبه پذير و مهربان است.» (بقره، 37) ابو حفص را از توبه پرسيدند گفت بنده را در توبه چيزي نيست چه، توبه به سوي او (حق) نه از او شدن است. (رساله قشيريه، ص 51- 52) و خواستش از اين سخن اين است كه توبه هم از جانب خداست نه از بنده اگر خدا را به بنده عنايتي بود ميل او را به توبه كند.  
چون خدا خواهد كه‌مان ياري كند ميل ما را جانب زاري كند  
اي خنك چشمي كه آن گريان اوست وي همايون دل كه آن بريان اوست 818- 817/ 1 ليكن اگر دل بنده در حجابي رفت كه حق را بكلي از او محجوب گردانيد (حجاب رَين)، راه توبه نيز بر او بسته خواهد گشت. و تنها نفس اولياي خداست كه تواند اين حجاب را بر درد. چنان كه شعيب كوه را خاك كرد و رسول سنگلاخ را به مزرعه تبديل فرمود.  
كشت: كاشتن.  
شُعَيب: پيمبري كه در مداين مي‌زيست. از نسل ابراهيم (ع) بود پس از هود و صالح.  
موسي (ع) چون از فرعون گريخت نزد او رفت و دختر وي را به زني گرفت. نام او در سوره‌هاي اعراف، هود، شعراء، و عنكبوت آمده است.  
دريوزه‌گدايي.  
مُقَوقِس: وزير هراكليتوس و حاكم اسكندريه، كه رسول (ص) بدو نامه نوشت و او را به اسلام خواند و نامه آن حضرت را حاطب بن ابي بلتعه نزد مقوقس برد.  
كهربا: رباينده كاه. ماده صمغي شكننده و شفاف است. (فرهنگ معين) مسخ: دگرگون ساختن صورت و هيأت به صورت و هيأت زشت.  
دَغا: ناراست، دغل.  
و البته چنان كه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 58- 59) نوشته‌اند، مولانا داستان مقوقس را از كتاب معارف بهاء ولد آورده است و ريشه تاريخي ندارد. اين بي‌بضاعت هم تا آن جا كه مقدور بود در كتابهاي متعدد جويا شد و نشاني نيافت. اميد است آيندگان سندي پيدا كنند هر چند چنان كه بارها گفته شده است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 327  
واعظان داستانها را از زبان عامه مي‌آورند تا از آن نتيجه‌اي را كه خواهند بر گيرند و به درستي و نادرستي مطلب كاري ندارند.  
هر دلي را سجده هم دستور نيست مزد رحمت قسم هر مُزدور نيست هين به پُشت آن مكن جُرم و گناه كه كنم توبه در آيم در پناه مي‌ببايد تاب و آبي توبه را شرط شد برق و سحابي توبه را آتش و آبي ببايد ميوه را واجب آيد ابر و برق اين شيوه را تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم كي نشيند آتش تهديد و خشم كي برويد سبزه ذوق وصال كي بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال كي گلستان راز گويد با چمن كي بنفشه عهد بندد با سمن كي چناري كف گشايد در دعا كي درختي سر فشاند در هوا كي شكوفه آستين پُر نثار بر فشاندن گيرد ايّام بهار كي فروزد لاله را رخ همچو خون كي گل از كيسه بر آرد زر برون كي بيايد بلبل و گُل بو كند كي چو طالب فاخته كو كو كند كي بگويد لك لك آن لك لك به جان لك چه باشد مُلك توست اي مُستعان كي نمايد خاك اسرار ضمير كي شود بي‌آسمان بُستان منير ب 1654- 1642 سجده: كنايت از خضوع و فروتني.  
دستور: دستوري، رخصت، اجازت.  
قِسم: بهره، نصيب.  
پشت: دل گرمي، اعتماد.  
تاب: گرمي، استعارت است از سوز دل.  
آب: اشك.  
برق و سحاب: استعارت از سوزش درون و اشك چشم. ليكن بهتر است توبه را با ضم اول خواند و به معني قوس و قزح گرفت. كه پس از رعد و برق و باران در آسمان پديد مي‌شود. و بدين معني توبه هم ضبط شده است. (لغت‌نامه) آتش و آب: كنايت از گرمي آفتاب و آب باران.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 328  
شيوه: طرز، روش.  
برق دل و ابر دو چشم: استعارت از سوز دل و اشك ديده.  
سبزه ذوق: اضافه مشبه به به مشبه.  
كف گشودن چنار: رويانيدن برگ. شاعران برگ چنار را به پنجه دست آدمي همانند كرده‌اند:  
تا ربايد جامهاي سرخ مل از شاخ گل پنجه‌هاي دست مردم سر برون كرد از چنار (فرخي)  
چنار پنجه گشاده است و ني ميان بسته است دعاي دولت دستور صدر ديني را (انوري) زر: استعارت از گرده‌هاي زرد كه درون گل است.  
شده خار از آتش چو گل زر به دست نه چون خار زردشت آتش پرست (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) لك: (در عربي) تو راست، يا «براي توست». لك لك با آواز، «تو راست» «تو راست» سر مي‌دهد اما در ساحت خدا تو را گفتن درست نيست. چه تو راست يعني براي تو است، حالي كه هر چه هست ملك خداست. و در جمله لك چه باشد تلميحي است به معني ديگر لك در زبان مردم هند (صد هزار).  
مستعان: ياري خواسته.  
ضمير: درون. اسرار ضمير: استعارت از گل و سبزه.  
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر تا خاك همي عرضه دهد راز نهان را (انوري)  
تا نشان حق نيارد نو بهار خاك سرها را نكرده آشكار 511/ 1 بي‌آسمان: كنايت از باران.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 329  
چنان كه در بيت 1634 فرمود، توبه عنايتي است از پروردگار بنده را، و با دستوري اوست كه بنده چنين توفيقي مي‌يابد. پس بنده را نرسد كه به اميد توبه بر گناه چيزي شود كه اين چيرگي از تسويلات شيطان است. علي (ع) فرمايد: «گناه را در ديده او مي‌آرايد (شيطان) تا خويش را بدان بيالايد كه بكن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا.) (نهج البلاغه، خطبه 64)  
از كجا آورده‌اند آن حُلّه‌ها مِن كريمٍ مِن رَحيمٍ كُلّها آن لطافتها نشانِ شاهدي است آن نشان پاي مردِ عابدي است آن شود شاد از نشان كو ديد شاه چون نديد، او را نباشد انتباه روح آن كس كو به هنگام الست ديد رَبِّ خويش و شد بي‌خويش و مست او شناسد بوي مي كو مي بخورد چون نخورد او مي چه داند بوي كرد ز آن كه حكمت همچو ناقه صاله است همچو ذلّاله شهان را دالّه است ب 1660- 1655 حُلّه: جامه نو. پوشاكي كه همه تن را بپوشاند، و در اينجا استعارت از گل و سبزه است.  
مِن كَريمٍ ...: از بخشنده، از مهربان (خداي تعالي) همه آنها را (به دست آورده‌اند).  
شاهد: اين كلمه در ادبيات فارسي به معنيهاي گوناگون به كار رفته است. در اينجا به قرينه لطافت به معني: محبوب: معشوق، و مانند آن است و استعارت است از صنع باري تعالي.  
انتباه: آگاهي.  
الست: مأخوذ است از آيه «وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلي أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلي شَهِدْنا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هذا غافِلِينَ: و هنگامي كه پروردگارت از فرزندان آدم از پشتهاي آنان فرزندانشان را بر آورد و آنان را بر خودشان گواه كرد آيا من پروردگار شما نيستم؟ گفتند آري گواهي داديم تا در روز رستاخيز نگوييد ما از اين بي‌خبر بوديم.» (اعراف، 172) بوي كردن ندانستن: چيزي در نيافتن، از حقيقت آگاه نشدن.  
ناقه ضالَّه: شتر گمشده. مأخوذ است از حديث «الحِكمَةُ ضالَّةُ المُؤمِنِ فَخُذِ الحِكمَةَ وَ لَو مِن أهلِ النِّفاقِ: حكمت گمشده مؤمن است. حكمت را فرا گير هر چند از منافقان باشد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 80)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 330  
دَلّاله: اين كلمه در چند مورد در مجلّدات مثنوي به كار رفته است. معني رايج دلّاله زني است كه واسطه شود براي رسيدن زنان به مردان. لغت‌نامه دلّاله را در بيت مورد بحث ذيل همين معني آورده است ليكن ظاهر استعمال، «راهنما» معني مي‌دهد و در بيت زير به معني مطلق «واسطه» است.  
گوش دلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال 858/ 2 دلّاله: (مؤنث دال) راهنما.  
در بيتهاي پيش به زيور باغستانها و آواز مرغان روييدن بستان اشارت كرد كه هر يك به فرا خور استعداد خويش از حق تعالي عنايتي يافته‌اند، و يافتن اين عنايت را لياقتي بايد. در آدمي نشان آن لياقت برق دل و ابر چشم است. چنان كه باغستان را ابر و برقي بايد تا باراني زايد و از باغ گل بر آيد، در اين بيتها گويد لطافتي كه در باغستان است از خداي سبحان است. و آن كس كه اهل معني است چون در اين زيباييها نگرد، داند كه جز از خدا نيست. و در توضيح آن گويد، آن كه روح او در روز الست پروردگار خود را ديده است از ديدن اين اثر او را مي‌شناسد و بي‌خود مي‌شود. و اين شناخت همان حكمت است و معرفت كه گفته‌اند بايد آن را جست و يافت و با يافتن آن به حق رسيد.  
حكمت واسطه شناخت حق است و همه خوبيها در آن است كه «وَ مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً: و هر كه را حكمت داده شده خوبي بسيار داده شده است.» (بقره، 269) و «تخم اين سعادت در عالم ارواح پاشيده بودند، در مقام بي‌واسطگي، روح تا اين جا ثمره قبول و قربت بي‌واسطه يافت چنان كه خواجه عليه الصلاة و السلام فرمود الأَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ.» (مرصاد العباد، ص 127) و نيز گويد: «اما طايفه‌اي را كه منظوران نظر عنايت‌اند، اثر آن انس كه با حضرت عزّت يافته بودند با ايشان باقي مانده باشد، اگر چه بخود ندانند كه وقتي در عالم ديگر بوده‌اند، و لكن چون مخبري صادق القول بگويد، اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس به يكديگر پيوندد، هر دو دست در گردن يكديگر آورند زيرا كه هر دو هم ولايتي‌اند يكديگر را بشناسند.» (همان، ص 108)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 331  
هر كه خوابي ديد از روز الست مست باشد در ره طاعات مست مي‌كشد چون اشتر مست اين جوال بي‌فتور و بي‌گمان و بي‌ملال 2349- 2348/ 3  
تو ببيني خواب در، يك خوش لقا كو دهد وعده و نشاني مر تو را كه مُراد تو شود، و اينك نشان كه به پيش آيد تو را فردا فلان يك نشاني آن كه او باشد سوار يك نشاني كه تو را گيرد كنار يك نشاني كه بخندد پيش تو يك نشان كه دست بندد پيش تو يك نشاني آن كه اين خواب از هوس چون شود فردا نگويي پيش كس ز آن نشان هم زكريّا را «41» بگفت كه نيايي تا سه روز اصلا به گفت تا سه شب خامش كن از نيك و بدت اين نشان باشد كه يحيي آيدت دم مزن سه روز اندر گفت و گو كين سكوت است آيتِ مقصود تو هين مياور اين نشان را توبه گفت وين سخن را دار اندر دل نهفت اين نشانها گويدش همچون شكر اين چه باشد صد نشاني دگر اين نشانِ آن بود كآن مُلك و جاه كه همي‌جويي بيابي از اله ب 1671- 1661 شدن: حاصل گرديدن، به دست آمدن.  
دست بستن: دست بر سينه نهادن، تواضع كردن، فروتني نمودن.  
اندر اين فكرت به حرمت دست بست بعدِ يك ساعت عمر از خواب جست 1426/ 1 زكريا (ع)، والد يحيي، از نسل داود بود. وي هنگام پيري به درگاه خدا ناليد كه «من پير شده‌ام و پس از خود بر خويشاوندانم بيمناكم، خدا او را مژده پسري فرستاد به نام يحيي. زكريا گفت زن من ناز است و من پيري به پايان زندگاني رسيده. بدو گفته شد اين بر خدا آسان است زكريا گفت پروردگارا مرا نشانه‌اي ده. گفت نشانه تو آن است كه سه شب و روز با كس سخن نگويي.» (مريم، 2- 10)  
آن كه مي‌گريي به شبهاي دراز و آن كه مي‌سوزي سحرگه در نياز \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(41) در حاشيه نسخه اساس: با والد يحيي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 332  
آن كه بي‌آن روز تو تاريك شد همچو دوكي گردنت باريك شد و آن چه دادي هر چه داري در زكات چون زكات پاك بازان رختهات رختها دادي و خواب و رنگِ رو سر فدا كردي و گشتي همچو مو چند در آتش نشستي همچو عود چند پيش تيغ رفتي همچو خود زين چنين بي‌چارگيها صد هزار خوي عشّاق است و نايد در شمار چون كه شب اين خواب ديدي روز شد از اميدش روز تو پيروز شد چشم گردان كرده‌اي بر چپّ و راست كآن نشان و آن علامتها كجاست بر مثال برگ مي‌لرزي كه واي گر رود روز و نشان نايد به جاي مي‌دوي در كوي و بازار و سرا چون كسي كو گم كند گوساله را خواجه خير است اين دَوادَو چيستت گم شده اينجا كه داري كيستت گوييش خير است ليكن خير من كس نشايد كه بداند غير من گر بگويم يك «42» نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد بنگري در روي هر مرد سوار گويدت منگر مرا ديوانه‌وار گوييش من صاحبي گُم كرده‌ام رو به جست و جوي او آورده‌ام دولتت پاينده بادا اي سوار رحم كن بر عاشقان معذور دار ب 1687- 1672 سوختن: كنايت از گريه و زاري كردن و آه كشيدن.  
روز تاريك شدن: كنايت از غمناك بودن و در اندوه به سر بردن.  
دوك: آهني باريك يا چوبي كه بدان نخ ريسند و در لاغري تن و باريك شدن آن بدان مثل زنند.  
يكي را حكايت كنند از ملوك كه بيماري رشته كردش چو دوك (سعدي) زكات: زكوة. در لغت به معني خلاصه چيزي است و در اصطلاح فقيهان پاره‌اي از مال است كه بايد به مستحقان داد براي پاكيزگي و بركت و نمو مال. و زكات بر زر و سيم، گندم و جو و خرما و مويز، گاو و گوسفند و شتر تعلّق گيرد، چون به حد نصاب رسد.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(42) اين كلمه، در نسخه اساس، «نك» هم خوانده مي‌شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 333  
پاكباز: قمار بازي كه هر چه دارد ببازد. و در اصطلاح صوفيان زاهد و عارفي كه هر چه در دنياست رها كند.  
رخت: لباس. نيز ساز و برگ و كالاهايي كه براي زندگي ضروري است.  
خود: كلاه آهنين كه روزگاران قديم جنگ جويان بر سر مي‌نهادند تا سرشان از شمشير دشمن آسيب نبيند.  
صوفيه بر آن‌اند كه بسياري از الهامات و كشفها در خواب بر سالك آشكار شود چنان كه در آغاز دفتر نخست در داستان كنيزك بيمار، پادشاه به خواب رفت و نشانه‌هاي طبيب غيبي را بدو نمودند.  
در بيتهاي پيش مولانا از خلقت ارواح در عالم الست و آشنايي آنان با يكديگر سخن گفت و افزود كه آشنايي مردمان با يكديگر نتيجه آن آشنايي است. در اين بيتها چنان كه عادت اوست با آوردن مثالي اين مطلب را روشن‌تر مي‌سازد كه كسي را در خواب نشانه‌هايي مي‌دهند (چنان كه نشانه‌هاي طبيب غيبي را به پادشاه نمودند) و او چون بيدار شود در پي يافتن آن نشانه‌ها به اين و آن بنگرد تا گمشده خود را بيابد.  
قشيري به سند خود از ابو الدارداء از رسول (ص) در معني اين آيه «لَهُمُ الْبُشْري فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ فِي الْآخِرَةِ: براي آنان مژدگاني است در زندگي دنيا و در آخرت.» (يونس، 64) نويسد: «آن خواب نيكوست كه كسي ببيند يا براي او ببينند.» (ترجمه رساله قشيريه، ص 696) نيز نويسد: «و اما خواب خداوندان مجاهد، صدقه‌اي بود از خداي تعالي بر ايشان و خداي تعالي مباهات كند با فرشتگان به بنده‌اي كه در سجود بخسبد گويد بنگريد به بنده من كه جان وي به محل راز گفتن است و تن وي بر بساط عبادت.» (ترجمه رساله قشيريه، ص 701) اولياي خدا با مردم عادي بيگانه‌اند و در جست و جوي كسي هستند كه با آنان سنخيت دارد. نشانه‌هاي او را مي‌جويند اما به كسي نمي‌گويند. غافلان آنان را ديوانه مي‌پندارند حالي كه آنان در مجاهدت و كارند.  
چون طلب كردي به جدّ آمد نظر جد خطا نكند چنين آمد خبر ناگهان آمد سواري نيك بخت پس گرفت اندر كنارت سخت سخت تو شدي بي‌هوش و افتادي به طاق بي‌خبر، گفت اينت سالوس و نفاق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 334  
او چه مي‌بيند در او اين شور چيست؟ او نداند كآن نشان وصل كيست اين نشان در حقّ او باشد كه ديد آن دگر را كي نشان آيد پديد هر زمان كز وي نشاني مي‌رسيد شخص را جاني به جاني مي‌رسيد ماهي بي‌چاره را پيش آمد آب اين نشانها تِلكَ آياتُ الكِتاب ب 1694- 1688 به جد: با سعي و كوشش.  
آمد نظر: به نظر آمد، پيدا شد.  
چنين آمد خبر: «مَن طَلَبَ شَيئاً وَجَد: آن كه چيزي را خواست آن را يافت.» (مجمع الامثال) و بعضي آن را حديث پنداشته‌اند.  
هر كه رنجي ديد گنجي شد پديد هر كه جدّي كرد در جدّي رسيد 2047/ 5  
چنين زد مثل شاه گويندگان كه يابندگان‌اند جويندگان (نظامي، به نقل از امثال و حكم) و در سخنان علي (ع) است: «مَن طَلَبَ شيئاً نالَهُ أو بَعضَهُ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار:  
386) سواري نيك بخت: ولي، يا آن كه از سوي خدا مأمور دستگيري طالب است. بعض شارحان گفته‌اند اشارت به شمس تبريزي است و بعضي حسام الدين چلبي گفته‌اند.  
به طاق افتادن: به پشت بر زمين افتادن، كنايت از بي‌خود گشتن از خود.  
بي‌خبر: آن كه از جذبه و شور تو آگاه نيست.  
اينت: شگفتا، عجبا.  
سالوس: فريب، مكر.  
كه ديد: آن كه در روز الست با او آشنا شده است.  
آن شود شاد از نشان كو ديد شاه چون نديد او را نباشد انتباه 1666/ 2 آن دگر: اشارت است به تَتمِّه حديث «ما تَناكَرَ مِنها اختَلفَ.» (نگاه كنيد به: شرح بيت 1046/ 2)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 335  
جان به جان رسيدن: زندگي ديگر يافتن، نيروي تازه گرفتن، حيات معنوي يافتن.  
ماهي بي‌چاره: استعارت از طالب دور افتاده از مطلوب.  
تِلكَ آياتُ الكِتاب: اين نشانه‌هاي كتاب است. اين جمله آغاز چند سوره از قرآن كريم است. بعض شارحان نوشته‌اند مقصود «لوح محفوظ» است ولي مي‌توان آن را به معني آيات كتاب تكوين گرفت. يعني نشانه‌هايي كه در جهان است و جوينده را به حق مي‌رساند.  
پس نشانيها كه اندر انبياست خاص آن جان را بود كو آشناست اين سخن ناقص بماند و بي‌قرار دل ندارم بي‌دلم معذور دار ذرّه‌ها را كي تواند كس شمرد خاصه آن كو عشق، از وي عقل بُرد مي‌شمارم برگهاي باغ را مي‌شمارم بانگ كبك و زاغ را در شمار اندر نيايد ليك من مي‌شمارم بهر رُشد مُمتحن نحسِ كيوان يا كه سعد مشتري نايد اندر حَصر گر چه بشمري ليك هم بعضي از اين هر دو اثر شرح بايد كرد يعني نفع و ضر تا شود معلوم آثار قضا شمّه‌اي مر اهل سعد و نحس را ب 1702- 1695 نشانيها كه اندر انبياست ...: كسي پيمبران را از روي نشانيها تواند شناخت كه با آنان سنخيت داشته باشد. و يافتن اين نشانه‌ها در اثر هدايت ازلي و آشنايي روز الست است. سلمان از ايران و صهيب از روم پيمبر را شناختند، ليكن در سرزمين مكه ابو جهل او را ساحر خواند.  
خاص: مخصوص. اين سخن اشارت است به بيتهاي 1657 به بعد.  
بي‌قرار: كامل نگرديده.  
بي‌دل: عاشق.  
ذرّه‌ها و برگهاي باغ و بانگ كبك و زاغ: نمودار كثرت است. و در آن تلميحي است بدان كه هر يك از اينها عنايتي از خدا يافته است و نشانه‌اي از قدرت خدا در آن موجود است چنان كه در كشف المحجوب (ص 266) است: «ابو حمزه بغدادي مريد حارث محاسبي بود. روزي به نزديك وي اندر آمد. مرد مستمع و صاحب حال بود و حارث شاه مرغي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 336  
داشت كه بانگ كردي. اندر آن ساعت بانگي بكرد بو حمزه نعره بزد ...» و حكايت گلستان ياد آور همين معني است كه: «ياد دارم شبي در كارواني همه شب رفته بودم و سحرگاه در كنار بيشه‌اي خفته شوريده‌اي نعره بر آورد و راه بيابان گرفت و يك نفس آرام نيافت.» (گلستان، ص 97) در شمار اندر نيامدن: ظاهراً مأخوذ است از آيه «قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي: بگو اگر دريا مركب بود براي (نوشتن) آيات پروردگار، دريا تمام مي‌شد پيش از پايان يافتن آيت‌هاي پروردگار من.» (كهف، 109) رشد: آگاهي.  
مُمتَحَن: اندوهگين.  
نحس كيوان: كيوان يا زحل نحس، و مشتري سعد است.  
شمردن: استقصا كردن، حساب نمودن.  
قضا: آن چه در علم الهي گذشته است براي هر موجود.  
در بيتهاي پيش به سنخيت ارواح با يكديگر و كششي كه از آغاز داشته‌اند و رابطه‌اي كه ميان مريد و مراد است اشارت كرد. در اين بيتها مي‌گويد شمردن اين آثار و نشانه‌ها همچون شمردن برگهاست بر درختان و ذره‌ها يا شمردن بانگ مرغان. ليكن اندكي از آن را براي آگاهي طالبان و زدودن زنگ خاطر اندوهگينان بايد گفت. چنان كه آثار سعد و نحس كه در مشتري و زحل است از حساب بيرون است ولي بعض آن آثار را مي‌توان بر شمرد تا هر كس كه بدان معتقد است بهره گيرد.  
طالع آن كس كه باشد مشتري شاد گردد از نشاط و سروري و آن كه را طالع زحل از هر شرور احتياطش لازم آيد در امور اذكُرُوا اللَّه شاهِ ما دستور داد اندر آتش ديد ما را نور داد گفت اگر چه پاكم از ذكر شما نيست لايق مر مرا تصويرها ليك هرگز مستِ تصوير و خيال در نيابد ذاتِ ما را بي‌مثال ذكر جسمانه خيال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است شاه را گويد كسي جولاه نيست اين چه مدح است اين مگر آگاه نيست ب 1709- 1703  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 337  
طالع: آن بود كه اندر وقت به افق مشرق آمده باشد از منطقة البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجه طالع. (التفهيم، ص 205) در هر لحظه جزئي از منطقة البروج از شرق بر آيد و جزء مقابل آن غروب كند جزء بر آمده را «طالع» و جزء فرو شونده را «غارب» خوانند. چون بخواهند سر گذشت مولودي را به دست آورند نخست به درجه طالع آن بنگرند كه هنگام زادن او جزء طالع كدام بوده است و نيز كدام برج در آن درجت قرار داشته است سپس به ديگر احكام نگرند.  
مشتري: چنان كه نوشتيم سعد اكبر است و زحل نحس اكبر، و به عقيده منجمان اگر در طالع مولودي يكي از اين دو ستاره باشد در خوشي و ناخوشي او در زندگي او مؤثر بود.  
اذكُروا اللَّه: خدا را به ياد آريد. مأخوذ است از آيه «يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْراً كَثِيراً: اي كساني كه گرويديد، خدا را فراوان ياد كنيد.» (احزاب، 41) اندر آتش ديدن: مقصود از آتش شهوت يا هواي نفس يا وسوسه شيطان است. ياد خدا موجب آرامش دل است و خاموش شدن آن آتش كه «أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.» (رعد، 28) مست تصوير خيال: كنايت از آن كه جز از راه حس چيزي را نتواند دريافت.  
ذكر: ياد آوري. ذكر جسمانه: هنگام ياد خدا با خرد ناقص صورتي به خاطر آوردن يا او را مانند چيزي دانستن چنان كه در سخن علي (ع) است «ما وحَدَّه مَن كَيَّفَهُ.» (نهج البلاغه، خطبه 186) جولاه: بافنده.  
آدميان را درجتهاست متفاوت، بعضي را با خدا يا اولياي خدا ارتباط است و بعضي را نه. آن را كه پيوندي است، همچون كسي است كه هنگام زادنش ستاره‌اي سعد در طالع او بوده است و آن كه از آنان جداست چون كسي است كه با طالع نحس زاده است.  
اوليا مربيان خلق‌اند. آنان را از نفس و بديهاي آن آگاه مي‌سازند تا در آتش آن نسوزند. و آن چه در سختيها بندگان را يار است ياد پروردگار است. اما بنده‌اي كه گرفتار تصوير و خيال است، هنگام ذكر خدا بر حسب تصور ناقص خود نمونه‌اي مي‌سازد و خدا از آن منزه است. چنان كه گويد خدا چنين نيست و چنان نيست. او مانند كسي است كه هنگام ستودن شاه گويد او بافنده نيست. ذو النون مصري گفت هر چه درون خود از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 338  
خدا تصور كردي او خلاف آنست. (رساله قشيريه، ص 4) و امير مؤمنان (ع) فرمود:  
«نَحَلُوكَ حِليَةَ المَخلُوقِينَ بِأوهامِهِم: به گمان خود تو را در پيكر آفريدگان پنداشتند.» (نهج البلاغه، خطبه 91) و از امام باقر (ع) است كه هر چه به وهمهاي خود در دقيق‌ترين معني در آوريد آفريده‌اي مصنوع چون شماست. (احاديث مثنوي، ص 142) و در توضيح بيشتر اين مطلب داستان شبان را به ميان مي‌آورد تا تصور كوتاه فكران را در باره پروردگار جلّ و علا نشان دهد.

**انكار كردن موسي عليه السّلام بر مناجات شُبان‌**

**اشاره**

انكار كردن موسي عليه السّلام بر مناجات شُبان  
ديد موسي يك شباني را به راه كو همي‌گفت اي گزيننده، اله تو كجايي تا شوم من چاكرت چارقت دوزم كنم شانه سرت جامه‌ات شويم شپشهايت كشم شير پيشت آورم اي مُحتشم دستكت بوسم بمالم پايكت وقت خواب آيد بروبم جايكت اي فداي تو همه بُزهاي من اي به يادت هيهي و هيهاي من اين نمط بي‌هوده مي‌گفت آن شبان گفت موسي با كي است اين؟ اي فلان گفت با آن كس كه ما را آفريد اين زمين و چرخ از او آمد پديد گفت موسي‌هاي بس مُدبر شدي خود مسلمان ناشده كافر شدي اين چه ژاژ است اين چه كفر است و فُشار پنبه‌اي اندر دهان خود فشار گند كفر تو جهان را گنده كرد كفر تو ديباي دين را ژنده كرد چارق و پا تابه لايق مر تو راست آفتابي را چنينها كي رواست گر نبندي زين سخن تو حلق را آتشي آيد بسوزد خلق را ب 1721- 1710 مأخذ داستان را مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 60- 61) آورده است. علاوه بر آن داستاني منظوم به نام «سنگتراش» بارها در ايران به چاپ رسيده و در مكتب خانه‌هاي قديم درس گفته مي‌شد. آغاز آن داستان اين است:  
سنگتراشي بود اندر كوه طور سنگ تراشيدي و گفتي يا غفور مؤلف الذريعه اين داستان را به نام عبيد زاكاني نوشته است و به هر حال بيتها نشان مي‌دهد كه تقليدي از سروده مولاناست.  
شبان: چوپان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 340  
چارق: (تركي) چارغ، پاي افزار.  
محتشم: بزرگوار.  
دستك: مصغر دست و تصغير در اينجا افاده محبت كند.  
هيهي و هيهاي: (اسم صوت) فرياد، ناله، آواز.  
پيش آرد هي هي و هيهات را وز لويشه پيچد او لبهات را 158/ 5 نَمَط: گونه.  
مُدبَر: بخت بر گشته.  
فُشار: بي‌هوده گويي، هذيان.  
پنبه در دهان فشاردن: كنايت از خاموش شدن.  
ديبا: حرير. ديباي دين: اضافه مشبه به به مشبه.  
پا تابه (پاي تابه): پا پيچ، مچ پيچ.  
بسياري از كوته بينان در مخيله خود خداي تعالي را- جل شانه- همچون مخلوقي مي‌پندارند. در اسلام گروهي بوده‌اند كه خدا را جسم مي‌پنداشتند و به نام «مجسمه» معروف‌اند. سيد جزايري در مباحثه مالكي و حنبلي نويسد: «مالكي به حنبلي طعن مي‌زند كه مذهب تو اين است كه خدا جسم است بر عرش نشسته و به قدر چهار انگشت از عرش بالاتر است. هر شب جمعه پائين مي‌آيد به آسمان دنيا بر الاغي سوار است و علماي حنابله بر پشت بامهاي مساجد معالف مي‌سازند و كاه و جو در آنها مي‌گذارند كه الاغ خداي ايشان بخورد.» (ترجمه زهر الربيع، ص 191) سيد متأسفانه مآخذ خود را ننوشته و گمان مي‌كنم نسبت دادن اين اعتقاد به همه حنبليان بي‌اساس است. بعيد نيست بعض علوم حنبلي و كرّاميه را چنين اعتقادي بوده است. و نيز هم او نويسد: «چون من از حج بيت اللَّه مراجعت كردم، بعض جهال از من پرسيدند طول قبر خداي ما چقدر است.» (همان، ص 165)  
آتشي گر نآمده است اين دود چيست؟ جان سيه گشته روان مردود چيست گر همي‌داني كه يزدان داور است ژاژ و گستاخي تو را چون باور است دوستيّ بي‌خرد خود دشمني است حق تعالي زين چنين خدمت غني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 341  
با كه مي‌گويي تو اين با عمّ و خال؟ جسم و حاجت در صفات ذو الجلال؟ شير او نوشد كه در نشو و نماست چارق او پوشد كه او محتاج پاست ب 1726- 1722 آتش: استعارت از دور افتادگي از رحمت حق.  
دود: استعارت از تيرگي درون و گمراهيي كه بنده فرا مي‌گيرد.  
مَردود: ناپذيرفته.  
ذو الجلال: خداوند بزرگي، صاحب قدرت.  
نشو: نشوء، باليدن.  
ور براي بنده‌اش است اين گفتِ تو آن كه حق گفت او من است و من خود او آن كه گفت إنِّي مَرِضتُ لَم تَعُد من شدم رنجور او تنها نشد آن كه بي‌يَسمَع وَ بي‌يُبصِر شده است در حق آن بنده اين هم بي‌هده است ب 1729- 1727 آن كه حق گفت ...: بنده چون خدا را به حق اطاعت كند و خود را در او نيست نمايد كار او كار خدا باشد، چنان كه در قرآن كريم در باره رسول اكرم (ص) است «إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ.» (فتح، 10) و نيز بدو فرمود «وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي.» (انفال، 17)  
دست او را حق چو دست خويش خواند تا يَدُ اللَّه فَوقَ أيدِيهِم براند 2972/ 1 إنِّي مَرضتُ: مأخوذ است از حديث «إنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلّ يَقُولُ يَومَ القِيامَةِ يَا بنَ آدَمَ مَرِضتُ فَلَم تَعُدنِي. قالَ يا رَبِّ كَيفَ اعُودكَ وَ أنتَ رَبُّ العالَمِينَ. قالَ أما عَلِمتَ أنَّ عَبدِي فلانًا مَرِضَ فَلَم تَعُدهُ أما عَلِمتَ أَنَّكَ لَو عُدتَهُ لوجَدتَنِي عِندهُ: خداي بزرگ روز رستاخيز گويد پسر آدم بيمار شدم مرا عيادت نكردي گويد پروردگار من چگونه تو را عيادت كنم و تو پروردگار جهاني. گويد: ندانستي كه بنده من فلان، بيمار است و او را عيادت نكردي.  
ندانستي كه اگر او را عيادت كرده بودي مرا هم نزد او مي‌يافتي.» (احاديث مثنوي، ص 57، از صحيح مسلم و مسند احمد، با مختصر اختلاف در عبارت) اين خبر از طريق امير مؤمنان از رسول خدا آمده است. (نگاه كنيد به: سفينة البحار، ج 2، ص 534 و بحار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 342  
الانوار، ج 7، ص 304، از امالي طوسي.) بي‌يَسمَع: مأخوذ است از حديث «وَ ما يَزالُ عَبدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّي أُحِبَّهُ فَإذا أحبَبتُهُ كُنتُ سَمعُهُ الَّذِي يَسمَعُ بِهِ وَ بَصَرُهُ الَّذِي يُبصر به ...: پيوسته بنده من با نافله‌ها به من نزديكي مي‌جويد تا آن كه او را دوست گيرم و چون او را دوست گرفتم گوش اويم كه بدان مي‌شنود و ديده او كه بدان مي‌بيند.» (احاديث مثنوي، ص 18)  
رو كه بي‌يسمع و بي‌يبصر تويي سر تويي چه جاي صاحب سر تويي 1938/ 1 در بيتهاي پيش از زبان موسي (ع) بر شبان خرده گرفت كه پروردگار را نمي‌توان به صفتهاي انساني ستود. در اين بيتها مي‌افزايد: بندگان او هم كه در بندگي به مقامي رسيده باشند كه هستي خود را در هستي خدا نيست كرده باشند از بشر فراترند و برتر از آن‌اند كه با چنين صفتها ستوده شوند.  
بي‌ادب گفتن سخن با خاص حق دل بميراند سيه دارد ورق گر تو مردي را بخواني فاطمه گر چه يك جنس‌اند مرد و زن همه قصد خون تو كند تا ممكن است گر چه خوش خو و حليم و ساكن است فاطمه مدح است در حقّ زنان مرد را گويي بود زخم سِنان دست و پا در حقّ ما استايش است در حق پاكيِّ حقّ آلايش است لَم يَلِد لَم يُولَد او را لايق است والد و مولود را او خالق است هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست هر چه مولود است او زين سوي جوست ز آن كه از كون و فساد است و مهين حادث است و مُحدثِي خواهد يقين گفت اي موسي دهانم دوختي وز پشيماني تو جانم سوختي جامه را بدريد و آهي كرد تفت سر نهاد اندر بياباني و رفت ب 1739- 1730 خاص حق: بنده‌اي كه خدا او را به خود مخصوص كرده است، ولي حق.  
ورق: استعارت از دل يا نامه اعمال كه خطا و صواب در آن نويسند.  
حَليم: بردبار.  
ساكن: آرام.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 343  
سنان: نوك نيزه.  
لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ: نزايد و نه زاده است. (اخلاص، 3) والد: پدر.  
مولود: زاده، فرزند.  
زين سوي جو: استعارت از عالم خلق، عالم طبيعت، عالم مخلوقات.  
كون و فساد: دو حالت است كه پي در پي بر آن چه در جهان طبيعت موجود است وارد مي‌شود. هر موجود است پيوسته صورتي را از دست مي‌دهد و صورتي ديگر به خود مي‌گيرد كه آن را خلع و لبس هم گويند، خلع فساد است و لبس كون. مثلًا هيزم سوخته مي‌شود و خاكستر مي‌گردد. نابود شدن صورتِ هيزمي فساد است و صورت خاكستر كون. باز خاكستر با آب مخلوط مي‌شود صورت خاكستري از ميان مي‌رود و آن فساد است ... و همچنين.  
مَهين: خوار، پست.  
حادث: پديد آمده.  
محدث: پديد آورنده.  
دهان دوختن: كنايت از باز داشتن از سخن.  
تفت: سوزان.  
تنبيه ديگري است غافلان را در نگاه داشتن ادب با خاصان حضرت حق، خواه در گفتار يا در كردار. نيز بيان ديگري است كه پروردگار از صفت‌هايي كه بشر را بدان ستايند منزه است.  
دست و پا داشتن از خواص جسم است و براي جسم وسيله استفادت است. و جسم زاده است و حادث، حالي كه پروردگار نزايد و نزاده است. جسم و جسمانيات در عالم خلق است، حالي كه پروردگار از حادثات منزّه و مبرّاست.

**عتاب كردن حق تعالي موسي را عليه السّلام از بهر آن شبان‌**

عتاب كردن حق تعالي موسي را عليه السّلام از بهر آن شبان  
وحي آمد سوي موسي از خدا بنده ما را ز ما كردي جدا تو براي وصل كردن آمدي يا براي فَصل كردن آمدي؟ تا تواني پا منه اندر فراق أبغَضُ الأشياءِ عِندِي الطَّلاق هر كسي را سيرتي بنهاده‌ام هر كسي را اصطلاحي داده‌ام در حق او مدح و در حقّ تو ذَم در حق او شَهد و در حق تو سَم ما بَري از پاك و ناپاكي همه از گران جاني و چالاكي همه من نكردم امر تا سودي كنم بلكه تا بر بندگان جودي كنم هندوان را اصطلاح هند مدح سنديان را اصطلاح سند مدح من نگردم پاك از تسبيحشان پاك هم ايشان شوند و دُرفشان ما زبان را ننگريم و قال را ما روان را بنگريم و حال را ناظر قلبيم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع رود ز آن كه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفيل آمد عرض جوهر غرض ب 1751- 1740 فِراق: جدا كردن، جدايي.  
أبغَضُ الأشياء ...: ناخوشايندترين چيزها نزد من جدا كردن زن است از شوي. از امام صادق (ع) از رسول خدا (ص) نقل است كه فرمود «هيچ چيز نزد خدا محبوب‌تر از خانه‌اي نيست كه با نكاح آبادان شود. و مبغوض‌تر از خانه‌اي در اسلام كه به جدايي يعني طلاق ويران گردد.» (وسائل الشيعة، ج 15، ص 266- 268) و در اين باب هشت روايت آمده است. (نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، از طريق عامه، ص 58) سيرت: روش.  
در حق او: براي او، خاص او.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 345  
مدح: ستايش.  
ذم: نكوهش.  
شهد: انگبين.  
بري: بري‌ء، منزه، پاك، به دور.  
پاك و ناپاكي: كه او را به پاكي بستايند، و تنزيه كنند. يا او را به چيزي همانند سازند. كه اين صفتها در حد انديشه محدود بندگان است و خداي تعالي مبرّا از آن است.  
گران جاني: كاهلي، تنبلي.  
امر: آن چه انجام آن بر مكلّف واجب است.  
سنديان: جمع سندي، منسوب به سند، كه اكنون يكي از ايالتهاي غربي پاكستان است. اما در قديم به منطقه بزرگي گفته مي‌شده است كه در خاور مكران است و قسمتي از آن بلوچستان را تشكيل مي‌دهد.  
قال: گفتار.  
حال: نيت، قصد دروني.  
خاشع: شكسته، ترسان. كه «أنَا عِندَ المُنكَسِرةُ قَلبُهم لِأجلِي.» (تمهيدات عين القضاة، ص 24) «43» (و نيز نگاه كنيد به: كشف المحجوب، ص 125) ناخاضع: نافروتنانه.  
جوهر: آن چه وجود آن به خود باشد.  
پروردگار منزه از آن است كه در تصور آيد يا به وصفي كه بندگان به تصوير ناقص خود از او كنند متصف شود. نفسهاي ضعيف هنگام مخاطبت با حق تعالي به توهم خويش براي او صورتي در خاطر آرند، و هر يك به مقدار دانش و درك خود با وي خطابي دارند. خداي تعالي اخلاص آنان مي‌نگرد و به مقدار آن اخلاص ايشان را پاداش مي‌دهد. اگر بنده‌اي ناقص خرد، به هنگام ستايش حضرت حق سخني بر زبان آرد كه به ظاهر زشت و نادرست بود ليكن قصد او معني درست باشد خداوند بر وي ببخشد و آن نادرست را درست حساب كند. چنان كه در حديث است كه «إنَّ اللَّهَ لا يَنظُرُ إلي صُوَرِكُم وَ لكِن يَنظُرُ إلي قُلُوبِكُم.» (احاديث مثنوي، ص 59) و نيز اين حديث كه مجلسي  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(43) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 346  
از خصال و معاني الاخبار از رسول (ص) خطاب به ابو ذر آورده است: «يا ابا ذر إنَّ اللَّهَ تَعالي لا يَنظُرُ الي صُوَرِكُم وَ لا الي أموالِكُم وَ لكِن يَنظُرُ إلي قُلُوبكُم وَ أعمالِكُم.» (بحار الانوار، ج 74، ص 88)  
ذكر حق پاك است چون پاكي رسيد رخت بر بندد برون آيد پليد 186/ 3 و نظير آن روايت است، آن چه از رسول (ص) آمده است «إنّما الاعمالُ بِالنِّيَّاتِ.» (سفينة البحار، ج 2، ص 628) ابو نواس گفته است شاعري نافرهيخته نزد زبيدة بنت جعفر آمد و بيتي در ستايش او خواند (كه ظاهر الفاظ آن زشت مي‌نمود). خادمان زبيده خواستند او را برنجانند. زبيده گفت دست از او بداريد. او به گمان خود خيري را قصد كرد ليكن خطا نمود و آن كه خيري خواهد و خطا كند نزد من محبوب‌تر از كسي است كه شري خواهد و بيان دارد.  
(الهفوات النادرة، ص 137)  
چند از اين الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشي از عشق در جان بر فروز سر به سر فكر و عبارت را بسوز موسيا آداب دانان ديگرند سوخته جان و روانان ديگرند عاشقان را هر نفس سوزيدني است بر دِهِ ويران خراج و عُشر نيست گر خطا گويد و را خاطي مگو ور بود پر خون شهيد او را مشو خون شهيدان را ز آب اولي‌تر است اين خطا از صد صواب اولي‌تر است در درون كعبه رسم قبله نيست چه غم از غوّاص را پاچيله نيست تو ز سر مستان قلاوزي مجو جامه چاكان را چه فرمايي رفو ملّت عشق از همه دينها جداست عاشقان را ملّت و مذهب خداست لعل را گر مهر نبود باك نيست عشق در درياي غم غمناك نيست ب 1761- 1752 اضمار: در لغت نهفتن و نهان داشتن است، و در اصطلاح نحويان آوردن ضمير است به جاي اسم. در اينجا به معني سخن به كنايت گفتن است.  
مجاز: در لغت برابر حقيقت است و در اصطلاح علماي معاني بيان، استعمال لفظ بود در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 347  
غير معنيي كه براي آن وضع شده و مجاز را انواعي است. (آرايش لفظ به كار نيايد، خلوص نيت و سوز دل بايد.) سوز: كنايت از اثر عشق. درد عشق كه دل را آزار دهد.  
ساز: ساز را بعض شارحان فعل امر گرفته‌اند: «با آن سوز بساز.» ليكن بعيد مي‌نمايد. ساز ظاهراً به معني ساختن و تحمل كردن است. سوز و ساز سوختن و ساختن: سوزي كه از حد ادب تجاوز نكند.  
بر خود چو شمع خنده زنان گريه مي‌كنم تا با تو سنگ دل چه كند سوز و ساز من (حافظ) آداب دانان: آنان كه در دعا و هنگام طلب شرط ادب رعايت مي‌كنند. كساني كه رسم ادب به جا مي‌آورند.  
سوخته جان و روان: كه نفس حيواني و روح انساني را سوخته. كنايت از عاشقي كه همه چيز خود را در راه معشوق از دست داده.  
خراج: مالياتي كه از زمين حاصلخيز گرفته مي‌شود.  
عُشر: ده يك كه از محصول گرفته مي‌شود. و اين مسئله از جهت متعلق به و نصاب، خلافي است.  
بر ده ويران ...: از عاشقي كه از خود خبر ندارد هنگام مخاطبه با معشوق توقع لفظهاي سنجيده نبايد داشت.  
خطا گفتن: آن چه به ظاهر مخالف شرع مي‌نمايد.  
خاطي: خطا گو و خطا كار.  
شهيد را مشو: چنان كه در فقه اسلام است شهيد را غسل و كفن نيست، و او را با همان لباس كه، بر تن داشته به خاك بايد سپرد.  
درون كعبه: در داخل خانه كعبه شَرَّفَها اللَّه به هر سمت كه نماز خوانند قبله است، و نماز درست.  
غوّاص: (صيغه مبالغه از غوص: فرو رفتن در آب) كسي است كه براي در آوردن گوهر يا ديگر چيزهاي گرانبها درون آب رود.  
پاچيله: درست آن پاچپله است. مرحوم دهخدا از اديب پيش آوري آورده است كه:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 348  
پاچپله در افغانستان به معني كفش و پا افزار امروز هم مستعمل است. (امثال و حكم، ج 2، ص 788، پاورقي) در هندوستان كفش سرپايي را «چپلا» و «چمپل» گويند.  
قلاوزي: (از قلاوز+ «ياء» مصدري) راهبري، راهنمايي.  
جامه چاك: لباس دريده. صوفياني كه از شور عشق خرقه بر تن مي‌درند. در اين بيت مقصود كساني است كه در عشق حق غرق‌اند و از خود خبر ندارند.  
ملّت: كيش، دين.  
مهر: شارحان آن را به ضمّ اول ضبط كرده‌اند و گويند مقصود از «مهر» نقش است و لعل اگر بي‌نقش باشد از بهاي آن نكاهد، و اين بدان معني است كه لعل چون زر و سيم نيست كه با نقش بها يابد، بلكه بي‌نقش هم بها دار است. ليكن مي‌توان مهر را به كسر اول خواند. چنان كه مي‌دانيم به عقيده طبيعي‌دانان پيشين آفتاب بايد بر كاني كه سنگ لعل در آن است بتابد تا سنگ پرورش يابد و لعل شود. در اين بيت مي‌گويد رياضت براي كساني است كه بايد بكوشند تا خود را به اصل برسانند، اما واصلان را رياضت نيست چنان كه آفتاب بايد بر كان بتابد تا سنگ لعل شود. اما سنگي كه از سنگي رسته و لعل شده ديگر نيازي به آفتاب ندارد.  
عشق در درياي غم: عشق در اين بيت به معني عاشق است. عاشق اگر در درياي غم غوطه‌ور است چون غم او در راه معشوق است، از آن غم بي‌خبر است.  
در بيتهاي پيش سخن اين بود كه آن چه بر درگاه حضرت حق جلّ و علا پذيرفته مي‌شود، اخلاص بنده است در گفتار و كردار. در مطاوي سخنان مولانا و در گفتار مشايخ از اين مقوله فراوان سخن آمده است. بديهي است الفاظ قالبهاي معاني‌اند، اما آن جا كه توجه به معني باشد لفظها را بهايي نيست. مطابق قاعده‌هاي صرفي و نحوي گفته شود يا خطا باشد و خلاف قاعده.  
آن بلال صدق در بانگ نماز حَيَّ را هيَّ همي‌خواند از نياز  
تا بگفتند اي پيمبر راست نيست اين خطا اكنون كه آغاز بناست  
اي نبيّ و اي رسول كردگار يك مؤذّن كو بود افصح بيار  
عيب باشد اوّل دين و صلاح لحن خواندن لفظ حَيّ عَل فلاح  
خشم پيغمبر بجوشيد و بگفت يك دو رمزي از عنايات نهفت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 349  
كاي خسان نزد خدا هيّ بلال بهتر از صد حي و خي و قيل و قال 177- 172/ 3 چنين كسان در كردار و گفتار از رعايت قاعده برون‌اند و از مراعات آداب و گزاردن شرط بندگي با الفاظ و عبارت خاص مصون، و آن را با مثال روشن‌تر مي‌فرمايد كه بر زمينهاي آباد خراج و عشر نهند اما از دهي كه ويران است مطالبه خراج نكنند. و اين سخن بايزيد است كه او را از معرفت پرسيدند، اين آيت از قرآن را خواند كه «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوها وَ جَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِها أَذِلَّةً: پادشاهان چون به شهري در آيند تباهش كنند و عزيزان آن را خوار سازند.» (نمل، 34) و خواستش اين بود كه چون معرفت در دل در آيد هر چيز جز خدا از آن بيرون شود. (اللّمع، به نقل از نيكلسون) و مثال ديگر اينكه هر مرده مسلمان را بايد با آداب شست و كفن كرد و در خاك سپرد جز شهيد را كه او به حق پيوسته است، بدين رو خون شهيد غسل اوست.  
و مثال ديگر اينكه دوران بايد در نماز رو به قبله آرند اما آنان كه درون كعبه‌اند تكليف قبله يافتن بر ايشان معني ندارد. عشق را راه و رسم ديگر است و عاشق از راه و رسم يافتن آن سوتر.

**وحي آمدن موسي را عليه السّلام در عذر آن شبان‌**

وحي آمدن موسي را عليه السّلام در عذر آن شبان  
بعد از آن در سرِّ موسي حق نهفت رازهايي گفت كآن نايد به گفت بر دل موسي سخنها ريختند ديدن و گفتن به هم آميختند چند بي‌خود گشت و چند آمد به خود چند پرّيد از ازل سوي ابد بعد از اين گر شرح گويم ابلهي است ز آن كه شرح اين وراي آگهي است ور بگويم عقلها را بر كند ور نويسم بس قلمها بشكند چون كه موسي اين عتاب از حق شنيد در بيابان در پي چوپان دويد بر نشان پاي آن سر گشته راند گرد از پرّه بيابان بر فشاند ب 1768- 1762 سرّ: نهان، و در اصطلاح عارفان يكي از مدركات باطني است و آن لطيفه‌اي است وديعت نهاده در قالب انسان، مانند ارواح و محل مشاهدت است، چنان كه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف. (رساله قشيريه، ص 48) ريختن: القا كردن.  
ديدن و گفتن ...: چنان كه شنيدن و مشاهدت با هم بود. به گوش مي‌شنيد و به دل در مي‌يافت.  
از ازل سوي ابد ...: كنايت از سير كردن از عالم غيب به شهود و بعكس.  
عتاب: سرزنش.  
پره: دامنه.  
چو لشكر جمع شد بر پرّه كوه زمين بر كوه مي‌باليد ز انبوه (ويس و رامين) حق تعالي آن چه را بايد از گفتارِ برون و ديدار درون به موسي فرمود و در مشاهدت و مخاطبت او را بدان چه از وي رفته بود آگاه ساخت. موسي از تحمل اين بار سنگين از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 351  
خود بي‌خود شد و باز به خود مي‌آمد چنان كه به هنگام تجلّي طور بي‌هشانه بر زمين افتاد.  
موسي (ع) در اين مخاطبت و مشاهدت گاه از صفت بشري بيرون مي‌آمد و به عالم غيب متصل مي‌گشت و گاه از عالم غيب باز مي‌گرديد و به عالم شهود مي‌رسيد و سرانجام در پي چوپان به راه افتاد.  
گامِ پاي مردم شوريده خود هم ز گام ديگران پيدا بود يك قدم چون رخ ز بالا تا نشيب يك قدم چون پيل رفته بر وريب گاه چون موجي بر افرازان علم گاه چون ماهي روانه بر شكم گاه بر خاكي نبشته حال خود همچو رَمّالي كه رَملي بر زند عاقبت دريافت او را و بديد گفت مژده دِه كه دستوري رسيد هيچ آدابي و ترتيبي مجو هر چه مي‌خواهد دل تنگت بگو كفر تو دين است و دينت نور جان ايمني وز تو جهاني در امان اي مُعاف يَفعَلُ اللَّه ما يَشا بي‌مُحابا رو زبان را بر گُشا ب 1776- 1769 گام پا: اثر قدم.  
چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است 162/ 2 شوريده: آشفته خرد، از خود بي‌خود. كه عشق بر او غلبه كرده و خود داري را از او گرفته.  
رُخ: نام يكي از مهره‌هاي شطرنج است به چهار سو مستقيم حركت تواند كرد. يكي از معنيهاي رخ برج است و مهره‌اي را كه رخ نام دارد به شكل برج مي‌سازند.  
پيل: فيل. نام يكي ديگر از مهره‌هاي شطرنج كه اريب حركت مي‌كند.  
وريب: اريب، مُحَرَّف، كج.  
علم بر افراختن: به بالا رفتن.  
روانه بر شكم: خزنده رفتن.  
رمّال: آن كه رمل اندازد. رمل به معني ريگ است و رمّالان در قديم مقداري ريگ نرم بر تخته مي‌ريختند و بر آن خطها مي‌كشيدند و خانه‌ها پديد مي‌آوردند و بر طبق محاسبه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 352  
خود اعدادي در خانه‌ها مي‌نوشتند و از آن حساب، نتيجه‌اي را كه مي‌خواستند به زعم خود به دست مي‌آوردند. اكنون به جاي تخته و خاك از صفحه برنجي و مهره‌هاي مكعب فلزي استفاده مي‌كنند.  
يَفعَلُ اللَّه ما يَشاء: خدا هر كار كه خواهد كند.  
مُعافِ يَفعَلُ اللَّه ما يَشاءُ: كه بر او تكليفي نيست. كه او را مؤاخذت نكنند.  
محابا: ترس، باك.  
گفت اي موسي از آن بگذشته‌ام من كنون در خون دل آغشته‌ام من ز سدره منتهي بگذشته‌ام «44» صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام تازيانه بر زدي اسبم بگشت گنبدي كرد و ز گردون بر گذشت مَحرم ناسُوتِ ما لاهوت باد آفرين بر دست و بر بازوت باد حالِ من اكنون برون از گفتن است اين چه مي‌گويم نه احوال من است ب 1781- 1777 در خون دل آغشته بودن: كنايت از خودي را كشتن و فنا گرديدن. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1755/ 2 به بعد) سدره مُنتَهي: نام آن در قرآن كريم (نجم، 14) آمده است. سدره درخت كنار است و سدرة المنتهي درختي است در آسمان ششم. (تفسير تبيان) درختي است از راست عرش بالاي آسمان هفتم كه علم هر فرشته بدان منتهي شود. (تفسير مجمع البيان) و در اصطلاح عارفان منتهاي روحانيت است. (مرصاد العباد، ص 331) از سدره منتهي گذشتن: به جايي رسيدن كه فرشته مقرّب نيز بدان جا راه نيابد و آن معرفت شهودي است كه از آنِ خاص الخاص است. در شب معراج چون رسول بدان جا رسيد جبرئيل بماند و گفت اگر سر انگشتي فراتر روم بگدازم.  
تازيانه زدن: كنايت از به راه راندن، به اشارتي ارشاد كردن.  
اسب گشتن: خيز برداشتن. كنايت از آن كه به مقصود رسيدم.  
گنبدي كردن: گنبد كردن، خيز برداشتن، جستن بر چار دست و پا.  
شير نر گنبد همي‌كرد از لغز در هوا چون موج دريا بيست گز 3885/ 5  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(44) در حاشيه نسخه اساس: بشكفته‌ام  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 353  
چون براق عشقِ عرشي بود زير ران ما گنبدي كرديم و سوي چرخ گردون تاختيم (ديوان كبير، به نقل از فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي) ناسوت: عالم اجسام و طبيعت.  
لاهوت: عالم معني، عالم امر. كه سالك را در آن عالم فناي في اللّه دست مي‌دهد و بر حقايق واقف مي‌شود.  
فَلا وَصفَ لِي وَ الوَصفُ رَسمٌ كَذلِكَ الأ سُمُ وَسمٌ فَإن تَكني فَكَنِّ اوِ انعَتِ  
وَ مِن أنَا ايَّاها إلي حَيثُ لا إلي عَرجتُ وَ عَطَّرتُ الوُجُودَ بِرَجعَتِي (ديوان ابن فارض، ص 77) (مرا هيچ وصفي نيست چرا كه وصف نشانه (از موصوف) است نيز اسم، كه اسم علامت است. اگر خواهي كنيتم دهي بده يا مرا به نعمت ياد كن و از آن جا كه من گويم تا آن جا كه منتهي نيست، بالا رفتم و به باز گشت خود وجود را معطر كردم.) و نظير اين حالت كه بعض سالكان را پس از شنيدن سرزنش از ديگران دست مي‌دهد و حالتي در آنان پديد مي‌گردد، و در كوتاهتر مدت بدان چه مي‌خواهند رسند، داستان «رئيس بچه و بو سعيد» است كه عطّار در تذكرة الأولياء (ذيل احوال ابو سعيد) آورده است.  
نقش مي‌بيني كه در آيينه‌اي است نقش توست آن، نقش آن آيينه نيست دَم كه مَرد نايي اندر ناي كرد در خور ناي است نه در خورد مرد هان و هان گر حمد گويي گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس حمد تو نسبت بد آن گر بهتر است ليك آن نسبت به حق هم ابتر است چند گويي چون غطا برداشتند كين نبوده است آن كه مي‌پنداشتند اين قبول ذكر تو از رحمت است چون نماز مُستَحاضه رخصت است با نماز او بيالوده است خون ذكر تو آلوده تشبيه و چون شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 354  
خون پليد است و به آبي مي‌رود ليك باطن را نجاستها بود كآن به غير آب لطف كردگار كم نگردد از درون مرد كار ب 1790- 1782 نقش: تصوير، عكس.  
دم: باد، نفس.  
نافرجام: زشت، بي‌هده.  
ابتر: ناقص.  
غطا: پرده، پوشش. غطا برداشتن: كنايت از آشكار شدن حقيقت.  
كه سببها نيست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غطا 3601/ 4 و در آن اشارتي است به آيه «فَكَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ.» (ق، 22) مُستَحاضه: (اسم مفعول از استحاضه، از ريشه حيض) در اصطلاح فقها زني است كه خون از او آيد نه در وقت عادت. و مستحاضه سه قسم است: قليله و متوسطه و كثيره. و در هر سه قسم، زن هر چند به خون آلوده است بايد نماز بخواند با رعايت شرايطي كه در كتابهاي فقهي و رساله‌هاي عملي آمده است به خلاف حيض كه در وقت حيض نماز بر او نيست.  
چون: كيفيت. آلوده چون بودن: براي خدا به زعم خود هيأتي مجسم كردن.  
مرد كار: سالك كه در پي تهذيب نفس است. كه به رياضت مشغول است.  
هر طرف اندر پي آن مرد كار مي‌شدي پُرسان او ديوانه‌وار 1410/ 1 تجلّي ذات حضرت حق در موجودات، بر حسب استعداد هر موجود است نه آن كه معاذ اللّه آن تجلّي اوست. چنان كه آينه هر نقش را مي‌نماياند و خود آن نقش نيست.  
پروردگار با هر موجودي است اما آن موجود نيست. اين معني در سخنان امير المؤمنين علي (ع) فراوان آمده است و در قرآن كريم نيز اين معني دقيق را مولانا با تشبيهي ساده بيان مي‌كند كه نفس ناي زن در ناي به اندازه گنجايش ناي است. سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه وصفها، براي حضرت حق، هر چند هم به نظر ما خوب و رسا باشد لايق  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 355  
پيشگاه او نيست و در قيامت- كه بر طبق عقيدت اشعريان- بندگان خدا را خواهند ديد آشكار خواهد شد كه آن وصفها ناقص و ناتمام بوده است. سپس به سؤالي مقدر پاسخ مي‌دهد كه اگر چنين است پس ذكر گفتنيهاي ما كه خدا را به صفت‌هايي چون قادر، سميع، بصير، و مانند آن مي‌ستاييم چه معني خواهد داشت؟ و چون اين ذكرها ناقص است خدا چگونه آن را مي‌پذيرد. و پاسخ آن اين است كه تكليف بر هر كس به مقدار طاقت اوست. اين ذكرها براي جلب رحمت پروردگار است، تا بدان رحمت درونهاي پليد پاك شود يا از پليدي آن بكاهد.  
در سجودت كاش رو گردانيي معني سبحان ربّي دانيي كاي سجودم چون وجودم ناسزا مر بَدي را تو نكويي دِه جزا اين زمين از حلم حق دارد اثر تا نجاست بُرد و گُلها داد بر تا بپوشد او پليديهاي ما در عوض بر رويد از وي غنچه‌ها ب 1794- 1791 رو گردانيي: (ياء نخست ضمير خطاب و ياء دوم ياء ترجي است) كاش رو مي‌گردانيدي.  
رو گرداندن، اعراض كردن (از هواي نفس و دنيا و توجه كردن به خدا).  
سُبحانَ رَبِّي: پاك است پروردگار من. جزئي از تسبيح كه در سجده گويند و تمام آن «سُبحانَ رَبِّيَ الأعلي وَ بِحَمدِهِ: پاك است پروردگار من كه برتر است (از هر چيز).» ناسزا: نالايق، نادرخور.  
مر بدي را تو نكويي ده ...: از اين معني است فرموده‌ي امام چهارم (ع) در دعاي ابو حمزه.  
«لَئن طالَبتَني بِذُنُوبِي لَأُظالِبَنَّكَ بِعَفوِك.» «45» حلم: سكون، بردباري.  
بر: بار.  
اين بيتها نيز در تأكيد بيتهاي پيش است، كه عبادت ما بندگان لايق درگاه حضرت احديت نيست و لطف اوست كه بايد شامل حال ما شود. ليكن بيشتر بندگان از اين دقيقه آگاه نيستند و گر نه بايستي هنگام عبادت بدانند چه مي‌گويند و با كه در گفت و گويند. و از او بخواهند طاعت بي‌ارزش آنان را بپذيرد و بر آنان نگيرد. سپس چنان كه عادت  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(45) تذكر دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 356  
اوست، رحمت حق را در پذيرفتن طاعت بي‌ارزش بندگان، و پاداش نيك بخشيدن به آنان، به زمين تشبيه مي‌كند كه زمين، كودِ ناپاك را در خود مي‌گيرد و در عوض گل مي‌دهد.  
پس چو كافر ديد كو در داد و جود كمتر و بي‌مايه‌تر از خاك بود از وجود او گُل و ميوه نرُست جز فسادِ جمله پاكيها نجُست گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حَسرتا يَا لَيتَنِي كُنتُ تُراب كاش از خاكي سفر نگزيدمي همچو خاكي دانه‌اي مي‌چيدمي چون سفر كردم مرا راه آزمود زين سفر كردن ره آوردم چه بود؟ ز آن همه ميلش سوي خاك است كو در سفر سودي نبيند پيش رو روي واپس كردنش آن حرص و آز روي در ره كردنش صدق و نياز ب 1801- 1795 داد: بخشيدن.  
واپس رفتن: باز گشتن، تراجع.  
ذَهاب: رفتن.  
حسرتا: دريغا.  
يا لَيتَنِي كُنتُ تُراب: كاش خاك مي‌بودم. مأخوذ است از آيه «يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ ما قَدَّمَتْ يَداهُ وَ يَقُولُ الْكافِرُ يا لَيْتَنِي كُنْتُ تُراباً: روزي كه مي‌نگرد آدمي آن چه را كه دو دست او پيش فرستاده است و كافر مي‌گويد كاش خاك بودمي.» (نبأ، 40) خاكي: (خاك+ ياء وحدت) خاك بودن، مرحله جمادي.  
دانه چيدن: دانه را در خود فرو بردن.  
ره آورد: سوغات.  
آدمي را از آغاز تا انجام سفري است. و سفر او را مرحله‌هاست. نخست مرحله جمادي است كه خاك بوده است، پس مرحله نباتي، سپس مرحله حيواني، و آخرين مرحله مرحله انساني است. و در هر مرحله كمالي مي‌يابد تا به مرحله برتر رسد:  
گندمي را زير خاك انداختند پس ز خاكش خوشه‌ها بر ساختند  
بار ديگر كوفتندش ز آسيا قيمتش افزود و نان شد جان فزا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 357  
باز نان را زير دندان كوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند  
باز آن جان چون كه محو عشق گشت يُعجِبُ الزُّرّاع آمد بعد كشت 3168- 3165/ 1 پس زندگاني سراسر سفر است از نقصان (مرحله جمادي) به سوي كمال تا سرانجام به بقا، يعني وصول به حضرت حق پايان يابد كه «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ.» آدمي از هر سفر تجربتي به دست مي‌آورد كه «سفر آزموده كند مرد را.» مؤمنان در هر مرحله كمالي كسب مي‌كنند و چون به حضرت حق رسند، مورد عنايت او واقع شوند، اما كافران با دست خالي او را ديدار نمايند. بدين رو آرزو كنند كه كاش در مرحله خاكي مانده بودند و بار گناه خود را در دنيا سنگين نكرده بودند. سپس فرمايد حرص و آزي كه در كافران است و مي‌كوشند تا از دنيا بيشتر بهره گيرند نشانه تمايل آنان به باز گشت و نقصان است و صدق و نيازي كه در مؤمنان است و دشمني كه با دنيا نشان مي‌دهند نشانه تمايل آنان به پيمودن راه كمال.  
هر گيا را كِش بود ميل علا در مزيد است و حيات و در نما چون كه گردانيد سر سوي زمين در كمي و خشكي و نقص و غبين ميل روحت چون سوي بالا بود در تزايد مرجعت آن جا بود ور نگو ساري سرت سوي زمين آفلي حق لا يُحِبُّ الآفِلِينَ ب 1805- 1802 عُلا: عُلي. بلندي، بالا رفتن.  
نَما: نماء، باليدن، رشد كردن.  
غَبين: مغبون، مغبوني، زيان، غبن.  
هر كه با سلطان شود او همنشين بر درش شستن بود حيف و غبين 1767/ 1 تزايُد: افزوني، افزون شدن.  
مرجع: باز گشت.  
آفل: فرو شونده.  
لا يُحِبُّ الآفِلِينَ: مأخوذ است از قرآن كريم از گفته ابراهيم (ع): «فَلَمَّا أَفَلَ قالَ لا أُحِبُ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 358  
الْآفِلِينَ: چون فرو شد (ستاره) گفت فرو شوندگان را دوست ندارم.» (انعام، 76) اين بيتها نيز در توضيح و تكميل بيتهاي پيش است كه سير الي اللَّه موجب كمال است و پرداختن به دنيا و سير نزولي موجب نقصان و وبال.

**پرسيدن موسي از حق سرّ غلبه ظالمان را**

پرسيدن موسي از حق سرّ غلبه ظالمان را  
گفت موسي اي كريم كارساز اي كه يك دم ذِكر تو عُمر دراز نقش كژ مژ ديدم اندر آب و گل چون ملايك اعتراضي كرد دل كه چه مقصود است نقشي ساختن و اندرو تخم فساد انداختن آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده كنان را سوختن مايه خونابه و زرد آبه را جوش دادن از براي لابه را من يقين دانم كه عين حكمت است ليك مقصودم عيان و رؤيت است آن يقين مي‌گويدم خاموش كن حرص رؤيت گويدم نه جوش كن ب 1812- 1806 سرّ غلبه ظالمان: مجلسي (ره) از اعلام الدين ديلمي و او به اسناد خود از امام صادق (ع) آرد كه روزي موسي (ع) بر ساحل دريا مي‌گذشت. صيادي بيامد و خورشيد را سجده كرد و سخن به شرك گفت، پس دام بينداخت و پُر برون آورد تا سه بار و برفت. ديگري بيامد وضو گرفت و نماز خواند و حمد خدا گفت و بر او درود فرستاد پس دام بينداخت و چيزي برون نياورد. ديگر بار بينداخت ماهي خرد برون آمد. مرد خدا را ستايش گفت و بر او درود فرستاد و برفت. موسي گفت پروردگار من بنده كافرت را با كفري كه دارد مي‌دهي و بنده مؤمنت را جز ماهي خردي نمي‌بخشي. خدا بر او وحي فرستاد كه به جانب راست خود بنگر پس آن چه خدا براي بنده مومن خود آماده كرده بود بر او آشكار شد. سپس گفت به سوي چپ خود بنگر و آن چه براي كافر آماده كرده بود بر او آشكار گرديد. موسي گفت: كافر از آن چه او را عطا كردي سودي نبرد و به مؤمن از آن چه از او باز داشتي زياني نرسيد. پروردگار من آن كه تو را شناسد سزاوار است بدان چه تو مي‌كني راضي باشد. (بحار الانوار، ج 13، ص 349- 350) يك دم ذكر تو ...: دمي كه در ياد حق گذرد، عمر دراز به حساب مي‌آيد. نيز در حديث  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 360  
است كه «آن كه با ياد خدا باشد به غرقه شدن، صاعقه، زير آوار ماندن، و گرفتار درنده شدن نميرد.» (بحار الانوار، ج 90، ص 162، از عدّة الداعي) نقش كژمژ: كنايت از آن چه در عالم به صورت زشت مي‌نمايد و به ظاهر خلاف حكمت و عدل است.  
چون ملايك ...: اشارت است به آيه «وَ إِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قالُوا أَ تَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها وَ يَسْفِكُ الدِّماءَ: و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمين، خليفه‌اي مي‌گمارم گفتند آيا كسي را مي‌گماري كه در آن تباهي كند و خونها بريزد.» (بقره، 30) مايه خونابه و زرد آبه: مقصود اشك است.  
لابه: زاري، گريه.  
براي آن كه معني روشن‌تر شود به بيتهاي زير توجه شود:  
گفت من با حق دعاها كرده‌ام اندر اين لابه بسي خون خورده‌ام 2318/ 3  
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ريز دل طپان سوي بخارا گرم و تيز 3860/ 3  
اشك خون است و به غم آبي شده مي‌نيرزد خاك خون بي‌هده 488/ 5  
سينه سوزان لابه كرد و اجتهاد با سرشك پر ز خون سوگند داد 1584/ 5  
اشكي كه بباراند از ديده غريبي آن جز همه زردابه و جز خون جگر نيست (جهان گشاي جويني، ج 2، ص 207. به نقل از شرح مشكلات جهان گشاي جويني، ص 526) با توجه به معني بيتهاي بالا و مخصوصاً بيت آخر روشن است كه معني بيت مورد بحث چنين خواهد بود. چرا بايد زردآبه و خون اشك شود تا با لابه از ديده فرو ريزد و با توجه به بيت پيش معني هر دو بيت چنين خواهد بود «چرا ستمكار را آفريدن تا ستمديده از دست او لابه كند و اشك خونين از ديده ببارد».  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 361  
عيان و رؤيت: كنايت از عين اليقين.  
حرص رؤيت: اشتياق رسيدن به مرحله اطمينان قلب.  
موسي (ع) در مرتبه‌اي است كه او را علم اليقين حاصل است و مي‌داند كارهاي حق تعالي از روي حكمت است، لكن خواهد تا او را عين اليقين دست دهد همچون ابراهيم (ع) كه گفت «رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ الْمَوْتي قالَ أَ وَ لَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلي وَ لكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي: پروردگار من مرا بنما چگونه مردگان را زنده مي‌كني پروردگار گفت آيا ايمان نداري، گفت چرا ليكن مي‌خواهم اطمينان دل يابم.» (بقره، 260) موسي مي‌گويد پروردگارا چون خواستي آدم را بيافريني فرشتگان در مقام اعتراض بر آمدند كه خواهي كسي را در زمين بگماري كه خونها بريزد و تباهي پديد آرد. آنان از سرّ كار تو بي‌خبر بودند. اما من مي‌دانم، غلبه ظالمان را بر مظلومان حكمتي است ليكن از حقيقت آن حكمت ناآگاهم. پس مي‌پرسد چرا بايد ستمكاران را آفريدن تا بر بي‌چارگان ستم كنند و آنان از ستم ايشان اشك ريزند. من ميان ايمان و اطمينان مانده‌ام. ايمان گويدم خاموش باش اطمينان گويد بپرس.  
مر ملايك را نمودي سرّ خويش كين چنين نوشي همي‌ارزد به نيش عرضه كردي نور آدم را عيان بر ملايك گشت مشكلها بيان حشر تو گويد كه سرِّ مرگ چيست ميوه‌ها گويند سرِّ برگ چيست سرِّ خون و نطفه حُسن آدمي است سابق هر بيشيي آخر كمي است لوح را اوّل بشويد بي‌وقوف آن گهي بر وي نويسد او حروف خون كند دل را و اشك مُستَهان بر نويسد بر وي اسرار آن گهان وقت شُستن لوح را بايد شناخت كه مر آن را دفتري خواهند ساخت ب 1819- 1813 نمودن سِرّ به ملايك: اشارت است به آيه‌هاي 30- 33 سوره بقره. «و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمين خليفه‌اي مي‌گمارم، گفتند آيا در آن كسي را مي‌گماري كه در آن جا تباهي كند و خونها بريزد و ما در ستايش تو تسبيح مي‌گوييم و تو را پاك مي‌شماريم؟ گفت آن چه من مي‌دانم شما نمي‌دانيد. و همه نامها را به آدم آموخت سپس آن را بر فرشتگان عرضه كرد. و گفت اگر راست مي‌گوييد نامهاي اين چيزها را به من خبر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 362  
دهيد گفتند منزّهي تو، ما را دانشي نيست، جز آن چه تو به ما آموخته‌اي. همانا تو داناي حكيمي. گفت اي آدم، آنان را از نامهاي آن چيزها آگاه كن. پس چون آنان را آگاه ساخت گفت آيا به شما نگفتم من نهان آسمانها و زمين را مي‌دانم و مي‌دانم آن را كه آشكار مي‌كنيد و آن را كه پنهان مي‌كنيد.»  
آدم خاكي ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم  
نام و ناموس ملك را در شكست كوري آن كس كه در حق در شك است 1013- 1012/ 1 نوش: استعارت از گوهري كه در آدمي است و در فرشتگان نيست. فرشته فِعليَّت مطلق است و بيشي و كمي نپذيرد. و انسان تواند هر دو قوس صعودي و نزولي را طي كند.  
نيش: استعارت از تباهي كه بعض انسانهاي نافرهيخته در زمين كنند و خود و ديگران را زيان رسانند.  
حشر تو: با توجه به سياق عبارت، «حشر نو» مناسبتر مي‌نمايد و آن لبس بعد از خلق يا كون پس از فساد است. (نگاه كنيد به: شرح بيت 1737/ 2) و اگر درست «حشر تو» باشد مقصود رستاخيز است كه در آن حقيقت نهفته آشكار مي‌گردد كه «يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ» (طارق، 9) سرِّ مرگ: يافتن كمال است در مرتبه بالاتر. چنان كه مرگ جماد موجب پديد آمدن حيوانيت است و مرگ حيوانيت رسيدن به مرتبه انسانيت.  
لوح: در روزگاران گذشته چون كاغذ كم بود صفحه‌اي از آهن نازك يا حلبي يا تخته صاف آماده مي‌كردند، و معلم مكتب خانه در آن خطي به عنوان سر مشق مي‌نوشت تا كودك از روي آن صفحه بنويسد و آن را «مشق خط» مي‌گفتند و چون صفحه پر مي‌شد لوح را مي‌شستند تا دگر بار بر آن بنويسند.  
لوح شستن: استعارت از محو مرحله پيشين و از ميان بردن آن.  
بي‌وقوف: بي‌توقف، بدون مكث. چنان كه مي‌بينيم حركت از نقص به كمال مستمر است و وقفه‌اي در آن پديد نمي‌شود.  
حروف نوشتن: استعارت از پديد آوردن مرحله ديگر. چنان كه هر دم در عالم كوني است پس از فساد و فسادي است پس از كون.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 363  
راه جان مر جسم را ويران كند بعد از آن ويراني آبادان كند  
كرد ويران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش كند معمورتر 307- 306/ 1 خون كند دل را: نگاه كنيد به: شرح بيت 1818/ 2 مُستَهان: خوار، بي‌مقدار.  
اين بيتها نيز در توضيح بيتهاي پيش است و بيان شمّه‌اي از اسرار آفرينش و روشن ساختن اين نكته باريك، كه هر چه به ظاهر تباهي و عدم است مقدمه‌اي است براي ايجاد كمال بيشتر و بهتر.  
نطفه به خون و خون به انسان تبديل مي‌شود و مرتبه كامل جاي مرتبه ناقص را مي‌گيرد چنان كه لوح را در دبستان مي‌شويند و از سياهي پاك مي‌كنند تا بر آن خطي بنويسند.  
بعض شارحان «بي‌وقوف» را فاعل فعل شستن گرفته‌اند ولي با دقت در بيت بعدي معلوم مي‌شود كه فاعل خداست و فاعل فعل شستن و نوشتن هر دو يكي است و ممكن است «بي‌وقوف» را كنايت از كودك نو آموز گرفت امّا در اين صورت تشبيه بي‌فايدت بلكه مستهجن است، زيرا در بيتهاي پيشين و بيتهاي بعد سخن از مرگ و حشر است به وسيله باري تعالي و نمي‌توان آن را به لوح كودك نادان همانند كرد.  
چون اساس خانه‌اي مي‌افكنند اوّلين بنياد را برمي‌كَنند گِل بر آرند اوّل از قعر زمين تا به آخر بر كشي ماء معين از حجامت كودكان گريند زار كه نمي‌دانند ايشان سِرِّ كار مرد خود زر مي‌دهد حَجَّام را مي‌نوازد نيش خون آشام را مي‌دود حمّال زي بارِ گران مي‌رُبايد بار را از ديگران جنگ حمّالان براي بار بين اين چنين است اجتهاد كار بين ب 1825- 1820 افكندن: پي نهادن، گذاردن.  
اولين: در آغاز، ابتدا.  
ماء معين: آب روان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 364  
از حجامت: نظير:  
بچّه مي‌لرزد از آن نيش حجام مادر مشفق در آن دم شاد كام  
نيمِ جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نيايد آن دهد 245- 244/ 1 حَجّام: (صيغه مبالغه از حجم) حجامت كن، كه شاخ بر پشت مردمان نهد تا خون فراهم آيد سپس بر آن موضع تيغ زند و خون بگيرد.  
خون آشام: خونريز، و در آن تلميحي است به نيش زالو كه بر برخي جراحتها و دملها افكنند تا خون فاسد را بخورد.  
بين: در آخر نيم بيت دوم ممكن است فعل امر گرفته شود چنان كه در آخر نيم بيت نخست است و ممكن است آن را جزء دوم صفت مركب «كار بين» گرفت. كار بين به معني كار دان و كارشناس است.  
شكر ايزد را كه ما را خسروي است كارساز و كار بين و كار دان (فرخي)  
كار بينان كه كار او ديدند از خدا ترسيش بترسيدند (نظامي، هفت پيكر) اين بيتها نيز در توضيح بيتهاي پيش است. بسا چيزها كه به ظاهر زشت و ناپسند مي‌نمايد، ليكن نتيجه‌اي مطلوب به دنبال دارد. ويراني تن نيز مقدمه آباداني روح است.  
چون گرانيها اساس راحت است تلخها هم پيشواي نعمت است حُفَّتِ الجَنَّة بِمَكرُوهاتِنا حُفَّتِ النِّيرانُ مِن شَهواتِنا تخم مايه آتشت شاخ‌تر است سوخته آتش قرين كوثر است ب 1828- 1826 گراني: سختي، دشواري.  
حُفَّتِ الجَنَّة: مأخوذ است از حديث «حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَكارِهِ ...» كه مأخذ آن در احاديث مثنوي (ص 59) آمده و در كلام امير مؤمنان (ع) از رسول خدا (ص) است: «إنَّ الجَنَّةَ حُفَّت بِالمَكارِهِ وَ إنَّ النَّارَ حُفَّت بِالشَّهَواتِ: گرداگرد بهشت را نادوست داشتنيها گرفته  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 365  
است و گرداگرد آتش را شهوتها.» (نهج البلاغه، خطبه 176) آن كه بهشت خواهد بايد سختي بيند. سختيِ رياضت، سختي باز داشتنِ نفس از آرزوها، و سختي عبادت. و آن كه عنان نفس را به شهوت و هواي نفس بسپارد، خود را در دوزخ در آرد.  
تخم: اصل، اساس.  
شاخ تر: استعارت از شهوت و لذتهاي جسماني كه هميشه تر و تازه است و در تعبير از شهوت به «شاخ تر» لطفي است، چرا كه شاخ تر در آتش دير سوخته و نابود مي‌گردد.  
همچنين است شهوت در آدمي.  
سوخته آتش: استعارت از رياضت كش و مجاهد كه هواي نفس را در خود كشته است و در اين تعبير تلميحي است به حديث «إنَّ قَوماً يُحرَقُونَ فِي النَّارِ حَتَّي إِذا صارُوا حُمَماً أدرَكَتهُمُ الشَّفاعَةُ فَيُنطَلَقُ بِهم إلي نَهرٍ يَخرُجُ مِن رَشح أهلِ الجَنَّةِ فَيَغتَسِلُونَ فِيهِ فَتَنبُتُ لُحُومُهم وَ دِماؤُهُم وَ تَذهَبُ عَنهُم قَشفُ النارِ: همانا مردمي در آتش (دوزخ) سوخته شوند تا آن كه چون نيم سوز گردند شفاعت بدانها رسد. پس آنان را به نهري برند كه از عرق بهشتيان بيرون آيد. پس در آن شست و شوشان كنند، پس گوشتها و خونهاشان برويد و پليدي و چرك (پوست) كه از آتش پديد آمده برود.» (بحار الانوار، ج 8، ص 361)  
هر كه در زندان قرين محنتي است آن جزاي لقمه‌اي و شهوتي است هر كه در قصري قرين دولتي است آن جزاي كارزار و محنتي است هر كه را ديدي به زرّ و سيم فرد دان كه اندر كسب كردن صبر كرد بي‌سبب بيند چو ديده شد گذار تو كه در حسّي سبب را گوش دار آن كه بيرون از طبايع جان اوست منصب خَرق سببها آن اوست بي‌سبب بيند نه از آب و گيا چشم چشمه معجزات أنبيا اين سبب همچون طبيب است و عليل اين سبب همچون چراغ است و فتيل شب چراغت را فتيل نو بتاب پاك دان زينها چراغ آفتاب رو تو كهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز كهگل پاك دان ب 1837- 1829 فرد: يكتا، يگانه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 366  
گذار: گذرنده، نافذ.  
در حس بودن: جز از راه حس چيزي را درك نكردن.  
بيرون از طبايع: كه پاي‌بند علتها و سببها نيست. كه درك او از مرحله جسم و جسماني بالاتر است. كه در طبيعت تصرف تواند كرد.  
خرق سبب: ما وراي سببها را ديدن، به مسبب اصلي رسيدن، نيز بي‌سبب و علت كاري را انجام دادن.  
آب و گيا: كنايت از اثر و نشانه‌هاي ظاهري. (در مي‌يابد كه معجزه پيمبران خارج از علت و عامل طبيعي است.) فتيل نو ساختن: در گذشته شبها براي روشنايي، فتيله در چراغ مي‌نهادند و پيوسته بايستي فتيله را نو كنند.  
اين چراغ شمس كو روشن بود نه از فتيل و پنبه و روغن بود 4/ 3 و در اينجا كنايت از آن است كه ديده جان را نوراني كن تا بهتر تواني ديد. چرا كه چراغ ديده عقلهاي جزئي پيوسته بايد از شناخت علت و اسباب بهره گيرد.  
خان: خانه.  
تعريضي است فيلسوفان را، كه گويند آن چه در عالم پديد مي‌گردد تابع نظام علت و معلول است. اما عارفان كه ديده‌شان به نور حق روشن است وراي سببها و علّتها را مي‌بينند. اينان گويند پديد آمدن معلول اثر ذاتي علت نيست، بلكه اين اثر را خدا در آنها نهاده است و به اراده او جاري است و هر گاه خواهد آن را سلب مي‌كند. ولي به هر حال سببها و علتها براي عامه، چون طبيب است براي بيمار و فتيله براي چراغ. بايد از آنها ياري گيرند. اما مؤثر تام و تمامشان ندانند.  
سنّتي بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زير اين ازرق تتق  
بيشتر احوال بر سنّت رود گاه قدرت خارق سنّت شود  
سنّت و عادت نهاده با مزه باز كرده خرق عادت معجزه  
بي‌سبب گر عز به ما موصول نيست قدرت از عزل سبب معزول نيست  
اي گرفتار سبب بيرون مپر ليك عزل آن مسبّب ظن مبر 1547- 1543/ 5  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 367  
اه كه چون دل دار ما غم سوز شد خلوت شب در گذشت و روز شد جز به شب جلوه نباشد ماه را جز به دردِ دل مجو دل خواه را ترك عيسي كرده خَر پرورده‌اي لاجرم چون خر برون پَرده‌اي طالع عيسي است علم و معرفت طالع خر نيست اي تو خر صفت ناله خر بشنوي رحم آيدت پس نداني خر خري فرمايدت رحم بر عيسي كُن و بر خَر مكن طبع را بر عقل خود سرور مكُن طبع را هِل تا بگريد زار زار تو از او بستان و وام جان گزار سالها خر بنده بودي بَس بود ز آن كه خر بنده ز خر واپس بود ب 1845- 1838 اه: (اسم صوت) دريغا، اسفا.  
غم سوز: زداينده غم، برنده غم، و اين كنايت از حالتي است كه بدو دست داده است و اين حالت را استغراق گويند. و استغراق غوطه‌ور شدن در توجه به معشوق است. چنان كه جز از او خبر ندارد.  
تا چو مستغرق شوم در بحر ژرف بي‌خودي سر به سر دريا بود ني جوي ماند و نه غدير (عراقي، مجموعه آثار، ص 10) در اين حالت عاشق از هر رنجي فارغ است.  
خلوت شب: كنايت از وقتي كه غير را در آن راهي نيست.  
جز به درد دل ...: اشارت است به حديث «أنَا عِندَ المُنكَسرةِ قلوبهم.» (نگاه كنيد به: شرح بيت 1752/ 2 به بعد) ترك عيسي كردن: نظير آن چه سعدي گفته است:  
همي‌ميردت عيسي از لاغري تو در بند آني كه خر پروري (بوستان، ب 1727) برون پرده بودن: به عالم معرفت و روح راه نيافتن. چنان كه خر را بر درگاه بندند و به درون راه ندهند.  
طالع: نگاه كنيد به: شرح بيت 1704/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 368  
طالع عيسي: اشارت است به بدان چه از عيسي (ع) به معجزت پديد مي‌گرديد، از بهبود بخشيدن بيماران و زنده كردن مردگان. (چون عيسي بايد كه علم و معرفت يابد، جسم پروران را از اين گونه دانشها بهره‌اي نيست.) ناله خر: استعارت از هواهاي نفساني.  
خري فرمودن: نفس حيواني پيوسته آدمي را به شهوت‌راني و كارهاي زشت وامي‌دارد. «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ.» (يوسف، 53) عيسي: استعارت از روح.  
خر: استعارت از جسم.  
تو از او بستان: در پرورش روح از جسم بكاه. تن را به رياضت ده تا جان پرورش يابد.  
خربنده بودن: كنايت از پاي بند بودن به پروردن جسم.  
خر بنده از خر واپس است: كنايت از پستي مقام آن كس كه پيوسته به پرورش جسم پردازد. چنان كه مي‌دانيم خر بنده خران را از پيش مي‌راند و خود از پس آنهاست. پس آن كه بنده تن است مرتبه‌اي بسيار پست دارد. همه انسانها از نفس و عقل يا از جان و روان سرشته‌اند، اما نفسهاي قوي روان را بر جان امير سازند و نفسهاي ضعيف آن را اسير جان كنند. خواهش تن را بر آرند و آن چه را عقل و روح فرمايد گوش ندارند. به احتمال قوي و بلكه مطمئناً دو بيت نخست اشارت به روزهايي است كه مولانا در خدمت شمس به سر برده است و شكوه از اينكه آن روزها كوتاه بوده است. چنان كه در بيتهاي آينده نيز به شمس توجه دارد و از آزاري كه نادانان بدو رسانده‌اند گله مي‌كند.  
زَ اخِّرُوهُنَّ مُرادش نفس توست كو به آخر بايد و عقلت نخست هم مزاج خر شده است اين عقلِ پست فكرش اين كه چون علف آرم به دست؟ آن خر عيسي مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت ز آن كه غالب عقل بود و خر ضعيف از سوار زَفت گردد خَر نحيف وز ضعيفي عقل تو اي خربَها اين خر پژمرده گشته است اژدها گر ز عيسي گشته‌اي رنجور دل هم از او صحَّت رسد او را مَهِل ب 1851- 1846 أخِّرُوهُنَّ: واپس نهيد آنان را. مأخوذ است از روايت «أخِّرُوهُنَّ مِن حَيثُ أخَّرَهُنَّ اللَّه.» و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 369  
آن در نماز گزاران زنان است كه بايد در واپسين صف قرار گيرند. (احاديث مثنوي، ص 60، نيز نگاه كنيد به: جواهر الكلام، كتاب الصلاة) و در بحار الانوار از دعائم الاسلام آورده است: «إِذا صَلَّي النِّساءُ مَعَ الرِّجالِ قُمنَ فِي آخِر الصُّفُوفِ ...» (بحار الانوار، ج 85، ص 112) عقلِ پست: عقل معاش، عقلي كه در پي اصلاح دنياست.  
خر عيسي: شارحان را در تفسير خر عيسي خلاف است. نيكلسون آن را جسم عيسي گرفته است كه مسخّر قدرت او گرديد. انقروي آن را به معني لغوي كلمه گرفته است و نويسد. در حديثي آمده است از چار پايان ده رأس به بهشت مي‌روند: ناقه رسول، اشتر صالح، كَبش اسماعيل، حُوت يونس، گاو موسي، هُدهُد بلقيس، نَمله سليمان، سگ اصحاب كهف، حمار عُزير، و مركب عيسي.  
مأخذ اين حديث را نيافتم ولي مجلسي از تفسير علي بن ابراهيم از حضرت رضا (ع) آرد كه از بهيمه‌ها جز سه رأس به بهشت در نشود: خر بلعم باعورا، سگ اصحاب كهف، و گرگي كه فرزند شرطه پادشاه را كه به كشتن گروهي از مؤمنان مأمور شده بود خورد تا نتواند مأموريت خود را انجام دهد. احتمال مي‌رود، مولانا هر دو مفهوم را در نظر داشته است ليكن ظهور بيشتر لفظ در جسم است مقابل جان و از عيسي مطلق جان را قصد دارد هر چند در آن به شخص عيسي نيز به مطلق ولي و شمس بخصوص تلميحي دارد.  
زَفت: ستبر، قوي.  
نحيف: لاغر.  
خربها: كنايت از كم ارزش.  
چنان كه اشارت شد خر رمز نفس است و عيسي رمز روح. براي رهايي از شر نفس بايد آن را با رياضت و عبادت به فرمان آورد و لاغر ساخت تا مسخّر روح گردد.  
چوني اي عيسيِّ عيسي دم ز رنج كه نبود اندر جهان بي‌مار گنج چوني اي عيسي ز ديدار جهود چوني اي يوسف ز مكّارِ و حسود تو شب و روز از پي اين قوم غُمر چون شب و روزي مدد بخشاي عُمر چوني از صفراييان بي‌هنر چه هنر زايد ز صفرا؟ درد سَر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 370  
تو همان كن كه كند خورشيد شرق ما نفاق و حيله و دزدي و زَرق ب 1856- 1852 عيسي عيسي دم: مخاطب وَليِّ خداست كه در هر دور از رنج مخالفان رهايي نيابد. و مي‌توان گفت بخصوص شمس را خطاب مي‌كند كه گرفتار آزار نادانان گرديد.  
نبود اندر جهان: مثلي است مشهور كه هر كجا گنج است مار است.  
گنج اسرار قضا را قلمش ثعبان است هر كجا گنج بود نيست گريز از ماري (رفيع لنباني، به نقل از امثال و حكم) جهود: چنان كه مي‌دانيم جهودان كه دشمن عيسي بودند بر كشتن او اتفاق كردند اما خدا عيسي را رهانيد. در اين بيت جهود استعارت از دشمن اوليا يا مخالفان شمس است.  
غُمر: گول، نادان.  
صفراييان: كنايت از مخالفان و حسودان. چنان كه مي‌دانيم پزشكان قديم علّت خشم را غلبه صفرا مي‌دانستند و نيز مي‌گفتند مزاج صفراوي شيريني را بر نمي‌تابد.  
سودا زده با قمر نسازد صفرا زده با شكر نسازد (نظامي) با اين توضيح لطف تعبير مولانا آشكار مي‌شود كه اوليا را همچون قند و شيريني و مخالفان آن را صفراوي گفته است.  
زَرق: مكر، فريب.  
تو عسل ما سركه در دنيا و دين دفع اين صفرا بود سركنگبين سركه افزوديم ما قوم زَحير تو عسل بفزا كرم را وا مگير اين سزيد از ما چنان آمد ز ما ريگ اندر چشم چه افزايد؟ عَمي آن سزد از تو ايا كُحل عزيز كه بيابد از تو هر ناچيز چيز ز آتش اين ظالمانت دل كباب از تو جمله اهدِ قَومِي بُد خطاب كانِ عودي در تو گر آتش زنند اين جهان از عطر و ريحان آكنند «46»  
تو نه آن عودي كز آتش كم شود تو نه آن روحي كه اسير غم شود عود سوزد كان عود از سوز دور باد كي حمله برد بر اصلِ نور \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(46) در حاشيه نسخه اساس: پر كنند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 371  
اي ز تو مر آسمانها را صفا اي جفاي تو نكوتر از وفا ز آن كه از عاقل جفايي گر رود از وفاي جاهلان آن به بود گفت پيغمبر عداوت از خرد بهتر از مهري كه از جاهل رسد ب 1867- 1857 عسل: استعارت از ولي كامل به خاطر شفا بخش بودن ارشادهاي وي، چنان كه در قرآن كريم در باره عسل آمده است «فِيهِ شِفاءٌ لِلنَّاسِ.» (نحل، 69) سركه: استعارت از نفسهاي آلوده به خطا و تباهي.  
سركنگبين: لطف اين تعبير آشكار است چرا كه نفوس ضعيف هر چند هم تحت تعليم قرار گيرد به مرحله كمال اوليا نمي‌رسد. نهايت آن كه در اثر ارشاد آنان برخي صفتهاي زشتشان از ميان مي‌رود و صفتهاي نيك جاي آن را مي‌گيرد و تركيبي فراهم مي‌گردد از هر دو حال.  
زَحير: بيشتر به معني بيماري خاص معده به كار رفته است.  
روي بهي كجا بود مرد زحير را كه خود وقت سقوط قوتش صبر خود سقوط ري (خاقاني) ليكن در مثنوي و ديوان شمس به ديگر معنيها است از جمله: بي‌تميز، بي‌ذوق.  
لذت عشق بتان را ز زحيران مطلب صبح كاذب بود اين قافه را سخت مُضِلّ (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ص 314) اين سزيد از ما: آدمي چون از نفس و عقل سرشته است پيوسته در معرض خطا كردن است و به خواهش نفس بهيمي مرتكب گناه مي‌شود.  
ريگ: استعارت از هوي و شهوت.  
چشم: استعارت از عقل. (پيروي از هواي نفس ديده خرد را كور مي‌سازد.) عمي: كوري.  
كُحل: سرمه، آن چه ديد چشم را افزايد.  
اهدِ قَومي: راهنمايي كن قوم مرا. اين جمله در احاديث مثنوي به دو صورت آمده است:  
«اللَّهُمَّ اهدِ قَومِي فَإنَّهُم لا يَعلَمُونَ» «رَبِّ اغفِر لِقَومِي فَإنَّهُم لا يَعلَمُون.» و مأخذ آن احياء علوم الدين، شرح تعرف، صحيح مسلم، و مسند احمد ذكر شده است. (احاديث مثنوي،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 372  
ص 60) مؤلف اعلام الوري نويسد: در جنگ احد هنگامي كه چهره رسول خدا (ص) آسيب ديد، بدو گفتند آنان را نفرين نمي‌كني. گفت «اللَّهُمَّ اهدِ قَومِي فَإنَّهُم لا يَعلَمُونَ.» (اعلام الوري، ص 83، بحار الانوار، ج 21، ص 96) ليكن در تفسير عياشي (ج 2، ص 92) آمده است كه رسول (ص) اين جمله را هنگام تقسيم غنيمتهاي حنين فرمود. در مسند احمد (ج 1، ص 427) آمده است كه در جعرانه اين جمله از پيغمبر شنيده شد.  
كان عود: استعارت از مرتبه عالي كمال كه در اولياست.  
آتش زدن: آزار رساندن، و در آن تلميحي است بدان چه معاندان به شمس نسبت مي‌دادند و او را ملحد و گمراه مي‌خواندند و چندان در پي آزار او بر آمدند كه ناپديد شد.  
گفت پيغمبر: اشارت به جمله‌اي است كه آن را از رسول خدا (ص) آورده‌اند. «العَدُوُّ العاقِل وَ لَا الصَّديقُ الجاهِل.» و از سخنان مولي امير مؤمنان (ع) است «إيَّاكَ وَ مُصادَقَةُ الأَحمَقِ فَإنَّهُ يُرِيدُ أن يَنفَعَكَ فَيَضُرَّكَ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38) اولياي حق پاك‌اند و پاك كننده ناپاكان. و ديگر بندگان پيوسته دستخوش عصيان. از آنان راهنمايي و درمان‌بخشي است و از اينان طغيان و سركشي. اوليا چون مظهر حق‌اند و حق رحمت مطلق است، پيوسته بر اين نافرمانان مي‌بخشند و اگر آنان را آسيبي رسانند، به مقتضاي طبيعت خود بر ايشان رحمت مي‌آرند و از خدا هدايتشان را مي‌خواهند. و به جاي نفرين دعاي خير مي‌كنند چرا كه هر كس آن كند كه مقتضاي طبيعت اوست. و اگر گاهي رو ترش سازند بر حسب مصلحت است. و اگر تكليفي سخت نهند عين مرحمت. بدين مناسبت داستان امير و مرد خفته را به ميان مي‌آرد كه ظاهر دواندن مرد رنج بود، اما آن دويدن وسيلت بيرون آمدن مار از درون وي مي‌شد.

**رنجانيدن اميري خفته‌اي را كه مار در دهانش رفته بود**

رنجانيدن اميري خفته‌اي را كه مار در دهانش رفته بود  
عاقلي بر اسب مي‌آمد سوار در دهان خفته‌اي مي‌رفت مار آن سوار آن را بديد و مي‌شتافت تا رماند مار را فرصت نيافت چون كه از عقلش فراوان بُد مدد چند دبّوسي قوي بر خفته زد بُرد او را زخم آن دبّوس سخت زو گريزان تا به زير يك درخت سيب پوسيده بسي بُد ريخته گفت از اين خور اي به دَرد آويخته سيب چندان مر و را در خورد داد كز دهانش باز بيرون مي‌فتاد بانگ مي‌زد كاي امير آخر چرا قصد من كردي تو ناديده جفا گر تو را ز اصل است با جانم ستيز تيغ زن يك بارگي خونم بريز شوم ساعت كه شدم بر تو پديد اي خنك آن را كه روي تو نديد بي‌جنايت بي‌گُنه بي‌بيش و كم ملحدان جايز ندارند اين ستم مي‌جهد خون از دهانم با سخن اي خدا آخر مكافاتش تو كن هر زمان مي‌گفت او نفرين نو اوش مي‌زد كاندرين صحرا بدو زخم دبّوس و سوار همچو باد مي‌دويد و باز در رو مي‌فتاد مُمتلي و خوابناك و سست بُد پا و رويش صد هزاران زخم شد تا شبانگه مي‌كشيد و مي‌گشاد تا ز صفراقي شدن بر وي فتاد زو بر آمد خوردها زشت و نكو مار با آن خورده بيرون جَست از او چون بديد از خود برون آن مار را سجده آورد آن نكو كردار را سَهمِ آن مار سياه زشت زفت چون بديد آن دردها از وي برفت گفت خود تو جبرئيل رحمتي يا خدايي كه وليِّ نعمتي اي مبارك ساعتي كه ديديم مرده بودم جان نو بخشيديم تو مرا جويان مثال مادران من گريزان از تو مانند خران ب 1888- 1868  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 374  
علاوه بر آن چه مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 61- 62) آورده است، سالها پيش داستاني در زينة المجالس ديدم كه از جهتي با اين داستان مناسب است. اين حكايت در متمم بيتهاي پيش است و سيب خوردن و دويدن و به قي افتادن رمز رياضت، و رنجاندن امير رمز تكليفهايي كه مربيان و اولياي خدا بر سالكان مي‌نهند.  
از عقلش فراوان بد مدد: خرد بسيار داشت.  
دبّوس: گرز آهنين. و به تخفيف «باء» نيز آمده است:  
چون زند بر مهره شيران دبوس شصت من چون زند بر گردن گردان عمود گاو ساز (منوچهري، به نقل از لغت‌نامه) برد او را ...: استناد فعل به آلت. (مرد دبّوسي چند بر او زد و او را به سوي درخت راند.) زخم: ضربت.  
ز اصل است با جانم ستيز: با من دشمني ديرينه داري.  
شوم: بد، نامبارك.  
بر تو پديد شدم: تو را ديدم.  
مُمتَلِي: پر، آكنده شكم.  
مي‌كشيد و مي‌گشاد: به راه مي‌برد و رها مي‌كرد.  
صفرا: صفرا كه در معده گرم باشد زود به قي دفع شود. (الاغراض الطبّيه) سهم: ترس، هيبت.  
زفت: ستبر، قوي.  
خر گريزد از خداوند از خري صاحبش در پي ز نيكو گوهري نه از پي سود و زيان مي‌جويدش ليك تا گرگش ندرّد يا ددش اي خنك آن را كه بيند روي تو يا در افتد ناگهان در كوي تو «47»  
اي روان پاك بستوده تو را چند گفتم ژاژ و بي‌هوده تو را اي خداوند و شهنشاه و امير من نگفتم جهل من گفت آن مگير \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(47) در حاشيه نسخه اساس: جوي تو  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 375  
شمّه‌اي زين حال اگر دانستمي گفتن بي‌هوده كي تانستمي بس ثنايت گفتمي اي خوش خصال گر مرا يك رمز مي‌گفتي ز حال ليك خامش كرده مي‌آشوفتي خامشانه بر سرم مي‌كوفتي شد سرم كاليوه عقل از سر بجست خاصه اين سر را كه مغزش كمتر است عفو كن اي خوب روي خوب كار آن چه گفتم از جنون اندر گذار ب 1898- 1889 ليك تا گرگش ندرّد: نظير آن حكايتي است كه جامي از رفتار موسي (ع) با برّه به نظم در آورده است و در پايان داستان گويد:  
كوشش من كه در قفاي تو بود نز براي خود از براي تو بود  
گر تو را با تو واگذاشتمي لطف خويش از تو باز داشتمي  
بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت مي‌شدي يا شام (سلسلة الذهب، ص 5) در كوي افتادن: آشنا شدن.  
روان پاك: كنايت از فرشتگان. و در آن تلميحي است به آيه «وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ» (بقره، 30) آشوفتن: غضب كردن، خشمگين شدن.  
خواهم كه بدانم من جانا تو چه خود داري باز از چه بر آشوبي باز از چه بيازاري (منوچهري) كاليوه: سر گشته.  
گفت اگر من گفتمي رمزي از آن زهره تو آب گشتي آن زمان گر تو را من گفتمي اوصافِ مار ترس از جانت بر آوردي دمار ب 1900- 1899 اين داستان را آورد تا بگويد كه اولياي حق اگر كاري كنند يا تكليفي دشوار بر سالكان نهند كه خردهاي ناقص آن را براي خود شمارند يا رنجي به حساب آرند، بدانند كه آن تكليف دشوار به سود آنان خواهد بود. چنان كه عبادت رنجي است مكلف را،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 376  
ليكن او را به خدا نزديك كند. پرداخت مال به مستمند نقصاني است به ظاهر، اما دارنده مال را از گزند تهاجم گرسنگان مصون مي‌دارد. همچنين هر يك از اعمال واجب را هم در اين جهان سودي است، چه رسد به پاداشها كه خدا در آخرت براي گزارنده نهاده است و نجاتي است از عذابي كه براي نافرمانان آماده است، اما مصلحت چنان است كه پيمبران شَمّه‌اي از آن را با مكلّفان باز گويند چرا كه اگر تمام گفته شود تاب شنيدن را نخواهند داشت.  
مصطفي فرمود اگر گويم به راست شرح آن دشمن كه در جان شماست زهره‌هاي پُر دلان هم بر درد ني رود ره ني غمِ كاري خورد نه دلش را تاب ماند در نياز نه تنش را قُوَّتِ روزه و نماز همچو موشي پيش گربه لا شود همچو برّه پيش گرگ از جا رود اندر او نه حيله ماند نه روش پس كنم ناگفته‌تان من پرورش همچو بو بكر رَبابي تن زنم دست چون داود در آهن زنم تا محال از دست من حالي شود مرغ پر بر كنده را بالي شود چون يَدُ اللَّه فَوقَ أيدِيهم بود دست ما را دست خود فرمود احد پس مرا دست دراز آمد يقين بر گذشته ز آسمان هفتمين دست من بنمود بر گردون هنر مُقرِيا بر خوان كه انشَقَّ القَمَر اين صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعيفان شرح قدرت كي رواست خود بداني چون بر آري سر ز خواب ختم شد وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب ب 1912- 1901 مصطفي فرمود: اشارت به حديثي است كه انقروي آن را چنين نقل كرده است «لو تَعلَمُونَ ما أعلَمُ لَبَكَيتُم كَثِيراً وَ لَضَحِكتُم قَلِيلًا وَ ما أكَلتُم طَعاماً عَلي شَهوَةٍ أبَداً وَ لا شَربِتُم شَراباً عَلي شَهوَةٍ أبداً وَ لَا دَخَلتُم بَيتاً تَستَظِلُّونَ فِيهِ وَ لَمَررتُم عَلَي الصُّعُداتِ تَلدِمُونَ صُدُورَكُم وَ تَبكُونَ عَلَي أنفُسِكُم: اگر مي‌دانستيد آن چه مي‌دانم بسيار مي‌گريستيد و كم مي‌خنديديد و خوردني را از روي اشتها نمي‌خورديد و نوشيدني را از روي اشتها نمي‌نوشيديد و به خانه‌ها در نمي‌شديد كه در سايه آن در آييد و بر گردنه‌هاي دشوار مي‌گذشتند و سينه‌هاي خود را بر آن مي‌كوفتيد.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 377  
اين روايت در سنن ابن ماجه بدين سان آمده است: «وَ اللَّهِ لَو تَعلَمُونَ ما أعلَمُ لَضَحِكتُم قَلِيلًا وَ لَبَكَيتُم كَثِيراً وَ ما تَلَذَّذتُم بِالنِّساءِ عَلَي الفُرُشاتِ وَ لَخَرَجتُم عَلي الصُّعُداتِ تَجأَرُونَ الَي اللَّهِ وَ اللَّهِ لَوَدِدتُ أنِّي كُنتُ شَجَرَةً تُعضد» (سنن ابن ماجه، حديث 4190، و نگاه كنيد به: سنن دارمي، كتاب رقاق، باب لو تعلمون ما اعلم) به راست: چنان كه هست.  
تاب نياز نماندن: حضور قلب نداشتن.  
لا: نه، و در اينجا به معني ناتوان، فاقد نيرو، زبون به كار رفته است.  
بو بكر رَبابي: نگاه كنيد به: شرح بيت 1565/ 2 همچو بو بكر ... تن زنم: پيداست كه رسول (ص) چنين تمثيلي نياورده و مولانا اين جمله را از خود افزوده است. انقروي آن را گفته سوار (بيت 1868) گرفته، لكن خلاف ظاهر است.  
چون داود: اشارت است بدان چه مفسران در باره داود (ع) نوشته‌اند كه: چون بر بني اسرائيل ولايت يافت شبها ناشناس مي‌گرديد و از مردم در باره خود مي‌پرسيد. شبي فرشته‌اي به صورت آدمي بر وي پديد شد از او در باره داود (ص) پرسيد، فرشته گفت نيك است، اما از بيت المال مي‌خورد. داود پيشه زره سازي گرفت و خدا آهن را در دست او نرم ساخت. (كشف الاسرار، ج 8، ص 112) چون يَدُ اللَّه: مأخوذ است از آيه «إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: آنان كه با تو بيعت مي‌كنند همانا با خدا بيعت مي‌كنند. دست خدا برتر دست آنان است.» (فتح، 10)  
دست او را حق چو دست خويش خواند تا يد اللَّه فوق ايديهم براند 2972/ 1 دستِ دراز: كنايت از قدرت فراوان.  
مُقري: قرآن خوان.  
انشَقَّ القَمَر: ماه شكافته شد. مأخوذ است از آيه «اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ.» (قمر، 1) اين صفت: قدرت رسول (ص) بر كارهاي خارق عادت.  
خواب: استعارت از ادراك حسي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 378  
سر از خواب بر آوردن: مردن و حشر شدن پس از آن يا حس را رها كردن و به عقل گراييدن.  
خواب و خورت ز مرتبه عقل دور كرد آن گه رسي به خويش كه بي‌خواب و خور شوي (حافظ) وَ اللَّهُ أعلَمُ بالصَّواب: و خدا بدان چه درست است داناتر است.  
در اين بيتها مولانا به دو نكته مهم اشارت كرده است. يكي اينكه گزيدگان خدا تربيت را با مقدار توان بنده همسان مي‌كنند و حقيقت را تا آن جا به آنان مي‌گويند كه تحمل داشته باشند، ديگر اينكه آنان از قدرت نامحدود بهره‌ورند و بر هر چه خواهند با اجازت حق توانا هستند.  
مر تو را نه قُوَّتِ خوردن بُدي نه ره و پرواي قَي كردن بدي مي‌شنيدم فحش و خر مي‌راندم رَبِّ يَسِّر زير لب مي‌خواندم از سبب گفتن مرا دستور ني ترك تو گفتن مرا مقدور ني هر زمان مي‌گفتم از درد درون اهدِ قَومِي إنَّهُم لا يَعلَمُون ب 1916- 1913 خر راندن: نگاه كنيد به: شرح بيت 3030/ 1 رَبِّ يَسِّر: (جمله دعائيه) پروردگار من آسان كن.  
اهدِ قَومي: نگاه كنيد به: شرح بيت 1861/ 2 اين بيتها مقول گفته امير است. امير مظهر راهنمايان مردم نادان است، كه در خواب غفلت‌اند و خواهندگان مار و كژدمِ شهوت. اولياي حق آنان را اندرز مي‌دهند و گاه تكليفهاي سخت بر عهده‌شان مي‌نهند تا آن كژدم و مارها را از درون خود برون اندازند.  
لكن آنان را دستوري نيست تا سبب اين تكليفها را چنان كه بايد بيان دارند و نه توانند به حال خودشان گذارند، ناچار پي در پي هدايت آنان را از خدا خواهان‌اند.  
سجده‌ها مي‌كرد آن رَسته ز رنج كاي سعادت اي مرا اقبال و گنج از خدا يابي جزاها اي شريف قوّتِ شكرت ندارد اين ضعيف شُكر حق گويد تو را اي پيشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 379  
دشمنيّ عاقلان زين سان بود زهر ايشان ابتهاج جان بود دوستي ابله بود رنج و ضَلال اين حكايت بشنو از بهر مثال ب 1921- 1917 رسته ز رنج: آن كه مار را قي كرده و از زهر آن آسوده شده بود. و در اينجا مقصود كساني هستند كه بر اثر تربيت اولياي خدا دوستي دنيا و شهوت را از دل بيرون كرده‌اند و از شري كه پايان آن دامنشان را مي‌گيرد رسته‌اند.  
سعادت: اولياي حق مظهر سعادت‌اند و بندگان را موجب آسايش و رحمت.  
شُكر حق گويد: (جمله دعايي است) مرا توانِ گزاردن حق تو نيست. خدا بايست تو را جزا دهد.  
زهر: استعارت از تكليفهاي دشوار و رياضتها كه براي تصفيه درون، بر بندگان مي‌نهند.

**اعتماد كردن بر تملّق و وفاي خرس‌**

اعتماد كردن بر تملّق و وفاي خرس  
اژدهايي خرس را در مي‌كشيد شير مردي رفت و فريادش رسيد شير مردان‌اند در عالم مدد آن زمان كافغان مظلومان رسد بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق مي‌دوند آن ستونهاي خللهاي جهان آن طبيبان مرضهاي نهان مَحض مهر و داوري و رحمت‌اند همچو حق بي‌علّت و بي‌رشوت‌اند اين چه ياري مي‌كني يك بارگيش گويد از بهر غم و بي‌چارگيش مهرباني شد شكار شير مرد در جهان دارو نجويد غير درد هر كجا دردي دَوا آن جا رود هر كجا پستي است آب آن جا دود ب 1929- 1922 اعتماد كردن بر تملّق خرس: مرحوم فروزانفر در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 62) داستاني را از فرائد السلوك آورده است. در آن داستان، به جاي خرس بوزينه آمده است. در انوار سهيلي كه تحريري از كليله و دمنه است. سخن از دوستي باغبان با خرس است. و خلاصه آن اينكه: باغباني از غايت تنهايي با خرس طرح دوستي افكند. و خرس در باغ او خانه گرفت. چون باغبان به خواب مي‌رفت مگسان بر روي او مي‌نشستند و خرس آنها را مي‌راند. لكن مگسان باز هجوم مي‌آوردند. خرس براي آن كه باغبان را از گزند مگسان آسوده كند سنگي بزرگ بر روي باغبان افكند، مگسان را آسيب نرسيد و باغبان بمرد. (انوار سهيلي، ص 159 به بعد) در كليله و دمنه (ترجمه نصر الله منشي) اين داستان ديده نمي‌شود اما اين عبارت از زبان كليله خطاب به دمنه آمده است «صحبت عاقل را ملازم بايد گرفت، اگر چه بعضي از اخلاق او در ظاهر نامرضي باشد ... و از مقاربت جاهل بر حذر بايد بود كه سيرت او خود جز مذموم صورت نبندد.» (كليله و دمنه، مينوي، ص 121)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 381  
به نظر مي‌رسد كاشفي داستاني از آن چه مولانا سروده و آن چه مؤلف فرائد السلوك آورده تلفيق كرده است.  
در كشيدن: بلعيدن، به كام فرو بردن.  
شير مردان: استعارت از ابدال.  
ستونهاي خللهاي جهان: انقروي از نوادر الاصول ترمذي از ابو درداء آورده است: پيمبران ميخهاي زمين بودند، چون نبوت منقطع شد خدا جاي آنان مردمي از امت مرا گمارد كه آنان را ابدال گويند. آنان بر مردم به بسياري روزه و نماز برتري نيافتند بلكه به خوي نيك و نيت درست و دل سالم براي همه مسلمانان و نصيحت ايشان به خاطر رضاي خدا. اينان خليفه‌هاي پيمبران‌اند. مردمي هستند كه خدا آنان را براي خود بر گزيد و با علم خود خالص خويششان گردانيد. و آنان چهل صِدّيق‌اند. سي تن از ايشان دلهاشان بر (مثال) دل ابراهيم خليل الرحمن‌اند. زمين به واسطه آنان بر پاست و خدا مكروهات را به آنان از مردم زمين باز مي‌گردانند. باران به خاطر آنان مي‌بارد و روزي به سبب آنان داده مي‌شود و به بركت ايشان بر دشمنان پيروز مي‌شوند (انتهي) مضمون برخي از اين روايت را در «زيارت جامعه» مي‌توان ديد.  
محض: خالص.  
داوري: داد دهي، دادگري.  
بي‌رشوت‌اند: در كار نيك از كسي مزد نمي‌خواهند.  
من نكردم امر تا سودي كنم بلكه تا بر بندگان جودي كنم 1756/ 2 اين چه: براي چه؟ چرا.  
يك بارگي: از جان و دل.  
اولياي حق، واسطه فيض‌اند از جانب خداوند. چنان كه در حديث است «زمين از امام تهي نبود تا اگر مؤمنان چيزي افزودند، بر گرداند و اگر كاستند براي آنان تمامش سازد.» (اصول كافي، ج 1، ص 178) جامي در اين باره چنين نويسد: خداوند سبحانه و تعالي برهان نبوي را باقي گردانيده است. و اوليا را سبب اظهار آن كرده ... از آسمان باران به بركات اقدام ايشان آيد، و از زمين نبات به صفاي احوال ايشان رويد و بر كافران  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 382  
مسلمانان نصرت به همت ايشان يابند. (نفحات الأنس، ص 19)  
آب رحمت بايدت رو پست شو و آن گهان خور خمر رحمت مست شو رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر يكي رحمت فروماي اي پسر چرخ را در زير پا آر اي شجاع بشنو از فوق فلك بانگ سماع پنبه وسواس بيرون كن ز گوش تا به گوشت آيد از گردون خروش پاك كن دو چشم را از موي عيب تا ببيني باغ و سروستان غيب دفع كن از مغز و از بيني ز كام تا كه ريح اللَّه در آيد در مشام هيچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بيابي از جهان طعم شكر داروي مردي كن و عنّين مپوي تا برون آيند صد گون خوب روي كنده تن را ز پاي جان بكن تا كند جولان به گردت انجمن غُلّ بُخل از دست و گردن دور كن بخت نو درياب در چرخ كهن ب 1939- 1930 آب رحمت و خمر رحمت: اضافه مشبه به به مشبه.  
پست شدن: فروتني كردن، برتري نفروختن، خود را خوار نشان دادن. از سخنان ذو النون است كه «العارِفُ كُلَّ يَومٍ أخشَعُ لِأنَّهُ فِي كُلِّ ساعَةٍ أقرَبُ: عارف هر روز خاشع‌تر بود چه او در هر ساعتي نزديك‌تر بود.» (كشف المحجوب، ص 125)  
هيچ خود بين خداي بين نبود مرد خود ديده مرد دين نبود (سنايي)  
افتادگي آموز اگر طالب فيضي هرگز نخورد آب زميني كه بلند است (پورياي ولي، به نقل از امثال و حكم) مست شدن: استعارت از محو خودي در حق.  
تا به سر: سراسر. مي‌توان آن را به قيد رحمت گرفت يا قيد فرو نيامدن.  
فروماي: بسنده مكن، فرو مياي.  
چرخ در زير پاي آوردن: به جهان خاكي ننگريستن، از خاك به افلاك شدن، به حق رسيدن.  
پنبه وسواس: اضافه مشبه به به مشبه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 383  
چشم از موي عيب پاك كردن: به چشم دل نگريستن، چشم درون را روشن كردن.  
اي برادر چون ببيني قصرِ او چون كه در چشم دلت رسته است مو  
چشم دل از مو و علّت پاك آر و آن گه آن ديدار قصرش چشم دار 1395- 1394/ 1 رِيحُ اللَّه: اشارت است به حديث «انَّ لِرَبِّكُم فِي أيَّامِ دَهرِكُم نَفَحاتٌ ألا فَتَعَرَّضُوا لَها عَسَي أن تُدرِكَكُم.» (كشف الاسرار، ج 8، ص 116) «48» صفرا: يكي از خلطهاي چهارگانه و مقصود زدودن اثر اين خلط است كه تلخي دهان است.  
عنين: مردي كه ذاتا توانايي نزديكي با زن نداشته باشد.  
پوئيدن: در اين بيت ظاهراً به معني كوشيدن و تلاش كردن است ولي شاهدي براي آن نيافتم. (اگر مردي نداري بي‌هوده گرد زنان نگرد.) برون آمدن: آماده شدن، فراهم شدن.  
كنده: كند: چوبي كه بر پاي گذارند، مجرمان را. چوب كلان سوراخ‌دار كه پاي مجرمان را در سوراخ آن نهند و به ميخ بند نمايند.  
پاي در كنده دست در زنجير اين چنين كس وزر بود نه وزير (نظامي) غلّ بخل: اضافه مشبه به به مشبه.  
آن چه مانع آدمي در رسيدن به قرب حق تعالي است، خود بيني است. و ناتوان داشتن روح و انديشه گرد آوردن مال و صرف ناكردن آن در راه خدا. اگر اين مانعها از ميان برداشته بود بدان جا كه بايد و شايسته اوست رسد.  
ور نمي‌تاني به كعبه لطف پَر عرضه كن بي‌چارگي بر چاره‌گر زاري و گريه قوي سرمايه‌اي است رحمت كُلّي قوي‌تر دايه‌اي است دايه و مادر بهانه جو بود تا كه كي آن طفلِ او گريان شود طفل حاجات شما را آفريد تا بناليد و شود شيرش پديد گفت ادعوا اللَّه بي‌زاري مباش تا بجوشد شيرهاي مهرهاش \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(48) ياد آوري دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 384  
هوي هوي باد و شير افشان ابر در غم مااند يك ساعت تو صبر في السّماء رزقكم بشنيده‌اي اندر اين پستي چه بر چفسيده‌اي ب 1946- 1940 تانستن: توانستن.  
نه ستم رفت به من زو و نه تلبيسي كه مرا رشته نتاند تافت ابليسي (منوچهري) كعبه لطف: اضافه مشبه به به مشبه.  
به كعبه لطف پريدن: روي به درگاه حق آوردن.  
دايه و مادر:  
طفل يك روزه همي‌داند طريق كه بگريم تا رسد دايه شفيق  
تو نمي‌داني كه دايه دايگان كم دهد بي‌گريه شير او رايگان  
گفت فليبكوا كثيراً گوش دار تا بريزد شير فضل كردگار 137- 135/ 5 بهانه جو: كه در پي بهانه‌اي است تا بر كودك لطف كند و او را شير دهد.  
طفلِ حاجات: اضافه مشبه به به مشبه.  
شير: استعارت از رحمت خدا.  
ادعوا اللَّه: مأخوذ است از آيه «قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوِ ادْعُوا الرَّحْمنَ.» (اسراء، 110) ولي مناسب‌تر با مضمون بيت، آيه 60 سوره غافر است. «وَ قالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» يا «ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً.» (اعراف، 55) هوي هوي: (اسم صوت) بانگ.  
شير افشان ابر: شير استعارت از باران است.  
فِي السَّماءِ رزقُكُم: مأخوذ است از آيه «وَ فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَ ما تُوعَدُونَ: و در آسمان است روزي شما و آن چه وعده داده مي‌شويد.» (ذاريات، 22) چفسيدن: چسبيدن.  
در بيتهاي پيش گفت خود خواهي، تن پروري، بخل، و اين گونه صفتهاي زشت را كه مانعها براي رسيدن به درگاه حق است بايد دور ساخت. در اين بيتها مي‌گويد اگر خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 385  
توانايي چنين مجاهدت را نداري بايد رو به خدا آري و با زاري از او بخواهي تا تو را از اين بلاها برهاند. در حديث است كه چون دو پاس از شب رود باري تعالي فرمايد آيا خواهنده‌اي هست تا داده شود؟ دعا كننده‌اي هست تا پذيرفته شود؟ آمرزش خواهي هست تا آمرزيده شود؟ و چنين باشد تا سپيده بدمد. (الاحاديث القدسية، ص 73)  
ترس و نوميديت دان آواز غول مي‌كشد گوش تو تا قعر سفول هر ندايي كه تو را بالا كشيد آن ندا مي‌دان كه از بالا رسيد هر ندايي كه تو را حرص آورد بانگ گرگي دان كه او مردم درد ب 1949- 1947 آواز غول: ممكن است غول را استعارت از نفس گرفت چنان كه نيكلسون نوشته است ولي به احتمال قوي مقصود شيطان است كه آدمي را از درويشي مي‌ترساند چنان كه در قرآن كريم است: «الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ.» (بقره، 268)  
نك ز درويشي گريزانند خلق لقمه حرص و امل ز آنند خلق  
ترس درويشي مثال آن هراس حرص و كوشش را تو هندستان شناس 962- 961/ 1 سُفول: به زير فرو شدن، پستي.  
مي‌بياموزد مرا وصف رسول ز آن علوّم مي‌رهاند زين سفول 3229/ 3 بالا كشيدن: كنايت از دعوت به سوي حق و ترك دنيا.  
اين بلندي نيست از روي مكان اين بلنديهاست سوي عقل و جان هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فايق آمد بر شرر آن فلاني فوق آن سركش نشست گر چه در صورت به پهلويش نشست فوقيِ آن جاست از روي شرف جاي دور از صدر باشد مُستَخَف سنگ و آهن زين جهت كه سابق است در عمل فوقي اين دو لايق است و آن شرر از روي مقصودي خويش ز آهن و سنگ است زين رو پيش و بيش سنگ و آهن اوّل و پايان شرر ليك اين هر دو تن‌اند و جان شرر در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است در هنر از شاخ او فايق‌تر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 386  
چون كه مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اوّل بود و آخر شجر خرس چون فرياد كرد از اژدها شير مردي كرد از چنگش جدا حيلت و مردي به هم دادند پشت اژدها را او بدين قوّت بكُشت اژدها را هست قوّت حيله نيست نيز فوق حيله تو حيله‌اي است حيله خود را چو ديدي باز رو كز كجا آمد سوي آغاز رو ب 1962- 1950 سو: جهت.  
هر سبب بالاتر آمد: اشارت به سابق بودن علت بر معلول در رتبت.  
فايق: مقدم. چنان كه سنگ و آهن كه موجد شررند بر شرر مقدم‌اند يعني در وجود بر آن پيشي دارند.  
سركش: مغرور، خود خواه.  
فوق آن سركش نشست ...: چنان كه در مثل است: «شَرَفُ المَكانِ بِالمَكين»  
مر خاتم را چه نقص اگر هست انگشت كهن محل خاتم (خاقاني، به نقل از امثال و حكم) آن جا: عالم تأثير.  
مُستَخَفّ: (اسم مفعول از استخفاف) سبك داشته، سبك شمرده، پست.  
كه مرا اين علم آمد ز آن طرف نه ز شاگردي سِحر مستخف 3168/ 4 فوقي: پيشي، تقدم.  
مقصودي: مطلوب بودن.  
در بيت 1948 فرمود هر ندايي كه تو را به بلندي خواند از سوي بالاست. در اين بيتها توضيح مي‌دهد كه مقصود از بلندي، بلندي مكاني و ظاهري نيست بلكه مقصود بلندي معنوي است. آن كه در معني بلند پايه‌تر بود، در صدر است و آن كه از معني دور بود از صدر دور است، هر چند از جهت ظاهري مرتبتي بالا بدو دهند. سپس به مرتبت نيروي جسمي و روحي اشارت مي‌كند. در داستان مورد بحث خرس و اژدها رمز نيروي جسمي و شير مرد مظهر نيروي روحي است و هر مرتبه چنان كه گفته شد فوق مرتبت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 387  
ديگر. اين دو نيرو (جسمي و روحي يا حيواني و انساني) بايد با يكديگر تركيب شود تا اثر مطلوب دهد.  
اين مطلب را نراقي در كتاب طاقديس به صورتي ديگر به نظم در آورده است كه خلاصه آن را به نثر مي‌آوريم آن اينكه پلنگي گربه‌اي را ديد و از او پرسيد تو از خانواده مايي چرا چنين زار مي‌نمايي؟ گربه گفت تو گرفتار آدمي زاد نشده‌اي ور نه حالي بدتر از من داشتي. پلنگ شگفت زده شد كه اين آدمي زاد كيست كه چنين نيرويي دارد گربه را گفت من بايد اين آدمي زاد را پيدا كنم و كيفر ستمي را كه با تو كرده بدو بچشانم.  
روزي پلنگ موجودي خرد جثه را در جنگل ديد از او پرسيد كيستي گفت آدمي زادم پلنگ گفت من مدتها در پي تو بودم و خواهم با تو نبرد كنم. آدمي زاد گفت باكي نيست لكن من نيروي خود را در خانه گذاشته‌ام اگر خواهي بروم و آن را با خود بياورم سپس با هم نبرد كنيم. پلنگ گفت چنين باشد برو و نيروي خود را بياور. آدمي زاد گفت نه. چه بود كه من اين همه راه بروم و بر گردم و تو رفته باشي اگر خواهي تو را با طنابي به درخت مي‌بندم كه تا آمدن من نگريزي. پلنگ پذيرفت. مرد او را با طناب محكم به درخت بست و برفت و بيل خود برداشت و نزد پلنگ آمد. و بدو حمله برد. در آن هنگام كه بيل را بر تن او مي‌كوفت و خون از سر و بيني پلنگ روان بود گربه بر آنان بگذشت.  
چون پلنگ را بدان حال ديد گفت اكنون حيلت آدمي را ديدي و دانستي كه ما را نرسد با آنان در افتيم.  
هر چه در پستي است آمد از عُلا چشم را سوي بلندي نه هَلا روشني بخشد نظر اندر عُلِي گر چه اوّل خيرگي آرد بَلِي چشم را در روشنايي خوي كن گرنه خفّاشي نظر آن سوي كن عاقبت بيني نشان نور توست شهوت حالي حقيقت گورِ توست عاقبت بيني كه صد بازي بديد مثل آن نبود كه يك بازي شنيد ز آن يكي بازي چنان مغرور شد كز تكبّر ز اوستادان دور شد سامري‌وار آن هنر در خود چو ديد او ز موسي از تكبّر سَر كشيد او ز موسي آن هنر آموخته وز معلّم چشم را بر دوخته لاجرم موسي دگر بازي نمود تا كه آن بازي و جانش را ربود ب 1971- 1963  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 388  
پستي: عالم خلق، عالم اجسام.  
چشم نهادن: نگريستن.  
روشني بخشد نظر: در آن تلميحي است بدان چه مي‌پنداشتند، نگريستن به دور دست ديد چشم را مي‌افزايد. در اينجا مقصود توجه به عظمت عالم امر است و حيرتي كه نخست براي سالك دست مي‌دهد.  
عُلِي: (عُلا) بلندي.  
خُفّاش: استعارت از تيرگي جسم و جز ماده را نديدن.  
عاقبت بين: آن كه پايان كار را نگرد، كار آزموده، آن كه ديده حقيقت بين دارد.  
نور: استعارت از روشني دل.  
بازي: كنايت از حالات نفساني كه به سالك دست مي‌دهد و بود كه در اين حالتها فريضه شود.  
سامري‌وار: براي آگاهي از داستان سامري و گوساله‌اي كه ساخت و سبب بانگي كه از گوساله بر آمد، نگاه كنيد به: ذيل آيه 96، سوره طه، در تفسير ابو الفتوح، كشف الاسرار، و ديگر تفسيرها.  
او ز موسي ...: بعض مفسران در تفسير اين آيه قبض را به معني گرفتن اندكي از دانش فرض كرده‌اند و رسول را موسي دانسته و گويند سامري در پاسخ موسي گفت، من اندكي دانش را از رسول (موسي) فرا گرفتم و اكنون آن را به كار بردم. (تفسير فخر رازي، مولوي محمد علي) در اين بيتها بدين نكته اشارت مي‌كند كه آن چه خير است از عالم امر است و رتبت و بلندي از آن كساني است كه در آن عالم مكانتي حاصل كنند.  
دوستي اين جهان نهنبن دلهاست از دل خود بفكن اين سياه نهنبن  
مسكن تو عالمي است روشن و باقي نيست تو را عالم فرودين مسكن (ناصر خسرو) «49» پس پيوسته بايد چشم را به رسيدن بدان رتبت دوخت و راه مجاهدت پيش گرفت و نظر به لطف حق داشت. هر چند چنين كار در آغاز دشوار باشد. و مقدمه اين مجاهدت ترك  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(49) يادداشت دكتر علي محمد سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 389  
دنيا كردن است و ديده به آخرت دوختن و در سايه عنايت پيري، ره پيمودن و در اين مجاهدت پيوسته بايد خود را ناقص ديد و در پي كمال كوشيد. و اگر دريچه‌اي بر دل باز شد و عنايتي رسيد و فريب نخورد و خود را كامل نپنداشت. و گر نه بود كه آن عنايت از وي منقطع شود و تباه گردد.  
اي بسا دانش كه اندر سر دود تا شود سرور بد آن خود سَر رود سر نخواهي كه رود تو پاي باش در پناه قطب صاحب راي باش گر چه شاهي خويش فوق او مبين گر چه شهدي جز نبات او مچين فكر تو نقش است و فكر اوست جان نقد تو قلب است و نقد اوست كان او تويي خود را بجو در اوي او كو و كو گو فاخته شو سوي او ور نخواهي خدمت ابناي جنس در دهان اژدهايي همچو خرس بو كه استادي رهاند مر تو را وز خطر بيرون كشاند مر تو را زاريي مي‌كن چو زورت نيست هين چون كه كوري سر مكش از راه بين تو كم از خرسي نمي‌نالي ز درد خرس رَست از درد چون فرياد كرد اي خدا اين سنگ دل را موم كن ناله‌اش را تو خوش و مرحوم كن ب 1981- 1972 دانش كه در سر دود: علمي كه به خاطر دنيا آموزند. دانشي كه بدان بزرگي و رياست جويند. علي (ع) در باره اين عالمان فرمايد: «و مردي كه پشتواره‌اي از ناداني فراهم ساخته و خود را ميان مردم در انداخته شتابان در تاريكي فتنه تازان. كور در بستن پيمان سازش ميان اين و آن. آدمي نمايان او را دانا ناميده‌اند و او نه چنان است. چيزي را بسيار فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه 17) سر رفتن: تباه شدن.  
شاه: كنايت از دارا بودن قدرت مادي. صاحب جلال و دستگاه.  
نَبات: شكر (معروف). استعارت از دانش حقيقي.  
او تويي: از آن جا كه شيخ مظهر وجود كامل است و مريد مظهر وجود ناقص. و او را اشراف است بر مريد چنان كه هيچ گاه از مريد غافل نيست.  
كوكو گفتن: استعارت از پيوسته در طلب بودن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌2، ص: 390  
ابناي جنس: در اين بيت ظاهراً مقصود آنان است كه به ظاهر چون ديگر مردمان‌اند. اما پيوسته مدد حق تعالي بديشان رسد. و آنان دستگير مردم‌اند. در برخي نسخه‌ها به جاي نخواهي، «بخواهي» ضبط شده.  
در دهان اژدها بودن: اسير شهوت بودن.  
استادي رهاند مر تو را: چنان كه در سخنان علي (ع) است: «مردم سه دسته‌اند: دانايي كه شناساي خداست آموزنده‌اي كه در راه رستگاري كوشاست، و فرومايگاني رونده به چپ و راست.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 147) راه بين: راهبر، راهنما، آن كه آشنا به راه است، آن كه ديده حقيقت بين دارد داستان اژدها و خرس و رهاندن شير مرد خرس را از دهان اژدها رمزي است كه آدمي پيوسته در دنيا در معرض خطر اژدهاي نفس است اگر خود به مرتبه‌اي رسد كه تواند اژدها را مغلوب كند غايت مراد آن است، اما رسيدن به چنين مرتبت نه در توان همگان است. پس بايد دست ارادت به راهبر داد و خود را بدو واگذارد و با تضرع و فروتني از او خواست تا راهنمايي كند. و گر نه هواي نفس چيره خواهد شد و آدمي را مغلوب خواهد كرد.